



# بے تپا

مریم جعفری

# جی تا

نویسنده : مریم جعفری

تصحیح و تنظیم : کرمرضا خزلی

## فصل اول

به آسمان شهریور ماه زل زده بودم. انگار جایی بین آن آبرهای در هم دنبال چیزی می گشتم. حتی گذشت چند ماه هم سبب نشده بود به محیط کانون عادت کنم. در حقیقت در آن مدت نه تنها با کسی قاطی نشده بودم بلکه از قبول هر پیشنهادی برای نزدیک شدم به دیگران کناره گیری کرده بودم. دلم می خواست توی لاک خودم باشم و فقط فکر کنم. آن افکار خیلی آزارم می داد، ولی مثل کسی که بخواهد خودش را تنبیه کند رنجش را به جان می خریدم.

مددکارهای کانون معتقد بودند که باید مدتها تحت نظر روانپزشک دارو مصرف کنم، اما خودم معتقد بودم هیچ دارویی مرهم دل زخم خورده ام نیست.

صدای یکی از بچه ها سکوت اتاق را درهم شکست:

- بیتا، پاشو بیا پایین خواهر راضیه باهات کار داره!

به طرفش برگشتم و بی حوصله پرسیدم:

- چه کارم داره؟

دختر شلوغ و سر به هوایی بود. شانه بالا انداخت و گفت:

- من از کجا بدونم؟

اصلاً حال و حوصله نداشتیم. توران پشت چشمی نازک کرد و در حال رفتن

زیر لب گفت:

- خود دانی؟

رو سری ام را مرتب کردم و از اتاق خارج شدم. یکی دوتا از دخترها با زنهای میانسال شوخیهای وقیحی می کردند. از میان آنها رد شدم و به طرف پله ها رفتم. شنیدم که یکی از آنها گفت:

- نیگاش کن! اگه باباش رو نمی دید ادعا ی پادشاهی می کرد. همچنین منت به زمین میذاره و راه میره که انگار ما نمی دونیم چی کاره است؟!

بی آنکه به عقب برگردم از پله ها پایین رفتم و خودم را به اتاق مدیر کانون رساندم. خواهر راضیه که متوجه حضورم شده بود بی آنکه سر بلند کند در حال نوشتن چیزی گفت:

- بشین!

مطیعانه روی صندلی میزش نشستم و در سکوت به قندان استیل مقابلم چشم دوختم. خواهر راضیه بی مقدمه گفت:

- وسایلت رو جمع کردی؟

با ناباوری به صورتش خیره شدم. سر بلند کرد و گفت:

- وقت رفتنه!

چون مرا بهت زده دید پرسید:

- نمی خوای عجله کنی؟ بیرون منتظر هستند!

بعد با لحن به خصوصی گفت:

- امیدوارم دیگه هرگز اینجا نبینمت. تو متعلق به اینجا نیستی! اینو به اون

آقام که ضامنت شد گفتم.

به زحمت پرسیدم:

- کدوم آقا؟

متعجب گفت:

- نمی شناسیش؟! می گفت قیم پسرته!

قلبم ریخت. پس حدسم درست بود! دلم می خواست از شدت خوشحالی پرواز کنم. اما طوری روی صندلی ولو شده بودم که انگار هزار کیلو وزن داشتم. بی اختیار گریه ام گرفت. نه! شهادت رویارویی با او را نداشتم. شاید بهتر بود بمیرم و با او رو به رو نشوم. میان گریه گفتم:

- من نمی تونم برم! لطفاً بذارین همین جا بمونم!

خواهر راضیه با تعجب گفت:

- بمونی؟! منظورت چیه؟ خیال می کردم خیلی برای پسر دلتنگی!

یاد کیان آن عزیز شیرین تا عمق قلبم را سوزاند. حق با او بود. آنقدر دلتنگش بودم که حاضر بودم برای دیدنش هر کاری بکنم، هر کاری به جز رویارویی دوباره با بابک! این هم بخشی از بدبختیهای من بود که باید از میان آن همه آدم او فرشته نجاتم می شد. انگار عالم و آدم مأمور عذابم شده بودند! خواهر راضیه به عقب تکیه داد و گفت:

- تو دقیقاً مشکلِت چیه؟

با صدای لرزانی گفتم:

- من در واقع با خودم مشکل دارم.

خواهر راضیه با لحنی شرمنده گفت:

- بهتره اینقدر خودت رو سرزنش نکنی! برای جبران اشتباهات گذشته همیشه وقت هست. به فکر آینده باش!

از پشت پرده اشک به صورت باریکش چشم دوختم و حرفی نزد. جعبه دستمال کاغذی را به طرفم دراز کرد و در ادامه گفت:

- این آقا هر کی که هست، بدون شک نگران تو و نزدگی توست! من شاهدم که چطور در این چند ماه پیگیر وضعیت تو بوده! بهتره بیش از این معطلش نکنی.

در حال پاک کردن اشکم گفتم:

- همین من رو عذاب می ده! اینکه بعد از اون همه بدی که در حقش کردم باز هم باید مدیونش باشم. من... من زندگی اش رو تباه کردم! خواهر راضیه بدون ملاحظه گفت:

- پس چرا غرورت را کنار نمی گذاری و از او حلالیت نمی خواهی؟ شاید این جوری به آرامش برسی. ببین دختر جون بعضی از آدمها اونقدر روح بزرگی دارند که هیچ وقت منتظر عذرخواهی و تلافی دیگران نمی موندند. بنابراین تو باید همه اینهارو نشانه توجه و محبت خداوند بدونی. در توبه هم که همیشه بازه.

یاد خدا آرامش با شکوهی در وجودم ریخت. انگار نفسی تازه در کالبد سردم میدیده شد. حق با او بود. خداوند آنقدر بزرگ و مهربان است که حتی آدمهای حقیر و رانده شده ای مثل من هم به خودشان اجازه می دهند باز هم دست نیاز به طرفش دراز کنند و او چقدر بزرگوار و بخشنده است!

زمانی به خودم آمدم که اشکریزان توی اتاق مشغول بستن ساکم بودم. توران به شوخی گفت:

- حالا چرا آغوره می گیری؟ نکنه دلت واسه ما تنگ می شه؟

یکی از زنهای میانسال که میانه خوبی با من نداشت گفت:

- نه بابا این از اون بی معرفتهاست!

توران گفت:

- ولش کن اعظم جون! دل توی دلش نیست! طرف رو وقتی داشت با خواهر راضیه حرف می زد دیدم! خدا شانس بده! کاش یکی هم بود واسه ما اینقدر دست و پا می زد!

از خودم پرسیدم میان آنها چه می کنم؟ حال بدی داشتیم. انگار حالا که داشتیم می رفتیم تازه به خودم آمده بودم. ساکم را برداشتم و با خداحافظی سرسری به طرف پله ها رفتم. دلم به حال آنها می سوخت. در نگاه اکثرشان برق حسرت موج می زد.

پایین پله ها خواهر راضیه منتظر ایستاده بود. با لبخند پر معنی گفت:  
- مراقب خودت باش و سعی کن دیگه وارد باتلاق نشی!  
اشکم همینطور می آمد ولی قدرت حرف زدن نداشتیم. وسط حیاط یک بار  
دیگر به عقب برگشتم. اکثر بچه ها پشت پنجره بودند و دست تکان می دادند.  
به زحمت دستم را بالا بردم و به زور لبخند زدم. نگهبان کانون برای باز کردن در  
خروجی از روی صندلی بلند شد. هنوز هم تاب رویارویی با بابک را نداشتیم. عرق  
سردی از ستون فقراتم به پایین خزید. چند نفس عمیق کشیدم و بغضم را فرو  
دادم. دلم نمی خواست در موضع ضعف باشم، گرچه چشمان قرمز و ورم کرده ام  
گویای وضع و حالم بود.



وقتی از کانون خارج شدم و کسی را به انتظار ندیدم نفس عمیقی کشیدم.  
خواستیم راه بیفتم که صدای او از پشت سر برجا میخکوبم کرد.  
- سلام.  
به طرفش برگشتم. خودش بود. مثل همیشه آراسته و مرتب. حالت نگاهش از  
پشت عینک دودی معلوم نبود، اما لحنش مثل همیشه آرام و خوددار بود. زیر  
لب جواب سلامش را دادم و سر به زیر انداختم. سکوت بدی بود. دلم می  
خواست فرار کنم. کمی این پا و آن پا کرد و گفت:  
- ماشین رو عقب تر پارک کردم...  
به سردی گفتم:  
- مزاحمت نمی شم.  
بعد قصد رفتن کردم. انگار جا خورده بود. سوزش نگاهش را از عقب حس می  
کردم. دنبالم آمد و پرسید:  
- کجا میری؟!

همانطور که می رفتم صادقانه گفتم:

- نمی دونم!

رنجیده پرسید:

- باز شروع کردی بی‌تا؟

ایستادم و درست مثل یک رباط به طرفش چرخیدم. وقتی شروع به حرف زدن کردم از سردی لحنم حتی خودم هم جا خوردم.

- ممنونم. تو محبت خودت رو کردی، اما ما راهمون از هم جداست.

دوباره راه افتادم ولی او تیر اصلی را از کمان رها کرد:

- پس تکلیف اون بچه چی می شه؟

به نظرم آمد دارم ذوب می شوم و توی آسفالت خیابان فرو می روم. همه وجودم برای آن بچه چاک چاک بود. به طرفش برگشتم. سر جایش میخکوب شده بود. لب به دندان گرفتم و از پشت پرده اشک براندازش کردم. کجا را داشتم بروم؟ چون مرا به آن حال دید با عجله به طرف ماشینش رفت. پشت فرمان نشست و خودش را به من رساند. ماشینش بنز سیاه رنگ مدل بالا بود. هنوز هم همان جا ایستاده بودم! چند نفر در حال عبور با نگاه های معنی داری به طرفمان سرک کشیدند. بابک تکرار کرد:

- بیا بالا! مردم نگاه مون می کنند.

سوار شدم. هوای ماشین مطبوع و خنک بود. سرم را به عقب تکیه دادم و چشم بر هم گذاشتم. خجالت می کشیدم به صورتش نگاه کنم. بوی اودکلنش را به ریه کشیدم. اولین بار خودم از همان مارک به عنوان هدیه برایش گرفته بودم. زیر چشمی نگاهش کردم. موهای سرش در شقیقه ها به سفیدی می زد و عضلاتش تنومندتر از آخرین باری که دیده بودم به نظر می رسید. دوباره چشم بر هم گذاشتم. حق نداشتم به عقب برگردم. او به من تعلق نداشت. در شکستن سکوت پیش قدم شد و گفت:



- باید زودتر از این می اومدی بیرون، ولی خب... می دونی که... باید مراحل قانونی اش طی می شد.

به رو به رو چشم دوختم و گفتم:

- می دونم که خیلی زحمت کشیدی.

چشمم به عکس کیان افتاد که با زنجیری از آینه آویزان بود. زیر لب گفتم:

- الهی فدات بشم!

بابک به طرفم برگشت. زنجیر را از دور آینه بیرون کشید و به طرفم دراز کرد. همه امید و عشق و زندگی ام بود. عکسش را میان گریه بارها بوسیدم و به قلبم چسباندم. دلم می خواست در هم ذوب می شدیم. بابک گفت:

- روز به روز داره شیرین تر می شه!

میان گریه پرسیدم:

- مادرم چطوره؟

با لحن معناداری گفت:

- گاهی فکر می کنم فقط عشق به این بچه تونسته عمه رو سر پا نگه داره!

بعد با لحن حاکی از دلسوزی و همدردی گفت:

- تو نباید بهش خرده بگیری. اون هنوز هم به خاطر تو شوکه است.

زیر لب گفتم:

- ازش خجالت می کشم!

بابک حرفی نزد اما ایکاش چیزی می گفت. به نظرم سکوتش سرزنش بار بود.

چند لحظه بعد گفت:

- شاید بهتر باشه اینطور بی مقدمه نری خونه!

اعتراف کردم:

- دیگه طاقت ندارم. دلم برای کیان پر می زنه.

بابک گفت:

- حق داری ولی قبول کن رفتنت به مقدمه چینی احتیاج داره. من فکرش رو کردم. می برمت آپارتمان خودم. اون جا می تونی استراحت کنی تا من بعدازظهر کیان رو بیارم ببینی.

پس هنوز مجرد بود. این فکر را به عقب زدم و گفتم:

- میل ندارم بیشتر از این مزاحم تو باشم.

با اقتدار گفت:

- این تعارفها رو بریز دور. نگران من نباش. میرم خونه آقاچون.

یاد دایی برای چند لحظه احساس امنیت را در وجودم زنده کرد. بی اختیار

پرسیدم:

- دایی و بقیه چطورند؟

با رضایت خاطر گفت:

- همه خوبند. راستش آقاچون هنوز چیزی نمی دونه! اون فکر می کنه تو

واسه گذروندن یک دوره تخصصی رفتی جنوب.

شرم سر تا پایم را لرزاند. پرسیدم:

- فرشته چطوره؟

- خوبه! امروز و فرداست که بره خونه بخت.

زیر لب گفتم:

- دیگه وقتش بود.

با لبخند گفت:

- به نظرم دیر هم شده بود!

سردی چند دقیقه قبل از میانمان رفته بود. پرسیدم:

- پادرد زن دایی بهتر شده؟

عینکش را برداشت و گفت:

- نسبت به قبل فرقی نکرده. به قول خودش باهاش مدارا می کنه!



آپارتمان بابک در یکی از محله های شمالی تهران، در الهیه واقع بود و معلوم بود قبل از ورود ما، کسی آنجا را حسابی تمیز کرده، چون هنوز بوی مواد شوینده استشمام می شد. خانه با سلیقه دکور شده و نورگیرش عالی بود. بابک ساکم را روی یکی از مبلمان گذاشت و گفت:

اینجارو خونه خودت بدون. هر چی لازمه توی یخچال هست. من هم الان میرم تا راحت باشی. فکر کنم یک دوش آب گرم خستگی رو از تنت بیرون ببره. فقط...

مکشی کرد و گفت:

- فقط به من قول بده تا برگردم همین جا بمونی!

با پوزخند گفتم:

- حق داری که به من اعتماد نداشته باشی! می تونی بابت اطمینان در رو قفل کنی.

با قاطعیت گفتم:

- این چه حرفیه؟ مگه تو زندانی منی؟

با لبخند تلخ گفتم:

- مطمئن باش عشق دیدن کیان نمی گذاره اگر حتی کسی از اینجا بیرونم کنه!

از توی جیبش کارتی بیرون آورد و گفت:

- اینم شماره تماس منه! اگر کاری داشتی کافیه با همراهم تماس بگیری.

کارت را از دستش گرفتم و برای چند ثانیه به صورتش خیره شدم. دلم می خواست حرفی بزنم اما کلمات از ذهنم می گریختند. فقط گفتم:

- ممنون!

توی چشمهایم خیره شد و از میان در نیمه باز گفت:

- به من اعتماد کن بیتا!

چشمانم را بستم و بغضم را فرو دادم. سالها قبل بارها این را از من خواسته بود... چشم باز کردم مثل اینکه از خواب بلند شده باشم، رفته بود. خودم را روی یکی از مبلهای چرمی انداختم و به سقف چشم دوختم. چراغهایالوژن با فواصل منظم در کنار هم قرار گرفته بودند. چند بار با چشمانم سقف را دور زدم. تا اینکه خسته شدم. به اطرافم با دقت بیشتری نگاه کردم. روی یک میز گرد درست گوشه پذیرایی تعدادی قاب عکس به چشم می خورد. با کنجکاو به طرف میز رفتم، عکس دایی وسط عکسها خودنمایی می کرد. عکس مادر و کیان هم بود. یک عکس هم از زن دایی و بابک درحالیکه گونه هایشان را به هم چسبانده بودند به چشم می خورد. در قاب عکس دیگری فرشته را کنار مرد جوانی دیدم و حدس زدم نامزدش باشد. قاب عکس مادر و کیان را برداشتم و به صورتم نزدیک کردم. کیان در آغوش مادر نشسته بود. اشک در چشمانم حلقه زد. عکس را بوسیدم و به قلبم چسباندم، آن وقت در همان حال به اتاقها سرک کشیدم. همه چیز مرتب و منظم بود. توی اتاق سوم قاب بزرگی روی دیوار با مضمون:

« بیا تا برایت بگویم چه اندازه تنهایی من بزرگ است.

و تنهایی من شبیخون هجمه تو را پیش بینی نمی کرد و

خاصیت عشق اینست... »

جلوتر رفتم تا با دقت بیشتری آن شعر را بخوانم که ناگهان چشمم به عکس خودم زیر شیشه میز جلوی آئینه افتاد. همان جا روی تخت نشستم و قاب عکس مادر و کیان را میان گریه به سینه فشردم. همیشه همینطور است! از گذشته نمی شود فرار کرد.

روی تخت دراز کشیدم و خودم را به آغوش خاطرات سپردم.

## فصل دوم

- بیتا تو اون جایی؟

کسی صدایم می زد ولی بدنم آنقدر خسته و کوبیده بود که نای جم خوردن نداشتم. به زحمت چشم باز کردم. همه جا در تاریکی فرو رفته بود. فکر کردم خواب دیدم. نوری از زیر در به اتاق نفوذ می کرد. به نظر مدت مدیدی خوابیده بودم. انگار تنم را کوبیده بودند که تا مغز استخوانم درد می کرد. داشتم روی تخت نیم خیز می شدم که صدای ضرباتی به در اتاق و بعد صدای بابک مرا به خود آورد.

- بیتا خوابیدی؟ می تونم پیام تو؟

پس درست شنیده بودم با صدایی گر گرفته گفتم:

- بیا تو بابک. بیدارم.

وقتی در اتاق باز شد نور چشمم را آزد. با دست صورتم را پوشاندم تا به روشنائی عادت کنم. سلامش را جواب دادم و سعی کردم به صورتش نگاه کنم ولی چون پشت به نور داشت چیزی پیدا نبود. پرسید:

- می تونم چراغ رو روشن کنم؟

گفتم:

- آره، لطفاً!

وقتی چراغ روشن شد هر دو به هم خیره بودیم. خودم را جمع و جور کردم و گفتم:

- معذرت می خوام که اومدم تو اتاقت.

با لحنی صمیمی گفت:

- اینجا خونه خودته! راحت باش!

قاب عکس را از روی تخت برداشتم و همانطور که از جا بلند می شدم گفتم:  
- نمی دونم چی شد که خوابم برد، اما اعتراف می کنم طی این مدت خوابی به این راحتی نکرده بودم.

با حالت به خصوصی نگاهم می کرد. چشم از صورتش برداشتم و برای عوض کردن حال و هوا پرسیدم:

- حالا ساعت چند هست؟

مختصر گفت:

- هفت و ربع.

با تعجب گفتم:

- باورم نمی شه این همه خوابیده باشم!

پرسید:

- می خوای بگی هیچی نخوردی؟

با لبخند گفتم:

- باور کن به خواب بیشتر نیاز داشتم.

روتختی را صاف کردم اما زیر نگاه معنی دارش معذب بودم. آرام گفتم:

- اونا رو ول کن. لابد یادت رفته منتظر اومدن کسی بودی!

قلبم ریخت. صاف ایستادم. جرأت لب باز کردن نداشتم. به کمک آمد و گفت:

- نمی دونی مجبور شدم چه دروغهای شاخ داری به عمه بگم تا کیان رو

بیارم دیدنت.

قفسه سینه ام به شدت بالا و پایین می رفت. فکر کردم قلبم به زمین خواهد افتاد. دستم را روی سینه ام گذاشتم و نفسی نیمه عمیق کشیدم. دلم نمی خواست گریه کنم اما اشک در چشمانم حلقه زد. بابک گفت:

- بهتره جلو کیان گریه نکنی. بیرون نشسته.

حق با او بود. دلم می خواست وقتی با او مواجه می شوم زیبا رین تصویر را از مادرش به ذهن بسپارد. صورتم را پاک کردم و پرسیدم:

- مادرم که چیزی نفهمید؟

- نه! اما آخرش چی؟

در سکوت براندازش کردم. چطور او را به کامران فروخته بودم؟ حالم از خودم به هم می خورد. به نظرم تمام اینها مجازات خداوند بود. به قول یکی از دوستانم بدترین چیز این است که مدیون محبت کسی باشی که بی نهایت در حقش ظلم کردی. با صدایی بغض آلود گفتم:

- آنقدر سر به هوا بودم که یادم رفت برایش چیزی بخرم!

آرام گفت:

- برای این کار زیاد فرصت داری. بهتره اینقدر منتظرش نگذاری.

با قدمهایی لرزان از کنارش عبور کردم و خودم را به بیرون از اتاق کشاندم. بابک هم درست پشت سرم بود. کیان یک گوشه از سالن داشت با ماشینش بازی می کرد. نمی توانستم حرف بزنم. بابک گفت:

- اینم مامانت عمو جون.

وقتی به طرفم برگشت یاد کامران افتادم. به سمت هم دویدیم. دستانش را دور گردنم حلقه کرد و من صورتش را بارها بوسیدم. چه لحظه ایی بود! با صداقتی کودکانه گفت:

- مامان بزرگ می گفت مسافرتی پس چرا من رو با خودت نبردی؟

میان گریه گفتم:

- نمی توانستم عزیز دلم. نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود.  
پرسید:

- واسه همینه گریه می کنی؟  
گریه ام شدت گرفت. بابک جلو آمد و گفت:  
- کیان جون مامان خسته است...  
گفتم:

- نه! خواهش می کنم بذار راحت باشه!  
صورتش را میان دستام گرفتم و گفتم:  
- چقدر بزرگ شدی عزیزم!  
با سخاوت گفت:

- تو هم همینطور.  
من و بابک هر دو خندیدیم. ماشینش را نشانم داد و گفت:  
- اینم عمو بابک خریده!  
گفتم:

- خیلی قشنگه عزیز دلم.  
مکثی کرد و پرسید:

- بازم میری مسافرت؟  
محکم بغلش کردم و گفتم:  
- دیگه هیچ وقت ازت جدا نمی شم.  
بابک گفت:

- پس بهتره به خاطره اومدن مامان شام بریم بیرون.  
کیان پرسید:

- و شهر بازی؟

جای هیچ مخالفتی نبود. با شادی او شاد بودم. انگار کیان میانه ی خوبی با



بابک داشت. وقتی برای چند لحظه به دنبال ماشین از ما دور شد گفتم:

- نمی خوام مزاحمت بشیم! خودمم هم خیال داشتم ببرمش بیرون.  
به شوخی گفت:

- یعنی من مزاحمم؟ اگه این طوره می تونی ماشین رو برداری و بری!  
فوراً گفتم:

- معذرت می خوام. منظورم این نبود.  
با لبخندی از سر تفاهم گفت:

- پس منتظریم تا حاضر بشی!

موقع برگشت چون کیان خوابیده بود سکوت سنگینی در ماشین برقرار بود.  
برای شکستن سکوت همان طور که به صورت کیان که خوابیده بود نگاه می  
کردم گفتم:

- آنقدر خسته بود که شامش را به زور خورد.  
بابک میان خنده گفت:

- اون جور که تو لقمه به دهنش می داشتی باید هم خودش رو لوس می کرد.  
زمزمه کردم:

- الهی فداش شم!

از تو آینه نگاهش کرد و گفت:

- خیلی دوست داشتتیه!

به نیم رخش نگاه کردم و بی مقدمه گفتم:

- ممنونم.

فقط نگاهم کرد. از همان نگاه هایی که دلم ضعف می رفت. اضافه کردم:

- به خاطر همه چیز! چه حالا، چه قبل!

عضلات دستش روی فرمان منقبض شد ولی حرفی نزد. پرسیدم:

- باید ببریش خونه؟

سرش را تکان داد و گفت:

- به عمه قول دادم. گفت نمی خوابه تا برگردیم. اول... اول تورو می رسونم  
خونه بعد میرم اونجا!

تیری زهر آلود به قلبم نشست. با خودم چه کرده بودم که حتی جایی در  
خانه و قلب مادرم نداشتم؟ انگار احساسم در صورتم پیدا بود که بابک گفت:

- دقت کردی چقدر چشم و آبروش شبیه خودته؟!  
به نظر خودم این طور نبود، بیشتر شبیه کامران بود، ولی با این حال لبخند  
زد. پرسید:

- ناراحت نمی شی سیگار بکشم؟  
متعجب گفتم:

- مگه تو سیگار هم می کشی؟  
در حال روشن کردن سیگارش گفت:

- دور از چشم بقیه یه چند سالی می شه!  
به آرامی زمزمه کردم:

- من هم همین طور!

اول جا خورد، اما بعد جعبه سیگار را به طرفم دراز کرد و وقتی سیگار  
برداشتم فندک ماشین را جلوی صورتم نگه داشت. سکوت بدی بود. یک دفعه  
بی مقدمه زیر لب گفت:

- لعنت بر شیطان! چرا این طور شد؟

دلم نمی خواست به گذشته بر گردم، خصوصاً وقتی که تا آن درجه گناهکار  
بودم. برای فرار از آن شرایط گفتم:

- می شه لطفاً مرا ببری به آدرسی که می گم! خونه یکی از دوستانه!  
- چی؟!؟

لحنش بی نهایت متعجب بود. رک و راست گفتم:

- میل ندارم بیشتر از این مزاحمت باشم. باور کن این طوری راحت ترم.  
مستقیماً گفت:

- اگه منظورت من هستم، بهتره بدونی اون خونه تا هر وقت بخوای در اختیار توئه من هم میرم خونه پدرم.  
به شدت معذب بودم. گفتم:

- مسئله این نیست. بعضی وقتها یه چیزهایی هست که نمی شه درباره شون حرف زد.  
محکم گفت:

- من هم از تو توضیحی نخواستم. فقط ازت می خوام دست از این کله شقی بی مورد برداری.

دیگر تا خانه حرفی میانمان ردوبدل نشد. وقت پیاده شدن دستی از نوازش رو سر کیان کشیدم و برای چند لحظه به صورتش خیره شدم. بابک کلید آپارتمانش را به طرفم گرفت و گفت:  
- نگران نباش به زودی اوضاع رو به راه می شه! فقط صبر داشته باش.



با صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شدم. دیشب تا دیر وقت بیدار مانده و به سرنوشت اسف بارم فکر کرده بودم. گوشی را برداشتم و با صدایی گرفته گفتم:  
- بفرمایید.

بابک بود. ضمن عذرخواهی گفت:

- هیچ فکر نمی کردم تا حالا خواب باشی وگرنه مزاحم نمی شدم.  
به ساعت نگاه کردم. حق داشت تعجب کند. یک ربع به دوازده بود. با پوزخند گفتم:

- انگار از ساعتی که اومدم بیرون خوابم چند برابر شده! می بینی روزگار

چقدر آدم رو بی رگ می کنه؟!

- با لحنی سرزنش بار گفت:

- این چه حرفیه؟ بهتر نیست بگذاری به حساب آرامش روحی؟

زمزمه کردم:

- آرامش روحی!

چقدر این کلمه به نظرم قشنگ می آمد و چقدر از آن دور بودم. خواستم بگویم روزی که با صدای تو شروع شود می تواند آغاز قشنگ تری برای زندگی باشد. اما به خودم اجازه ندادم. به نظرم این خودخواهی بزرگی بود که پس از آن همه کم لطفی خودم را به او تحمیل کنم و این در حالی بود که سعادت و خوشبختی او واقعاً یکی از آرزوهای بزرگ من محسوب می شد و این همه در کنار زنی مثل من با سواق تاریکش ممکن نبود. آهی از سر حسرت کشیدم و گفتم:

- چه حال و خبر؟ کیان رو به مادرم رسوندی؟

با احتیاط گفت:

- آره به قدری خسته بود که بیدار نشد.

از احتیاطی که در کلامش بود ترسیدم. احساسم گواهی بدی می داد. او هیچ وقت بلد نبود چیزی را مخفی کند. با نگرانی پرسیدم:

- طوری شده؟

تلاش می کرد لحنش عادی باشد.

- نه مگه قرار بود چیزی بشه؟

صاف نشستم و گفتم:

داری چیزی رو از من مخفی می کنی، درسته؟!

سکوت کرد اما صدای نفسهای منظمش را می شنیدم. حتماً اتفاقی افتاده بود که تلفن زده بود. دلم می خواست جیغ بزنم. چقدر اعصابم ضعیف شده بود! قبل

از آنکه کلامی بگویم شروع کرد.

- خب، ظاهراً ما فراموش کرده بودیم یه چیزی رو به کیان یادآوری کنیم...  
خب او هم بچه است. طبیعیه که از دین مادرش بعد از مدتها ذوق زده بشه!... می  
دونی؟ عمه صبح اول وقت تلفن زد و...

باقی حرفهایش را نمی شنیدم. سرم را به دست گرفتم و سکوت کردم. زودتر  
از آن بود که آمادگی داشته باشم. انگار یک سطل آب سرد روی سرم ریخته  
بودند که درجا خشکم زده بود. بی توجه حرفش را قطع کردم:

- حالا چی می شه؟ لابد مامانم نمی گذاره دیگه کیان رو ببینم؟  
با آرامش گفت:

- خودت هم می دونی که نمی تونه این کار رو بکنه! تو مادرشی!  
شتابزده گفتم:

- حالا اگه این کار رو بکنه چه کار باید بکنم؟  
بابک تکرار کرد:

- قانوناً نمی تونه این کار رو بکنه!  
عصبی گفتم:

- لابد برم ازش شکایت کنم؟ آخه در این مدت کم رنجش دادم! از کدوم  
قانون حرف می زنی؟  
گریه ام گرفت.

- من مادرم رو می شناسم. اون قادره هر کاری رو که می گه انجام بده! حق  
هم داره! دختر ننگینی مثل من جز اینکه سوهان روحش باشه چه فایده ای  
براش داره؟

تکرار کرد:

- آروم باش! بالاخره اونم یک مادره!  
با صدایی بغض آلود گفتم:

- کیه که دلش بخواد مادر موجودی مثل من باشه؟! لازم نیست بگی چی بهت گفته. خودم می تونم حدس بزنم. گرچه فقط خدا می دونه حدس زدنش چندان سخت نیست.

به جهت دلداری گفت:

- بس کن بیتا! عمه زود عصبانی می شه، اما خیلی زود هم آرام می گیره! من مطمئنم به محض دیدنت صدوهشتاد درجه عقیده اش عوض می شه!

نه، نه، تاب رویارویی با او را نداشتم. از شدت خجالت نمی توانستم توی چشمانش نگاه کنم. بابک چه می دانست؟ یاد آخرین دیدارمان توی کلانتری افتادم. همان شبی که تو پارتی دستگیر شدم... چه گفته بود؟!... اینکه دخترش نیستم و اینکه از آن لحظه برایش مرده ام. همانطور که گوشی دستم بود به طرف پنجره رفتم و آن را باز کردم. موجی از هوای تازه به طرف صورت خیس از عرقم هجوم آورد. حرفهای بعدی بابک بیشتر اعصابم را به هم ریخت.

- جالبه که از دست من خیلی عصبانی بود. می گفت خائتم. می گفت دیگه حق ندارم به دیدن کیان برم. خلاصه خیلی توپش پر بود. حتی مهلت نداد من حرف بزنم. من هم گذاشتم حسابی خودش را خالی کنه!

زمزمه کردم:

- اون هر کاری بکنه و هر چی بگه حق داره!

مکثی کرد و گفت:

- این اتفاق دیر یا زود می افتاد تو باید بری دیدنش.

فوراً گفتم:

- از من نخواه! نمی تونم بیش از این رنجش بدم. اون نمی خواد من رو ببینه وگرنه تو این چند ماه به دیدنم می اومد.

محکم گفتم:

- بهتره دست از غرورت برداری و...

گفتم:

- بحث غرور نیست. من پیش اون ذره ایی حرمت ندارم چه برسه غرور. اگر فقط چند درصد احتمال می دادم اون می خواد منو ببینه با سر به دیدنش می رفتم.

بابک گفت:

- سر در نمیارم، پس می خوای چی کار کنی؟

صادقانه گفتم:

- نمی دونم. من برای تو هم باعث دردسر شدم.

با لحنی تسکین دهنده گفتم:

- این طور نیست بالاخره دیر یا زود این اتفاق می افتاد.

دیگر قادر به ادامه گفتگو نبودم. با حالی به هم ریخته گفتم:

- معذرت می خوام. من حالم اصلاً خوش نیست.

بی مقدمه گفتم:

- عصر میام دیدنت...

فوراً گفتم:

- لطفاً این کار رو نکن!

سکوت کرد. با صدایی لرزان گفتم:

- خواهش می کنم احتیاج دارم کمی تنها باشم.

چیزی نمانده بود اشکم سرازیر شود. خداحافظی عجولانه ایی کردم و گوشی را روی تلفن گذاشتم. دستها و پاهایم یخ کرده بود. بلند شدم و تو کیفم جستجو کردم و یکی از قرصهای آرام بخشی را که آن اواخر می خوردم برداشتم و به آشپزخانه رفتم. آب سرد و قرص آن وقت صبح معده ام را آشوب کرد. به طرف دستشویی دویدم و سرم را توی توالت فرنگی خم کردم و بالا آوردم. مثل آدمهای درمانده و بدبخت همان جا نشستم و به دیوار تکیه دادم. ناگهان بغضم

ترکید و با صدای بلند شروع به گریه کردم. اشکهایم مثل سیل می آمد و به زمین می چکید. این احساس برایم ناآشنا نبود. وقتی حسابی گریه کردم به زحمت از جا بلند شدم تا صورتم را آب بزنم.

همان طور که به صورتم آب می پاشیدم به تصویر خودم در آینه خیره شدم و آرزو کردم ای کاش زمان به عقب بر می گشت.

با صدای زنگ به خودم آمدم. وقتی در را باز کردم زنی میانسال را با یک بغل خرید در انتظار دیدم. قبل از آنکه حرفی بزنم سلام کرد و با لبخند گفت:

- باید ببخشید که کمی دیر کردم. ماشا.. خیابونا به قدری شلوغه که آدم سر گیجه می گیره...

بعد از جلوی من عبور کرد و وارد خانه شد و یکراست به آشپزخانه رفت و همانطور به حرف زدنش ادامه داد. چند لحظه مات و مبهوت نگاهش کردم و بعد به زحمت گفتم:

- ببخشید شما..

به طرفم برگشت و با مهربانی گفت:

- بمیرم. لابد آقا یادشون رفته به شما بگن که من میام. اسمم طاهره س. آقای مهندس فرمودند تا هر وقت اینجا تشریف دارین به شما سر بزنم و براتون خرید کنم.

بعد با اشاره به محتویات یخچال گفت:

- چیزی هم که میل نکردین. مطمئناً صبحانه هم نخوردین. از رنگ و روتون پیداست. الان براتون ناهار درست می کنم. نون تازه هم خریدم. سبزی هم پاک کردم و شسته ام...

در شرایطی نبودم که بتوانم حضور کس دیگری را تحمل کنم. بی ملاحظه گفتم:

- ممنون. لازم نیست زحمت بکشید. خودم یه چیزی می خورم شما



بفرمایید.

کمی جا خورد.

- ولی آخه...

- از اینکه زحمت کشیدین ممنونم. اگر به شما احتیاج داشتم تلفن می زنم.

کمی این پا و آن پا کرد و گفت:

- میوه ها رو براتون می گذارم توی یخچال.

سرم را با محبت تکان دادم. انگار رفتارم طوری بود که حس کرد برای رفتن

باید عجله کند. کیفش را برداشت و به طرف در رفت.

بعد از رفتن او خودم را روی یکی از مبلمان انداختم و تلاش کردم افکارم را

متمرکز کنم.

## فصل سوم

داشتم شام می خوردم که بابک آمد. جلوی در بعد از احوالپرسی گفت:

- گفته بودی مزاحمت نشم ولی...

گفتم:

- مزاحم نیستی. به خاطر رفتار صبحم معذرت می خوام! چرا نمیای تو؟  
وارد خانه شد و من در را پشت سرش بستم. با اشاره به بشقاب غذا پرسید:

- شام می خوردی؟

چراغها را روشن کردم و گفتم:

- تو شام خوردی؟

با لبخند گفت:

- من شبها شام آنچنانی نمی خورم، ولی انگار تو هم اوضاع بهتری از من  
نیست. چرا یه چیز درست و حسابی نمی خوری؟ تن ماهی هم شد شام؟ نکنه  
می خوای خودت رو به کشتن بدی؟ حدس می زنم ناهار هم نخورده باشی!

برای عوض کردن حال و هوا پرسیدم:

- چای که می خوری؟

روی یکی از مبلها نشست و گفت:

- بدم نمیاد، اما اول شامت رو بخور!

گفتم: تقریباً خورده بودم که آمدی!

توی آشپزخانه بودم که از همان جا گفتم:

- چرا نگذاشتی طاهره برایت غذا درست کنه؟ دست پختش معرکه است!

با سینی چای پیشش رفتم و رو به رویش نشستم. با سماجت گفتم:

- جوابم رو ندادی؟!

با خونسردی گفتم:

- نیازی به حضورش نبود.

بابک گفت:

- خودم فرستاده بودمش. زن قابل اطمینانیه!

- می دونم و ازت ممنونم، ولی واقعاً احتیاجی نیست. خودم از عهده کارهام

برمیام!

- انگار دلخوری! کار بدی کردم؟

مستقیم تو چشمانش نگاه کردم و با آرامش گفتم:

- ببین بابک، من واقعاً ازت ممنونم. اما جداً نیازی ندارم که کسی تر و

خشکم کنه.

- ولی من قصد بدی نداشتم.

- می دونم، اما بهتره بدونی این جوری حس می کنم دائم تحت کنترلم!

- حساسیتهات تو رو به کجا رسونده؟ من واقعاً چنین منظوری نداشتم، فقط

فکر کردم با حال و اوضاعی که داری بهتره یکی کمکت باشه! همین!

اشک در چشمانم حلقه زد. قصد رنجاندنش را نداشتم. با صدایی لرزان گفتم:

- معذرت می خوام. من این روزها حال مناسبی ندارم. امیدوارم درکم کنی.

با نرمش گفتم:

- من قصد دارم کمکت کنم.

سرم را با تأیید تکان دادم و گفتم:

- شاید باور نکنی اما بهترین کمکی که می تونی انجام بدی اینه که بگذاری به حال خودم باشم، بلکه از این برزخی که توش گیر کردم پیام بیرون. به عقب تکیه داد و گفت:  
- موضوع رو اینقدر برای خودت پیچیده نکن. اوضاع اون قدرها بد نیست که تو فکر می کنی!

گفتم:

- هیچکس به جای من نیست که بفهمه چه حالی دارم!  
جعبه دستمال کاغذی را به طرفم گرفت و گفت:  
- تو باید به دیدن مادرت بری!  
با تردید گفتم:  
- من هنوز آمادگی ندارم. از اون گذشته نمی خوام باعث ناراحتی مادرم بشم.

بابک مکثی کرد و گفت:

- امروز عصر با عمه صحبت کردم.  
از پشت پرده اشک نگاهش کردم. چون مرا منتظر دید ادامه داد:  
- اول... خب عصبانی بود ولی بعد قبول کرد بری دیدنش.  
گریه ام شدت گرفت. صورتم را با دست پوشاندم و زمزمه کردم:  
- خدای من!  
بابک گفت:  
- خیلی خب. دیگه کافیه! یعنی خبر من اینقدر بد بود که این جوری گریه می کنی؟

میان گریه لبخند زدم. در حقیقت خبرش خارج از انتظارم بود. بابک گفت:  
- فقط امیدوارم برای بار اول از برخوردش شوکه نشی! اون به شدت عصبی و بیماره! می دونی؟ مدتهاست که تحت نظر دکتر قلبه، منتهی من بهت نگفتم

چون دلیلی نداشت نگرانت کنم.

متعجب گفتم:

- مادرم مریضه؟! همش تقصیر منه!

با لحن تسکین دهنده گفت:

- نگران نباش! خدا رو شکر چیز نگران کننده ای نیست. من شخصاً با دکترش صحبت کردم. می گفت نباید استرس داشته باشه! اون زن مغروریه. اما تو بهتر از هر کس می دونی که قلبش مثل آیینه است. من مطمئنم با اینکه ظاهرش چیز دیگه ای می گه اما قلباً برات دلتنگ و نگرانه!

چقدر احساس آرامش می کردم. بابک یکی از فنجانها را جلوی من گذاشت و با لبخند گفت:

- فردا میام سراغت تا با هم بریم دیدنش!



وقتی بابک جلوی یکی از آپارتمانها توقف کرد با تعجب به طرفش برگشتم. قبل از آنکه حرفی بزنم گفت:

- یکی دو ماهی می شه که آوردمشان به این محل. اون جا خیلی از خودمون دور بود.

از شدت خجالت سرم را پایین انداختم و تمام بدنم خیس عرق شد. جداً که این مرد یک فرشته بود. به من فرصت زندگی دوباره می داد، از مادر و بچه ام حمایت می کرد و... لبم را گاز گرفتم و سعی کردم گریه نکنم ولی کنترل اشکها به اختیار خودم نبود. انگار منتظر بود حرفی بزنم. ولی من کلمات را گم کرده بودم. پرسید:

- حالت خوبه؟

فقط سرم را تکان دادم و آرام گفتم:

- نمی دونم چرا به من و خانواده ام این همه محبت می کنی ولی به هر دلیلی که هست می خوام بدونی خارج از ظرفیت فعلی منه!  
با آرامش گفت:

- ما هنوز هم فامیلیم، ولی تو انگار خیلی از اوقات این رو فراموش می کنی.  
اعتراف کرد:

- من هیچ وقت به بد تو راضی نبودم بیتا، حتی زمانی که کامران رو به من ترجیح دادی!

میان گریه لبخند زدم و گفتم:

- چقدر آدمها با هم فرق دارند. یکی مثل کامران حتی به زن و بچه اش هم رحم نمی کنه و یکی مثل تو...

حرفم را قطع کرد و گفت:

- داره دیر می شه! عمه منتظره!

به طرفش برگشتم چیزی در صورتش بود که مرا وادار به سکوت کرد. او را به قد یک عمر از خودم رنجانده بودم.

دسته گلی را که برای مادر خریده بودیم از صندلی عقب برداشت و به دستم داد و گفت:

- پلاک ۵۳، زنگ واحد سوم.

متعجب نگاهش کردم. با لبخند گفت:

- بهتره من نباشم. به هر حال لابد مادر و دختر بعد از مدتهای حرفهای زیادی برای گفتن به هم دارید.

دستانم خیس عرق شده بودم. نه! شهامتش را نداشتم. پرسید:

- چی شده؟

کمی این پا و آن پا کردم و گفتم:

- مطمئنأ مامان بعد از مدتها برخورد چندان خوبی با من نداره، ولی فقط به

خاطر کیان ناراحتم. سخته برام که خرد شدن مادرش رو ببینه!  
- نگران نباش، اون خونه نیست. صبحها میره مهد کودک.  
فکر همه چیز را کرده بود. دیگر معطلی جایز نبود. همانطور که از ماشین  
پیاده می شدم گفتم:

- ازت ممنونم. خواهش می کنم به کارت برس نمی خوام بیشتر از این  
مزاحمت باشم.

عینک دودی را از چشمش برداشت و گفت:  
- مزاحم نیستی! اما فکر می کنم با توجه به رفتار غیر قابل پیش بینی عمه  
اینجا باشم بهتره.

حرف دیگری نزدم. به همه شهامتم برای رو به رو شدن با مامان احتیاج  
داشتم. جلوی آپارتمان ایستادم و زنگ واحد سوم را فشار دادم. انتظار داشتم  
صدایش را بشنوم اما چند ثانیه بعد، در ساختمان در سکوت باز شد.



فقط صدای قدمهای خودم را در راه پله می شنیدم. قبل از آنکه به پاگرد  
بعدی برسم چند ثانیه ایستادم و نفس عمیقی کشیدم، ولی قلبم آنقدر تند می  
زد که تمام تنم خیس عرق شده بود. وقتی چند پله دیگر بالا رفتم در خانه را باز  
دیدم. چه توقع بی جایی بود که انتظار داشتم او را جلوی در ببینم.

وارد خانه شدم و در پشت سرم بستم. اول یک راهروی باریک و کوتاه بود.  
آن را رد کردم و بعد وارد پذیرایی شدم. آپارتمان جمع و جور و مناسبی بود.  
مامان رو به روی پنجره قدی پذیرایی روی صندلی راحتی نشسته بود. پشتش به  
من بود ولی می توانستم صورت پر از خشمش را تجسم کنم. سلام کردم اما  
صدایم آنقدر ضعیف بود که شک داشتم شنیده باشد. به دستانش که روی دسته  
های صندلی گذاشته بود خیره شدم. چقدر پیر شده بود. باور نداشتم آن دستها

دسته‌های مادرم باشند. با صدای بغض آلودی گفتم:

- خوبی مامان؟

کوچکترین حرکتی نکرد. چند قدم جلو رفتم و دسته گل را روی میز وسط پذیرایی گذاشتم. حالا صدای نفس‌های خشم آلودش را می شنیدم. توانی در پاهایم نبود اما همانطور ایستادم. دلم می خواست بغلش کنم ولی جرأت نکردم. تحمل آن سکوت سرزنش بار را هم نداشتم. با لحنی محبت آمیز گفتم:

- مامان!

یک دفعه به طرفم برگشت و داد زد:

- به من نگو مامان. من مادر تو نیستم!

خدایا چقدر پیر شده بود. از کی عینک می زد، آن هم با شیشه‌هایی آنقدر قشور؟ یک قدم جلو رفتم ولی با فریادش برجا میخکوبم کرد.

- جلو نیا دختره خیره سر! اومدی اینجا که چی؟ شاید می خوای پس مونده آبروم رو ببری؟ مگه بهت نگفته بودم دیگه هرگز نمی خوام چشمم به چشمت بیفته؟ تو برای من مُردی، می فهمی؟ من هرگز اولادی به اسم تو نداشتم. این رو به اون بابک احمق هم گفتم. اگر هم امروز قبول کردم ریخت نحست رو بینم فقط به خاطر این بود که بهت بگم پاتو از زندگی اون بچه بکشی بیرون. چون لیاقتش رو نداری که مادرش باشی.

لحنش به قدری حقارت آمیز بود که تمام تنم لرزید. به زحمت گفتم:

- مامان...

فریاد زد:

- مامان مُرد. بهت گفتم من مادرت نیستم.

اشکم سرازیر شد. صدای او هم بغض آلود بود.

- تو منو خرد کردی. می فهمی؟ می دونی خرد شدن یک مادر یعنی چی؟ هر بلایی به سرم آوردی اسمش رو گذاشتم قسمت و تقدیر! درس و دانشگاه را ول



کردی، زن اون کامران شارلاتان شدی، بابک رو مثل رخت چرک انداختی دور، مال و زندگی ام رو به اون شوهر نابکارت دادی، دار و ندارمون رو به باد دادی، اما بازم حرف نزد،م، زدم؟

گریه ام شدت گرفت. اشک او هم سرازیر شد.

- دیگه چی برام مونده بود؟ یک زن آواره و در به در بودم، راضی به تقدیر. دلم به تو و اون بچه خوش بود. اون وقت توجه کار کردی؟ هنوز هم باور نمی شه که تو از خون من باشی. واسه چقدر زندگی ات رو به لجن کشیدی و خودت رو فروختی؟ به من نگو به خاطر اون بچه این کار رو کردی، چون اگه می مُرد بهتر از این بود که مادرش تا خرخره بره توی لجنزار. فکر می کنی اگر بزرگ بشه و بفهمه، راجع به تو چی فکر می کنه؟ ای کاش همون روزهای سخت مُرده بودیم و این روزها رو نمی دیدم.

دیگر طاقت نیاوردم. روی پاهایش افتادم و میان گریه گفتم:

- مامان شما رو به خدا من رو ببخشید. من هم یک مادر بودم. نفهمیدم. حالا هم طاقت دیدن گریه شما رو ندارم.

مرا به عقب پس زد و با عصبانیت گفت:

- حالا برای چی اومدی؟ اومدی تا تنها دلخوشی من رو بگیری؟ کیان پسر تو نیست. تو هم مادرش نیستی! برو به همون قبرستونی که تا حالا بودی! دیگه هم دوست ندارم به دیدنش بیای. برو با خیال راحت به کثافت کاریهات برس.

هر دو با صدای بلند گریه می کردند. دستش را بوسیدم و گفتم:

- من رو ببخش مامان. من رو ببخش! به خاطر خدا! به خاطر کیان! شما رو به روح پدرم قسم میدم. می خوام تلافی کنم. می خوام از نو شروع کنم. می دونم که به خاطر ندونم کاریهام تاوان سنگینی دادین، ولی تو رو به خدا فقط یک بار دیگر به من فرصت بدین.

مادر میان گریه گفت:

- قلب من شکسته، ولی هیچ کس نمی تونه بفهمه چی می گم. کاش همون  
زمون که به دنیا اومدی مُرده بودم.

التماس کردم:

- مامان تو رو خدا این حرف رو زن. بیشتر از این آتش به دلم زن.  
حال مادرم خوش نبود. ولی حال من هم بهتر از اون نبود. دستش را بوسیدم  
و گفتم:

- مامان حرص و جوش براتون خوب نیست. به خدا اگر بدونم دارم این همه  
زجرتون میدم میرم خودم رو گم و گور می کنم.

رنگ به رو نداشت و حالش لحظه به لحظه بدتر می شد، به آشپزخانه دویدم  
و با یک لیوان آب برگشتم اما دهانش قفل شده بود. آرام به صورتش ضربه زدم و  
تکرار کردم:

- مامان... مامان...

آنقدر ترسیده بودم که حال خودم را نمی فهمیدم. پا برهنه از خانه خارج  
شدم و خودم را به کوچه رساندم. گمانم کیان هم تازه از راه رسیده بود، چون  
داشت با بابک توی ماشین صحبت می کرد. بابک با دیدن من فوراً از ماشین  
پیاده شد و پرسید:

- چی شده؟!

با صورتی خیس از اشک فقط گفتم:

- مامان...

جلوتر از من، با عجله وارد آپارتمان شد. من هم با کیان به دنبالش دویدم.  
بابک چند بار صدا زد:

- عمه! عمه جون؟ صدام رو می شنوید؟

بعد از من پرسید:

- یکدفعه چه اتفاقی افتاد؟!

زبانم بند آمده بود و فقط گریه می کردم. بابک در حال بلند کردن مامان گفت:

- باید برسونیمش بیمارستان.

کیان میان گریه گفت:

- مامانی چی شده؟

بابک که مرا همان طور بهت زده دید محکم گفت:

- چرا ماتت برده؟ زود باش یه چیزی بیار تنش کنیم!

انگار تازه به خودم آمدم. بی هدف به اولین اتاق دویدم.

## فصل چهارم

پشت در سی سی یو ایستاده بودم و مثل آبر بهار گریه می کردم. بابک هم خیلی نگران بود، اما خوددار و آرام پیش کیان نشسته بود. به یکی از پرستارها که وارد سی سی یو می شد گفتم:

- شما رو به خدا اجازه بدین ببینمش. فقط چند لحظه!

پرستار با مهربانی گفت:

- فعلاً نمی شه! خوددار باش عزیز من.

پرسیدم:

- حالش چگونه؟ خطری که وجود نداره؟

مختصر گفتم:

- همه چیز بسته به خواست خداست. براش دعا کن.

جوابش بدتر نگرانم کرد. وقتی پرستار ترکم کرد بابک پیشم آمد و گفت:

- بهتره خودت را کنترل کنی. لااقل به خاطر کیان!

میان گریه گفتم:

- همش تقصیر منه! من با حضورم جز نکبت و بدبختی چی بهش دادم؟!

بابک تکرار کرد:

- آرام باش. تقصیر هیچ کس نیست.

توی صدایش آرامشی بود که باعث می شد از شدت خجالت خیس عرق شوم. پیش کیان رفتم و او را در آغوش گرفتم. با صداقتی کودکانه پرسید:

- حال مامانی خوب می شه؟

بابک به جای من گفت:

- البته که خوب می شه عمو. تو لازم نیست نگران باشی. دلت می خواد با

هم بریم بیرون گشتی بزنیم؟

چشمش از شادی برقی زد. بابک همین طور که از آغوش من دورش می کرد

گفت:

- زود برمی گردیم. محیط اینجا واسه بچه اصلاً خوب نیست.

از پشت پرده اشک تا وقتی که در انتهای راهرو ناپدید شدند، آنها را دنبال

کردم. بدون شک کیان عاشق بابک بود. چه روزهای زیبایی را از دست داده

بودم. با دست صورتم را پوشاندم و سعی کردم به عقب برگردم. انگار داشتم

توی خودم خرد می شدم. روزی نبود که این حس را پشت سرنگذارم.

کاش بابک آنقدر مهربان و با گذشت نبود و کاش آن همه مدیونش نبودم.

اینها همه بازی روزگار بود. نمی دانم چه مدت به آن حال بودم، زمانی به خودم

آمدم که کسی بالای سرم گفت:

- شما همراه بیمارین؟

مثل برق از جا پریدم و پرسیدم:

- اتفاقی افتاده؟ من دخترش هستم.

پرستار گفت:

- باید به چند تا سؤال جواب بدین.

ساکت نگاهش کردم. پرسید:

- در حال حاضر چه داروهایی مصرف می کنند؟

مانده بودم چه جوابی بدهم که بابک از عقب گفت:

- ایشون پرونده پزشکی دارن و بیمار دکتر سلطانی هستند.

پرستار گفت:

- دکتر سلطانی در حال حاضر در مسافرت هستند. سابقه حمله قلبی

داشتند؟

داشتم از ترس سکتہ می کردم و بابک با آرامش گفت:

- بار قبل که اینطور شد...

حرفش را با وحشت قطع کردم.

- بار قبل؟ مشکل مامان تا این حد جدیه؟!

پرستار با تعجب به من نگاه کرد و بابک آرام گفت:

- قبلاً که بهت گفتم عمه ناراحتی قلبی داره. مدتهاست که تحت نظر پزشک!

واقعاً از مامان چی می دونستم. تمام بدنم می لرزید. با زانوهای لرزان خودم

را به اولین صندلی رساندم و نشستم. انگار همه چیز دور سرم می چرخید. حتی

متوجه نشدم که بابک و پرستار چی گفتند و چی شنیدند. نگاهم را روی کیان

در حالیکه بستنی می خورد ثابت ماند. به معنی واقعی کلمه عذاب وجدان داشتم.

چند بار توی ذهنم تکرار کردم: حمله قلبی! حمله قلبی! مگر مامان چند سالش

بود؟ صدای بابک مرا از فکر و خیالات وهم آور بیرون کشید:

- حالت خوبه؟

صاف نگاهش کردم. آرام گفت:

- بهتره با کیان بری خونه. رنگ به رو نداری.

با صدایی لرزان گفتم:

- باز هم چیزی راجع به مامان هست که نمی دونم.

مکثی کرد و گفت:

- فایده اش چی بود که بدونی؟ چه کار می تونستی بکنی؟ من هر کار کردم

به خاطر خودت بود!

چقدر بی انصاف بودم که سرزنشش می کردم. یک تنه بار آن همه مصیبت را به دوش کشیده بود و من... من کجا بودم؟ چقدر احساس بیگانگی می کردم. سرم را با تأیید تکان دادم، ولی زبانم بند آمده بود. بابک آرام گفت:

- بار قبل هم چند روزی توی بیمارستان خوابید. اون روزها واقعاً نمی دونستم باید چه کار کنم...

دلش شور افتاد. یک دفعه از جا بلند شدم و گفتم:

- من باید ببینمش. باید ببینمش.

بابک با لحنی آرام بخش گفت:

- صبر داشته باش. خواهش می کنم. بگذار هر کاری که لازمه انجام بدن.

با صدای بغض آلود گفتم:

- اون مادرمه!

بابک حرفی نزد و ساکت نگاهم کرد. ولی در صورتش همدردی را حس می کردم. مستأصل گفتم:

- دارم دیوانه می شم. به خاطر خدا ازشون بخواه اجازه بدن برم ببینمش.

دستی به صورتش کشید و با ملاحظه گفت:

- لطفاً کمی منطقی باش بیتا. در حال حاضر نه تو حال و روز خوبی داری و نه عمه. از آن گذشته پرستار می گفت استرس و هیجان برای عمه اصلاً خوب نیست.

انگار تازه داشتم منظورش را می فهمیدم. چه بسا با دیدن دوباره من حالش بدتر شود. مثل این بود که غم عالم را روی دوشم گذاشتند. بابک با محبت زمزمه کرد:

- بهتره تو با کیان بری خونه و شرایط بهتری بیای دیدنش. من اینجا می مونم و با تلفن بهت خبر می دم.

پاک مسخ شده بودم. بابک پرسید:

- با حالی که داری بعید می دونم بتونی پشت فرمان بنشینی. بهتره با تاکسی بری. جلوی در بیمارستان تاکسی هست با یکی از اونها تا خونه برو.  
تکرار کردم:  
- قبل از رفتن باید ماما رو ببینم. فقط چند لحظه کوتاه! قول می دم باعث آزارش نشم.

بابک به یکی از پرستارها که در حال عبور بود، گفت:  
- ممکنه مریض رو برای چند لحظه ببینیم؟  
پرستار گفت:

- فکر نمی کنم بشه اما از سرپرستار می پرسم!  
بابک گفت:

- در این صورت بی نهایت از تون ممنون می شم.  
چند لحظه بعد، پرستار از سی سی یو بیرون آمد و گفت:  
- فقط یک نفر می تونه بره داخل. نزدیک هم نباید بشه. از دور.  
بابک به من گفت:

- من پیش کیان می مونم. تو همراه پرستار برو.  
انگار جانی دوباره به تنم بخشیدند. همراه پرستار وارد بخش سی سی یو شدم. پرستار یادآوری کرد:

- فقط چند لحظه. لطفاً سکوت را هم رعایت کنید.  
پشت در اتاقی که مادر بستری بود ایستادم و از پشت شیشه نگاهش کردم.  
خیلی آرام خوابیده بود. دوباره اشکم سرازیر شد. پرستار آرام پرسید:  
- مادرته؟

فقط سرم را تکان دادم. با لحنی تسکین بخش گفت:  
- خوب می شه! نگران نباش!

چه می دانست برای چی گریه می کنم؟ چه می دانست که چقدر بدبختم؟ با



صورتی خیس از اشک از بخش خارج شدم. بابک به محض دیدنم جلو آمد و پرسید:

- حالا خیالت راحت شد؟

برای اولین بار توی این مدت اعتراف کردم:

- من پلهای زیادی را پشت سرم خراب کردم. خیلی چیزها رو از دست دادم که هر بار یه جوری خودم رو با شرایط تطبیق کردم. اما نمی دونم اگه اونو از دست بدم چی بشه، مطمئنم که نمی تونم این یکی رو تحمل کنم. بابک با آرامش گفت:

- اون خوب می شه. به تو قول میدم.

همین موقع تلفن همراه بابک زنگ زد. از طرز حرف زدنش فهمیدم دایی آن طرف خط است. بابک داشت می گفت:

- کار واجبی داشتم آقاچون. فکر نکنم امروز بتونم بیام. نه... نگران نشین عمه حالش به هم خورده، آوردمش بیمارستان...

باقی حرفهایش را نشنیدم، چون از ما فاصله گرفت. دستی میان موهای کیان کشیدم و صورتش را بوسیدم. چند لحظه بعد بابک به ما نزدیک شد و گفت:

- آقاچون داره میاد بیمارستان.

قلبم فرو ریخت. خجالت می کشیدم توی صورتش نگاه کنم. هنوز خاطره آخرین دیدارمان قبل از به هم خوردن نامزدی توی ذهنم بود. دستپاچه گفتم:

- فکر کنم ما بریم بهتر باشه.

گمانم بابک حال و روزم را فهمید که حرفی نزد. او ما را تا خارج بیمارستان همراهی کرد و بعد از اینکه سوار تاکسی شدیم، آنقدر آنجا ماند تا کاملاً دور شدیم.

حال غریبی داشتم... همان طور که در سکوت روز مبل نشسته بودم به آسمان پرستاره خیره شدم. نمی دانم دنبال چه بودم. شاید دنبال جواب

سئوالهایی که توی مغزم بود. به صورت کیان که خوابیده بود، نگاه کردم و موهای نرمش را همان طور که سرش روی پاهایم بود نوازش کردم. حتی یک لقمه هم نتوانسته بودم شام بخورم. کیان شام خورده بود. بعد از آخرین تماس بابک، کنار تلفن نشسته بودم بلکه خبر تازه ای بشنوم. همه چیز به نظرم مثل خواب بود. فکر کردم خودم با بابک تماس بگیرم ولی منصرف شدم. آرام سر کیان را روی مبل گذاشتم و از جا بلند شدم. تازه ساعت نه شب بود، ثانیه ها و دقیقه ها آنقدر دیر می گذشتند که خیال می کردم نصف شب بود. از آنجا توی آپارتمان بابک، شهر جور دیگری به نظر می رسید. انگار یک مشت ستاره روی زمین پاشیده بودند که دائم توی هم می لولیدند.

برای برداشتن سیگار از توی کیفم، به اتاق رفتم. دوست نداشتم کیان سیگار کشیدنم را ببیند بنابراین همان جا کنار پنجره نشستم و یک نخ سیگار روشن کردم. از روزی که آزاد شده بودم، خیلی حرفها توی دلم مانده بود که دوست داشتم به بابک بگویم اما فرصتی دست نداده بود. می خواستم برای یک بار هم که شده به قول خواهر راضیه دور از غرور و خودخواهی به اشتباهم به اشتباهاتم اعتراف کنم و از بابک طلب بخشش کنم، اما به نظر می رسید او هم چندان تمایلی به گفتگو در این مورد ندارد و به نوعی فرار می کند. به یاد گذشته آهی از ته دل کشیدم و زیر لب زمزمه کردم: هزار وعده خوبان یکی وفا نکند.

من قلبش را شکسته بودم. قلب مادرم را هم همین طور. یاد مادر موج بلندی از اضطراب به وجودم ریخت. با اینکه کلید داشتم حتی به خودم اجازه ندادم به خانه اش بروم. چقدر زجرش داده بودم! دوباره اشکم سرازیر شد! اگر آن کامران نابکار، با آن وعده های دروغین سر راهم سبز نمی شد و زندگی ام را به بازی نمی گرفت، حالا چه شرایطی داشتم؟ شاید به قول مادر، گل سرسبد خانواده بودم!

سیگارم را در جا سیگاری کنار تخت خاموش کردم و در خودم جمع شدم.

یک بار دیگر عزمم را جزم کردم که به بابک تلفن کنم. دلم خیلی شور می زد. از اتاق بیرون آمدم. کیان در خودش مچاله شده بود. داشتم روی او را می پوشاندم که زنگ خانه را زدند. به طرف در رفتم و آرام پرسیدم:

- بله؟

بابک بود. فوراً در را باز کردم. سلام کرد و وارد خانه شد. سعی کردم از حالت صورتش بفهمم اوضاع از چه قرار است اما توی تاریکی چیزی پیدا نبود. با تعجب پرسید:

- خواب بودی؟!

- نه! برقها را به خاطر کیان خاموش کردم. حال مامان چگونه؟ می خواستم بهت تلفن کنم...

- پس چرا نزدی؟

شوخی اش گرفته بود؟ مستأصل گفتم:

- راستش فکر کردم شاید... شاید با دایی جون باشی!

به شوخی گفت:

- مگه بابای من لولو خرخره است که ازش می ترسی؟

- صحبت ترس نیست. ازش خجالت می کشم.

کتش را درآورد و درحالیکه لیوان را از آب پر می کرد، گفت:

- امروز یکی دوبار سراغت را گرفت. گفتم به اصرار من با کیان رفته خونه!

حال عمه هم بهتره. گمونم فردا از سی سی یو ببرندش به بخش.

- الان تنهاست؟

لیوان آب را سر کشید و گفت:

- لازم نیست نگران باشی. اونجا کاملاً مراقب اند. من می خواستم بمونم

نگذاشتند. خودت که بهتر می دونی توی سی سی یو همراه رو نمی پذیرند.

صادقانه گفتم:

- واقعاً ازت ممنونم. اگر صبح نبودى چى كار بايد مى كردم؟ راستى، شام خوردى؟

با لبخند گفت:

- اشتهاى چندانى ندارم. فقط اومدم خيالت را راحت كنم.

- از عصر كه خبر دادى مامان به هوش اومد، كمى خيالم راحت شد!

مكثى كردم و پرسيدم:

- سراغ من رو نگرفت؟

بابك ساكت نگاهم كرد. براى عوض كردن حال و هوا با صدائى لرزان گفتم:

- اگه چند دقيقه بنشينى چاى ميارم.

غرورم به غايت خرد شده بود، ولى تلاش كردم گريه نكنم. همانطور كه گاز را

روشن مى كردم، از پشت سرم گفت:

- تو بايد بهش فرصت بدى!

لحنش تسكين دهنده و محتاط بود.

- امروز هم از لحظه اى كه به هوش آمد فقط گريه مى كرد. مى دونم حال و

روز تو هم خوب نيست اما بايد صبر كنى.

با صدائى بغض آلود گفتم:

- هرگز نمى خواستم باعث آزارش بشم. تو اين رو به مامان مى گى؟

صاف تو صورتم نگاه كرد و گفت:

- خودت مى تونى بگى!

بعد به طرف كيان رفت و او را توى خواب بوسيد. وقتى كتش را برداشت

گفتم:

- دارم چاى ميارم.

- ممنون بايد برم. مادرم بيداره تا برگردم.

در سكوت تا جلوى در همراهيش كردم. باز هم نتوانستم حرفم را بزنم به

ساعتش نگاه کرد و گفت:

- تلفن همراهم روشنه! کاری داشتی تلفن کن!

جلوی در آسانسور با لبخند اضافه کرد:

- مراقب خودتون باشید!

صبح بعد از اینکه کیان را به مهد رساندم، یکراست به بیمارستان رفتم. مخصوصاً می خواستم با مامان تنها باشم. وقتی از خواب بیدار شدم به بابک تلفن زدم. گمانم از خواب بیدارش کردم که صدایش کمی گرفته بود. مصمم آدرس مهد کودک را از او گرفتم و گفتم می خواهم به تنهایی به دیدن مامان بروم. ولی او اصلاً تعجب نکرد. جلوی در بیمارستان چند شاخه گل گرفتم و به بخش رفتم. خوشبختانه مامان را از بخش سی سی یو بیرون آورده بودند.

پرستار به محض دیدنم با خوشرویی گفت:

- عزیزم الان که وقت ملاقات نیست.

دستپاچه گفتم:

- می دونم، ولی مادرم رو تازه از سی سی یو به بخش منتقل کردند.

مکثی کرد و پرسید:

- اسم بیمارتون چیه؟

اسم و فامیل مادر را به طور کامل گفتم. با لبخند گفت:

- نکنه همراه بیماری؟

حرفی نزد. عینکش را از چشمانش برداشت و گفت:

- سحر آوردنش به بخش. حالش هم در حال حاضر خوبه، ولی خوب یکی دو

روز مهمون ماست.

پرسیدم:

- ایشون رو ببینم؟

- راهنمایی تون می کنم. همراه من بیاین.

بعد همانطور که در طول راهرو حرکت می کردیم گفت:

- خدا می دونه که سفارش این مریض رو چقدر کردند. شما با دکتر سلطانی نسبتی دارید؟

جواب منفی دادم. پرستار با تعجب گفت:

- عجیبه! خود دکتر از راه دور تماس گرفتند و کلی سفارش کردند.

کار کار بابک بود. با این حال گفتم:

- مادرم بیمار دکتر سلطای هستند.

جلوی یکی از اتاقها ایستاد و گفت:

- پس دختر بیماری؟

حال و حوصله جواب دادن نداشتم. و فقط لبخند زدم. در اتاق را باز کرد و خودش جلوتر وارد اتاق شد. مامان به تنهایی روی از تختها خوابیده بود و به پنجره نگاه می کرد. جرأت نکردم جلوتر بروم. پرستار در حال واری سرم گفت:

- حالت چگونه مادر جان؟

مامان جوابی نداد. پرستار به من که ماتم برده بود گفت:

- بیا تو عزیزم.

بعد به مامان که حالا داشت به من نگاه می کرد به شوخی گفت:

- ماشالله چه دختر خوشگلی هم داری!

مامان زمزمه کرد:

- خوشگلی واسه هر کی شانس آورده واسه این جز بدبختی نداشته!

سرم را پایین انداختم و وارد اتاق شدم. پرستار با لبخند گفت:

- ای بابا چقدر هم دلت پره! اینقدر سخت بگیر مادر جون!

گلها را روی میز پایین تخت گذاشتم و همان جا ایستادم تا پرستار برود.

اشک در چشمان مامان حلقه زده بود. وقتی با هم تنها شدیم آرام گفتم:

- نتونستم نیام. با اینکه می دونم هنوز هم ازم دلخورین.

با صدایی لرزان و ناتوان گفت:

- حالا چرا مثل مجسمه اون جا وایستادی؟

جرات نگاه کردن توی صورتش را نداشتیم. دلم می خواست با صدای بلند

گریه کنم. زیر لب پرسیدم:

- حالا حالتون چگونه؟

به سردی گفت:

- می بینی که!

گفتم:

- اگر حضورم ناراحتتون می کنم میرم. نمی خوام بیشتر از این آزارتون بدم.

حالا هر دو گریه می کردیم. با صدایی لرزان گفتم:

- حرص و جوش براتون خوب نیست. تو رو خدا گریه نکنید.

مامان اعتراف کرد:

- حس می کنم یه غصه توی دلم قلمبه شده که می خواد سینه ام رو

بشکافه! توی فکرم که چگونه تا حالا زنده موندم؟

میان گریه گفتم:

- اگر قرار باشه کسی بمیره، اون منم.

مامان گفت:

- ما داریم كفاره گناهامون رو پس میدیم. تاوان سوزاندن قلب اون بابک

بیچاره رو! کاش وقتی واسه اون پسر خودت رو به آب و آتش می زدی و به

خودت گشنگی می دادی می گذاشتم تلف بشی و به این روزها نرسی! خیلی

وقتها شده که خودمو سرزنش کردم.

گفتم:

- شما چرا خودتون رو سرزنش می کنید؟

پرسید:

- اون بچه کجاست؟  
منظورش کیان بود. گفتم:  
- گذاشتمش مهد کودک. فکر کردم صلاح نیست شما رو توی این حال و روز  
ببینه.

با لحنی سرزنش بار گفت:  
- بچه ام بابک محبت رو در حق این بچه تموم کرده!  
در تکمیل حرفش گفتم:  
- در حق همه مون.  
مامان گفت:  
- بگذار این عذابت باشه! تو جداً لیاقت اون رو نداشتی.  
جملاتش تا عمق قلبم را سوزاند، با این حال گفتم:  
- من برگشته ام که جبران کنم مامان. این فرصت رو از من نگیر.  
مامان پوزخندی زد و گفت:  
- خیلی چیزهاست که نمی شه جبران کرد.  
گفتم:

- می دونم و متأسفم. به خاطر همه چیز متأسفم ولی اگر هنوز هم ذره ای  
محبت نسبت به من توی قلبتون مونده، ناامیدم نکنید. من توی این مدت خیلی  
زجر کشیدم و فقط خدا می دونه که چه روزهایی رو گذروندم. من دیگه آدم  
سابق نیستم و تجربیات زیادی رو به بهای سنگینی به دست آوردم...  
مامان با تحکم گفت:

- تو هنوز کله شق و یک دنده ای! هنوز هم نمی فهمی! می دونی چرا؟ چون  
توی خواب خرگوشی هستی!  
منظورش را نفهمیدم. شاید حق با او بود. به خودم اجازه دادم جلوتر بروم و  
دستش را به دست بگیرم. او هم مقاومتی نکرد. چقدر پیر شده بود.



آرام زمزمه کردم:

- من رو ببخش مامان. به خاطر کیان! اون تنها انگیزه من برای زندگی کرده!  
به من کمک کنید تا گذشته تاریکم رو جبران کنم و خرابیها رو آباد کنم.

مامان با صورتی خیس از اشک گفت:

- به روح پدرت قسم خورده بودم که دیگه کاری به کارت نداشته باشم.

گفتم:

- ولی حتی مادرها هم گاهی زیر قولشون می زنند.

خم شدم و دستش را بوسیدم. نمی دانستم آنقدر برایش دلتنگم. قطرات

اشکم روی دستش چکید. با لحنی سرزنش بار گفت:

- خجالت بکش! تو حالا خودت یک مادری!

میان گریه گفتم:

- کاش به اندازه شما قوی بودم.

- تو قوی هستی فقط کمی احمقی.

دلم برای کنایه هایش لک زده بود. میان گریه لبخند زدم. چانه ام را بالا برد.

و گفت:

- حالا برو. اون بچه سرگردون می شه!

- به من اجازه میدی برم خونه؟

- پس دیشب کجا بودی؟

- خونه بابک بودیم.

- این بچه هم شده ستم کش ما!

- اجازه بدین پیشتون بمونم.

- لازم نیست. اون بچه بیشتر بهت احتیاج داره. من کار خاصی ندارم. حالا

برو.

مثل بچه حرف شنو صورتش را بوسیدم و به طرف در رفتم ولی یکدفعه به

طرفش برگشتم و گفتم:

- ممنون مامان.

مامان با جدیت گفت:

- لازم نیست تشکر کنی! سعی کن با چشم باز زندگی کنی. این قول رو به

خودت بده!

وقتی از بیمارستان خارج شدم انگار یک کوه را از دوشم برداشته بودند،

آنقدر سبک شده بودم که دلم می خواست پرواز کنم.

## فصل پنجم

داشتم با کیان شام می خوردم که بابک به دیدنمان آمد. وقتی داشت وارد خانه می شد با دیدن میز شام به شوخی گفت:

- اگر مامانم بود دوباره می گفت مادر زنت دوستت داره که سر شام رسیدی. یک دفعه هر دو ساکت شدیم انگار تازه یادش آمده بود که پیش کی و کجاست، نمی دانم چرا به یاد مامان افتادم اگر زمان به عقب بر می گشت و ما با هم ازدواج می کردیم. مامان عاشقانه بابک را دوست داشت. آرام زمزمه کرد:

- معذرت می خوام، نمی دونم چی شد که...

به صورت سرخ از خجالتش خیره شدم و حرفش رو قطع کردم.

- مهم نیست فراموشش کن.

روی یکی از مبلها نشست و برای عوض کردن حال و هوا به کیان گفت:

- چطوری عمو؟ با مامان حسابی خوش می گذره، نه؟

کیان کنارش نشست و گفت:

- اگه شما هم باشین بیشتر خوش می گذره!

دوباره نگاهمان در هم گره خورد. دستپاچه گفتم:

- میرم چای بیارم.

نگاهش را از پشت سر کاملاً حس می کردم. ولی به عقب بر نگشتم. کیان

داشت می گفت:

- کجا بودی عمو؟

بابک صورتش رو بوسید و گفت:

- دلت تنگ شده بود عمو؟

کیان با صداقتی کودکانه گفت:

- خیلی! امروز می خواستم بهتون تلفن کنم ولی مامان نداشت.

به طرفشان برگشتم. بابک داشت با حالتی سرزنش آمیز نگاهم می کرد.

همان طور که چای می ریختم گفتم:

- نمی خواستم مزاحمت بشه.

بابک از همان جا گفت::

- کیان هیچ وقت مزاحم من نیست.

احساس کردم حرفش را نیمه کاره گذاشت ولی خودم را به آن راه زدم و با

سینی چای از آشپزخانه خارج شدم و رو به روی آنها نشستم. کیان تو بغل بابک

بود با محبت گفتم:

- بهتره بشینی روی مبل عزیزم عمو رو خسته می کنی.

بابک سرش را نوازش کرد و گفت:

- راحت باش عمو.

بعد خطاب به من گفت:

- ما با هم راحتیم پس بهتره تو هم راحت باشی.

یکی از فنجانها را مقابلش گذاشتم و تازه یادم افتاد قند نیاوردم. همان طور

که برای آوردن قند به آشپزخانه می رفتم گفتم:

- چند روز طول می کشه که بدونم چی کجاست؟

بابک از همان جا گفت:

- اگر اشتباه نکنم قندون توی کابین اوله، همون کابینت بالای لباسشویی.

در کابینت را باز کردم درست می گفت، با قندان برگشتم و به مسخره گفتم:  
- خنده داره که آدم تو خونه ی خودش این قد غریبه باشه!  
بابک گفت:

- یکی دو روز بیشتر طول نمی کشه، راستی اینجا چطوره؟ راضی هستی؟  
سر به زیر انداختم و گفتم:

- من در شرایطی نیستم که به خودم حق اظهار نظر بدم اما اگه راستش رو  
بخوای از سر من زیادیه!

بعد صادقانه به صورتش خیره شدم و گفتم:

- مامان گفت که چقدر بهشون محبت داشتی! نمی دونم چی بگم.

لبخند زد و از کیان برای عوض کردن موضوع پرسید:

- شامت رو تموم کردی عمو؟

کیان گفت:

- بله عمو جون شما شام خوردین؟

اصلاً حواسم نبود بیرسم قبل از آنکه حرفی بزنم بابک در جواب کیان گفت:

- اشتهای ندارم عمو جون.

گفتم:

- تعارف نکنید غذا هنوز گرمه!

در حال برداشتن فنجاناش گفت:

- ممنونم همین چای کافیه.

به کیان گفتم:

- خیلی خوب دیگه بهتره مسواک بزنی و به عمو شب به خیر بگی چون فردا

خواب می مونی! آفرین پسرم.

بابک هم لبخند تأیید آمیز زد و سرش را تکان داد. بعد از رفتن کیان پرسید:

- امروز رفته بودی دیدن عمه؟

سرم را تکان دادم. پرسید:

- حالش چطور بود؟

گفتم:

- فکر کنم طی یکی دو روز آینده مرخص بشه.

به عقب تکیه داد و گفت:

- اول تلفن زدم خونه دیدم نیستی حدس زدم رفتی دیدن عمه و اومدی

اینجا.

خیلی برایم سخت بود ولی اعتراف کردم:

- آره باهات حرف زدم ولی مطمئن نیستم من رو بخشیده باشه!

بابک با لبخند گفت:

- پس معلومه هنوز مادرت رو نشناختی، مطمئن باش اگر این طور بود الان

اینجا نبود.

سر به زیر انداختم و آرام گفتم:

- به هر حال خیلی هم فرق نمی کنه، اینجا و اون جا هر دو مال شماست اما

دیگه یواش یواش باید زحمتون رو از دوش برداریم.

با پوزخند گفت:

- برای همینه که داری سعی می کنی لفظ قلم حرفی بزنی و اون بچه رو از

من دور کنی؟

- ببین بابک...

- نه! تو گوش کن!

لحنش محکم و جدی بود.

- به خاطر خدا یک بار هم که شده عجله نکن، قبلاً هم بهت گفتم ما

ناسلامتی فامیلیم ولی گاهی اوقات ازت حرفهایی می شنوم که جداً ناراحتم می

کنه. واقعاً تو راجع به من چی فکر می کنی؟

گفتم:

- الان وقت این حرفها نیست وگرنه من هم خیلی حرفها دارم که بزنم.  
با قاطعیت گفت:

- اتفاقاً همین امشب وقتشه!

از جا بلند شدم و گفتم:

- ببخشین من باید کیان رو بخوابونم.

بابک با آرامش گفت:

- هرگز نمی شه از حقیقت فرار کرد بیتا.

به کیان که جلوی دستشویی ایستاده بود خیره شدم و همان جا ایستادم  
حالا که او حرف پیش کشیده بود من آمادگی نداشتم نمی دانم قبلاً با چه دل و  
جراتی می خواستم صحبت کنم. کیان پرسید:

- چی شده مامان؟

به خودم آمدم و گفتم:

- طوری نیست عزیزم برو بخواب.

کیان به بابک شب بخیر گفت و به اتاقش رفت. بعد از رفتن او بابک گفت:

- قبلاً شهامت بیشتری داشتی! می خوای باور کنم که اون بیتای مغرور مبدل

به زنی محافظه کار و ترسو شده؟

بی آنکه به صورتش نگاه کنم گفتم:

- زندگی آدم رو عوض می کنه! همه عوض می شن من هم آدم سابق نیستم.

ولی ای کاش تو هم بتونی این رو بفهمی!

بابک تکرار کرد:

- آره، ای کاش می فهمیدم. می فهمیدم که تو واقعاً چی می خوای؟

به طرفش برگشتم و گفتم:

- خیلی وقته که دیگه به خواسته های خودم فکر نمی کنم، گاهی اوقات

زندگی بی اونکه بخواهیم خیلی چیزها رو به ما تحمیل می کنه. در دایره قسمت ما نقطه پرگاریم.

با پوزخند گفت:

- خوب پس خودت رو این طوری توجیح می کنی!

در اتاق کیان را بستم و رو به رویش نشستم. انگار غم عالم را به دوش داشت یک سیگار روشن کرد و پاکت سیگار را به طرفم گرفت. جواب رد دادم و گفتم:

- من... واقعاً نمی خوام خودم رو توجیه کنم، قسم می خورم. مطمئناً تو هم این همه برو بیا نکردی که سرزنشم کنی اگرچه فقط خدا می دونه که تو بیشتر از همه حق داری ملامت کنی. در واقعاً حق هیچ کس به اندازه ی تو روی دوشم سنگینی نمی کنه اما حقیقتاً نمی دونم چطوری باید ازت دلجویی کنم یا لااقل گوشه ای از زحمات رو جبران کنم، شاید کمترینش این باشه که زحمتمون رو کم کنم. این جواری عذاب وجدان خودم کمتر می شه. باور کن شبی نبوده که بتونم راحت و آسوده سر بر روی بالش بگذارم.

با لحنی سرزنش آمیز گفت:

- تو خیال کردی دل من رو از سنگ و آهن ساخته اند؟

محکم گفتم:

- نه اما قلب من حالا از شیشه هم نازک تره بابک.

اشکم سرازیر شد. عصبی از جا بلد شد و رو به پنجره ایستاد. سالها قبل می

گفت طاقت دیدن اشکم را ندارد. با صدایی لرزان گفتم:

- شدم مثل چینی بند زده، تو راست می گی من آدم سابق نیستم. دیگه

حتی خودم هم خودم رو نمی شناسم. دائم خیال می کنم دارم روی یه توده ابر راه میرم. انگار اعتماد به نفسم رو از دست دادم. حالا تو از چنین آدمی چه توقعی داری؟ به خدا قسم به جون تنها پسرم اگر حرفی می زنم اصلاً قصدم رنجاندن تو یا هر کس دیگه ای نیست فقط می خوام به خودم کمک کنم که به



آرامش برسم.

به طرفم برگشت و گفت:

- این جواری با عذاب دادن اون پیرزن و اذیت کردن این بچه؟ خیال می کنی

یک زن تنهای جوون به تنهایی می تونه از پس این همه مشکل بر بیاد؟

- باید بر بیاد.

رو به رویم نشست و آرام گفت:

- می خوای تجربه ی تلخ گذشته رو تکرار کنی؟

مصمم گفتم:

- من باید این زندگی رو اداره کنم!

پرسید:

- به چه قیمتی؟ به قیمت آزار اون دوتا و خودت؟ محض رضای خدا دست از

این کله شقی بی مورد بردار و کمی منطقی باش!

گفتم:

- می رم سر کار یه کار آبرومند، اگر به من کمک کنی تا یه شغل آبرومند

پیدا کنم تا آخر عمر ازت ممنون می شم.

کلافه گفت:

- تو احتیاجی به کار کردن نداری! می تونی ادامه تحصیل بدی! به کیان و

مادرت برسی بلاخره اونها هم حق دارند.

گفتم:

- از حالا به بعد هر نفسی که می کشم فقط به خاطر اونهاست.

با لبخند گفت:

- خوبه هدفمون مشترکه.

= فوراً گفتم:

- لطفاً خودت رو پاسوز ما نکن تا همین جا هم حسابی مدیونت هستیم.

آرام گفت:

- بین بیتا شاید الان برای طرح این موضوع زمان مناسبی نباشه اما ما می تونیم با هم...

حرفش را فوری قطع کردم و گفتم:

- چیزی نگو خواهش می کنم.

متعجب نگاهم می کرد. با صدایی بغض آلود گفتم:

- به خاطر خدا حرفی زنن بابک! نخواه که بیشتر از این خرد شدن خودم رو به چشم ببینم.

مکثی کرد و از جا بلند شد. سکوت سنگینی توی خانه حاکم بود. همان طور ساکت به طرف در رفت باید تا جلوی در بدرقه اش می کردم اما نتوانستم از جا بلند شدم. قبل از آنکه خانه را ترک کند خداحافظی کرد. لبم برای دادن جواب جنبید ولی حتی خودم هم صدای خودم را نشنیدم، فقط شانه های فرو افتاده ی او را از پشت موج اشک می دیدم. در که پشت سرش بسته شد دانستم بار دیگر قلبش را شکسته ام.



ناامید و خسته کلید را به قفل انداختم و وارد آپارتمان شدم. این چندمین روزی بود که دنبال کار بودم. همان طور که از پله ها بالا می رفتم روزنامه ای را که در دست داشتم لوله کردم و اضطراب سر تا پایم را فراگرفت. هرگز فکر نمی کردم آنقدر زود خسته شوم. بیچاره مامان از روزی که به خانه برگشته بود فکر و خیال مرا به سر داشت. حرفی نمی زد ولی من در چشمانش حس می کردم که چقدر نگران است. قبل از آنکه در واحدمان را باز کنم به ساعت نگاه کردم. قطعاً کیان هم به خانه برگشته بود. به محض اینکه در را باز کردم کیان به استقبال آمد. مثل همیشه شاد و سرحال و پر حرف، صورتش را بوسیدم و شکلاتی را که

خریده بودم به دستش دادم. معلوم بود مهمان داریم از کفشها فهمیدم. مامان از همان جا گفت:

- اومدی مادر؟

برای برگشتن دیر شده بود راهروی کوتاه و باریک را رد کردم و وارد پذیرایی شدم. دایی و زن دایی بودند آنقدر از دیدنشان جا خوردم که زبانم بند آمد. انگار زمان از روی صورت هیچ کدامشان رد نشده بود. دستپاچه سلام کردم و روزنامه را روی میز ناهارخوری گذاشتم. دایی با دیدنم با لحنی معنی دار گفت:

- به به بیتا خانم چه عجب بالاخره ما خانم رو دیدیم!

مسلماً لحنش لحن همیشه نبود. سر به زیر اندختم و صبر کردم که زن دایی هم متک بارم کند.

- ای بابا اولاد که به آدم وفا نمی کنه حاج آقا، اولاد هم اولادهای قدیم! مادر برای عوض کردن فضا گفت:

- دایی و زن دایی ات زحمت کشیدند اومدند دیدن من. آرام گفتم:

- خیلی لطف کردند.

زن دایی با اشاره به مبلی کنار خودش گفت:

- خوب بیتا جون بیا بنشین، از خودت بگو! واقعاً دلمون برات تنگ شده بود! کنارش نشستیم و گفتم:

- من هم همین طور زن دایی جون! فرشته جون چگونه؟ زن دایی گفت:

- حال اون هم خوبه! بعد ماه محرم عروسیشه. با لبخند گفتم:

- واقعاً از شنیدنش خوشحالم!

زیر نگاه های دایی معذب بودم. زن دایی با کنایه گفت:

- شوهرش خدا رو شکر تا حالا که پسر خوبی بوده! از بعدش بیخبریم والا، به خدا آدم توی این دوره زمونه باید به جای دو تا چشم چهارتا داشته باشه تازه اون هم برای شناختن آدمها کمه!

عرق سردی روی پیشانیم نشست، مقصودش شوهر سابقم کامران بود. سر به زیر انداختم و حرفی نزد. دایی پرسید:

- کی آمدی؟

مامان به جای من جواب داد:

- یکی دو هفته ای می شه داداش.

دایی بی رودربایستی گفت:

- انتظار داشتم توی بیمارستان ببینمت.

گفتم:

- کم سعادت بودم دایی جون، من صبح تا ظهر بیمارستان بودم و بعد به خاطر کیان باید برمی گشتم اما در جریان محبتهای شما نسبت به مادرم بودم و واقعاً ازتون ممنونم.

دایی با لحنی نیش دار گفت:

- من وظیفه ام رو انجام دادم. حالا درسته که تو به خاطر اون پسره ی شارلاتان لگد زدی به بخت خودت و زندگی مادرت رو تباه کردی اما ما هنوز هم خواهر برادریم!

زیر چشمی به مامان نگاه کردم و لب به دندان گرفتم، اصلاً انتظارش را نداشتم توی برخورد اول آن هم بعد از سالها دایی آن طور بی رودربایستی متلک بارم کند. زن دایی پشت چشمی نازک کرد و تیر آخر را زد.

- لابد قسمت نبوده حاج آقا، برای بابک هم که خدا رو شکر دختر کم نیست. کافیه فقط لب تر کنه! هرکس بخت و اقبال داره! حالا هم که دکترها داریم دارن می گن ازدواج فامیلی نکنید کار خدا بی حکمت نیست. اون بچه ام که فقط به

فکر این و اونه پاک از خودش غافل شده.

داشتیم از شدت تحقیر خرد می شدم، ولی حقم بود. انگار اصلاً خبر نداشتند که چند روز خانه ی بابک بودم و گرنه حرفها می زدند. به یاد چند سال قبل افتادم. چقدر همه چیز فرق کرده بود. زمانی تاج سر آن خانواده بودم و حالا...

آهی بی صدا کشیدم و به یاد حرفهای مامان افتادم که می گفت: گاهی یک نادان سنگی به چاه می اندازد که صد عاقل نمی توانند درش بیاورند، هر چه بر سرم آمده بود تقصیر خودم بود. عشق عقل از سرم پرانده بود و کامران آن موجود حقه باز و کثیف با برنامه ی قبلی وارد زندگی ام شده بود من باید تاوانش را تا سالها بعد می پرداختم. آن حرفها و کنایه ها که در برابر آنچه به سرم آمده بود چیزی نبود. به بهانه آوردن چای به آشپزخانه رفتم. مامان سفارش کرد:

- برای دایی ات کم رنگ بریز مادر!

زن دایی از مامان پرسید:

- حالا چرا این خانم اینقدر کم حرف شده؟

لبخند زدم و از همان جا گفتم:

- از شوق دیدن شما زبونم بند اومده زن دایی جون!

زن دایی گفت:

- ما که دائم احوالت رو از مادرت می پرسیدیم انگار جنوب بودی! چه کار می

کردی توی این مدت؟

- با سینی چای برگشتم و به دروغ گفتم:

- دوره ی جدید می دیدم! اون جا یکی دوتا کارخونه هست که برای

کارخونه های تهران نیرو تربیت می کنند.

زن دایی با کنجکاوی پرسید:

- اون وقت برای چه کاری؟

- خواستم جواب بدهم که دایی بی حوصله گفت:

- چه کار داری خانم؟ حالا هر کاری!

انگار آب سرد روی تنم ریختند. باورم نمی شد این دایی همان دایی چند سال قبل باشد. در گذشته آنقدر نگران و مراقبم بود که گاهی کلافه می شدم و حالا آن طور بی تفاوت از کنار من و زندگی ام می گذشت. گمانم مامان هم کمی دلخور شد ولی حرفی نزد. چند دقیقه بعد دایی به طرف تلفن رفت و زیر لب غرید:

- معلوم نیست این پسره کجا مونده؟ هزار تا گرفتاری دارم!

مامان با محبت گفت:

- ناهار پیش ما باشید داداش!

زن دایی گفت:

- نه قربونت، فرشته منتظره! نمی دونم بابک کجا مونده! گفت ظهر میاد دنبالمون.

انگار دایی با موبایلش تماس گرفته بود هنوز هم به قدر گذشته مقتدر بود. معلوم نبود بابک چی می گفت که دایی کلافه شده بود. وقتی تلفنش تمام شد به زن دایی گفت:

- بلند شو خانم بابک نزدیکه.

مامان گفت:

- حالا مگه عجله دارید داداش بنشینید تا بابک بیاد بالا!

زن دایی که انگار چندان به این کار راضی نبود بلافاصله گفت:

- نه خواهر حاجی هزار تا کار داره تا ما بریم پایین بابک هم رسیده، خودت که می دونی من عین لاک پشت از پله ها می رم پایین.

بعد با اکراه با من دست داد و صورت مامان را بوسید دایی هم از او سردتر بود، او حتی اجازه نداد تا پایین همراهشان باشم. وقتی رفتند مامان در توجیه رفتارشان گفت:

- خوب... به اونا حق بده! در حقشون بی مهری کردیم.  
همان طور که فنجانها و پیش دستیها را جمع می کردم گفتم:  
- من که حرفی نزدم مامان!  
شاید هم همین مامان را کلافه کرده بود بی مقدمه پرسید:  
- خوب امروز چه کار کردی؟  
از وقتی به خانه برگشته بودم مامان مثل سایه دنبال من بود. اینکه کجا می روم،  
کی بر می گردم، با کی می روم یا برای چی می روم! شاید هم حق داشت بعد از  
افتضاحی که بالا آورده بودم اعتمادش سلب شده بود.  
با لبخندی زورکی گفتم:  
- هیچی دست از پا دراز ترا! توی این دوره و زمونه یا باید تخصص داشته  
باشی یا پارتی!  
مامان گفت:  
- خودم با بابک صحبت می کنم، اون می تونه کمکت کنه.  
فوراً گفتم:  
- نه مامان تو رو خدا این کار رو نکنید، به قدر کافی توی این مدت برامون  
زحمت کشیده.  
مامان گفت:  
- آخرش که چی؟ اون بیچاره که حرفی نداره!  
سر به زیر انداختم و گفتم:  
- می دونم مامان، اون روح بزرگی داره اما در دیزی بازه حیای گربه کجا  
رفته. هیچ می دونید دایی یا زن دایی اگر بفهمند چه فکری می کنند؟  
مامان گفت:  
- اونا می دونند که سرپرستی کیان رو به عهده داره!  
با پوزخند گفتم:

- پس متلکهای زن دایی بی منظور نبود!

مامان گفت:

- گفتم که تو باید به اونها حق بدی، بابک هنوز بعد از این همه سال زن نگرفته، خیال می کنی از دلش خبر ندارم؟

بی حوصله گفتم:

- بس کنید مامان! ما دیگه هیچ ربطی به هم نداریم! شما هم تورو خدا حرفی جلوی بابک و بقیه نزنید. اصلاً فراموش کنید که یه روزی قول و قرار با هم داشتیم. بگذارید اون هم بره دنبال زندگی خودش.

مامان عصبی گفت:

- هنوز هم جز نوک دماغت هیچ چیز رو نمی بینی!

مقابلش نشستم و با محبت گفتم:

- مامان جان من احساس شما رو نسبت به بابک می فهمم ولی این خودخواهی که ما فقط خودمون رو بینیم، من هر چی که می گم به خاطر خودش می گم. اون که نباید تاوان اشتباهات من رو پس بده.

اشک توی چشمهای مامان حلقه زد و با صدایی بغض آلود گفت:

- چقدر بهت گفتم عجله نکن! چقدر بهت گفتم که اون پسر به دردت نمی خوره؟! خوره؟!

حرفی نزدم و سر به زیر انداختم کی از دل من خبر داشت؟ آرام گفتم:

- آبیست که ریخته مامان می خواین تا آخر عمرم سرزنشم کنید؟

مامان بی مقدمه پرسید:

- بینتون اتفاقی افتاده؟

گفتم:

- چطور مگه؟

مامان گفت:



- خبری از بابک نیست درست از روزی که مرخص شدم ندیدمش!  
حرفی نزدم و به بهانه ی شستن فنجانها و ظرفهای میوه به آشپزخانه رفتم.  
دردم برای خودم خیلی بزرگ بود اما چه کسی می فهمید؟

## فصل ششم

وقتی فرم استخدام را پر کردم منتظر نشستم تا برای مصاحبه نوبتم شود. توی آن فاصله همان طور که دور و برم را از نظر می گذراندم به افرادی که مثل من به انتظار نشسته بودند با دقت نگاه کردم. اکثر آنها دختران جوان زیر سی سال بودند و بعضی از آنها آنقدر آرایش کرده بودند که نمی شد سانشان را تشخیص داد. از دختر جوانی که کنارم نشسته بود آرام پرسیدم:

- شما هم از طریق آگهی روزنامه آمدید؟

دختر جوان گفت:

- بله! چطور مگه؟

گفتم:

- نمی دونید به چند نفر احتیاج دارند؟

مکشی کرد و گفت:

- درست نمی دونم. اما خانم منشی می گفت هر کسی واجد شرایط باشه

استخدام می شه. انگار مدیر کارگزینیشون خیلی ریز بین و حساسه!

آنجا یک آژانس بزرگ و معروف املاک در الهیه بود، به منشی جوانی که

پشت میز نشسته بود به دقت نگاه کردم. آرایش او هم کمتر از بقیه نبود و چنان

با ناز و ادا به تلفنها جواب می داد که ببینده را ناخوداگاه متوجه خودش می کرد.

احساس خوبی از حضور در آنجا نداشتم. با خود فکر کردم من نه اطلاعاتی در آن مورد دارم و نه به بقیه شبیه هستم. پس بی سروصدا به طرف در خروجی رفتم ولی هنوز دراز نکرده بودم که منشی صدایم کرد:

- دارین تشریف می برین؟

به دروغ گفتم:

- بر می گردم.

با لبخند گفت:

- نوبت شماست. اگه تشریف ببرید ممکنه نوبتتون رو از دست بدین. بفرمایید داخل.

با اکراه به طرف اتاق مدیری که مصاحبه می کرد رفتم، چند ضربه به در زدم وقتی در اتاق را باز کردم، در وهله ی اول بوی تند ادکلن مشامم را پر کرد و بعد مردی میانسال را دیدم که در کت و شلوار شیکش روی صندلی چرمی لم داده بود و مرا برانداز می کرد. آرام سلام کردم و روی صندلی که اشاره کرد نشستم. اما زیر نگاه خیره او به قدری معذب بودم که سر به زیر انداختم. گره کرواتش را سفت کرد و گفت:

- خانم سپهری! درسته؟

تأیید کردم. با اشاره به برگه ایی که مقابلش بود گفت:

- وضعیت تاهل مجرد، سن سی و یک سال.

آرام زمزمه کردم:

- بله!

به شوخی گفت:

- شما همیشه آنقدر معذب و خجالتی هستید؟

جا خوردم. پرسیدم:

- چطور؟

به عقب تکیه داد و گفت:

- از لحظه ایی که وارد اتاق شدید سرتون پایین بوده. می دونید؟ اینجا ظاهر  
شخص هم به اندازه خدماتش اهمیت داره!

پرسیدم:

- کار من دقیقاً چیه؟

با لحنی نیمه جدی و نیمه شوخی گفت:

- ولی من هنوز با استخدام شما موافقت نکردم!

خون داغی به صورتم دوید. خندید و گفت:

- شوخی کردم. برای شما کار هست.

لحنش معنی دار بود. حس خوبی نداشتم و این را مدیون تجربیات تلخ  
گذشته با مردها بودم. خواستم بلند شوم که گفت:

- ما همان طور که می بینید یک آژانس بزرگ املاک هستیم که در سطح  
تهران دو سه تا شعبه داریم، چند نفری تو بایگانی کم داریم. اونجا فایلها را  
بررسی می کنن، بازاریابی می کنند و به کمک کامپیوتر به آنها نظم و ترتیب  
میدن. گویا توی فرم هم نوشتید تا حدودی به کامپیوتر و زبان هم تسلط دارید!

به سردی گفتم:

- بله تا حدودی، اما گمان نمی کنم به کار شما بیاید.

با پرویی گفت:

- عیب نداره، با گذشت زمان تقویت می شه، چون به آنها احتیاج داریم.

سردرگم گفتم:

- من رابطه زبان رو با کار شما نمی فهمم!

با لبخند گفت:

- اتفاقاً هرچی به زبان مسلط تر باشید به نفع ماست، چون ما با خارجیهای  
سروکار داریم که مایلند در این نقطه از شهر اسکان کنند. چنانچه شما زبانتون

رو تقویت کنید، می تونید توی اون قسمت به ما کمک کنید، به خصوص با چهره جذاب و گیرایی که دارین! البته خب باید یک مقدار آراسته تر باشید... منو ببخشید قصدم اصلاً ایراد گرفتن از ظاهر تون نیست اما فضای اینجا می طلبه که...

دیگر طاقت نیاوردم. با قاطعیت از جا بلند شدم و با تندی گفتم:

- ببخشید انگار اشتباهی رخ داده!

متعجب گفت:

- چی شد؟!

گفتم:

- بدبخت کسانی که واقعاً به این کار احتیاج دارند!

با لحنی پر غرور گفت:

- هر کسی تو آزمون استخدامی ما قبول بشه باید خیلی خوش شانس باشه خانوم. ملاحظه بفرمایید! همه ی این فرمهای استخدامی توی این یک هفته پر شده اند. شما باید خیلی بی تجربه و بی فکر باشید که به بختتون لگد می زنید. داشت دود از سرم بلند می شد. در را باز کردم و بی هیچ حرفی از اتاق خارج شدم. انگار از ظاهرم پیدا بود حال و روز خوبی ندارم، چون بقیه با تعجب نگاهم می کردند. برای چند لحظه دلم به حالشان سوخت، ولی فوراً از شرکت خارج شدم.

همه ی بدنم خیس عرق بود. باد خنک شهریور ماه حالم را جا آورد. آنقدر توی فکر بودم که نفهمیدم چطور به خانه رسیدم. زمانی به خود آمدم که کسی از پشت سر صدایم می کرد. وقتی به عقب برگشتم و بابک را دیدم جا خوردم. مشکوک پرسید:

- حالت خوبه؟!

- آره چطور؟!

سردرگم گفت:

- درست از بغل ماشینم رد شدی ولی من رو ندیدی. انگار اصلاً اینجا نبودى!  
حق با او بود. هنوز هم شوکه بودم، اما گفتم:

- درسته. حواسم این روزا سر جاش نیست. چرا نرفتی بالا؟!  
مکشی کرد و گفت:

- حقیقتش منتظر تو بودم. می توئم یه جای خلوت چند کلمه باهات حرف  
بزنم؟

مردد بودم. آرام گفت:

- زیاد وقتت رو نمی گیرم.

با هم به طرف ماشینش رفتیم و سوار شدیم. همانطور که رانندگی می کرد  
پرسید:

- امروز هم دنبال کار بودى؟

- آره!

- خب؟! به کجا رسیدى؟

- هنو هیچی!

- بهت که گفتم. واقعاً احتیاجی به کار کردن تو نیست.

- تو لطف داری اما من تصمیمم رو گرفتم.

- عمه نگرانته!

- پس باز مامان چغلی منو کرده؟

- نه! من از زیر زبونش کشیدم. فکر نکن که اومدم تو را نصیحت کنم، اما تو

واقعاً داری اشتباه می کنی. خیال می کنی پیدا کردن کار به همین راحتیه؟ اونم  
برای تو؟

- مگه من چه ایرادی دارم؟

- تو ایرادی نداری، جامعه گرگ و پلنگ داره!

- من رو از اونها نترسون! حالا آنقدر شعور دارم که بفهمم چی درسته. چی نادرست!

- به خودت نگیر. نمی فهمم!... تو چطور می تونی آنقدر به سرعت عصبانی بشی!؟

توی صورتش زل زدم و گفتم:

- یعنی واقعاً نمی دونی؟ من جداً از اینکه تو و مادرم نقش یه نگهبان رو برام بازی کنید خسته شدم بابک. آخه من هم برای خودم آدمم. شخصیت و شعور دارم. تا کی می خوای مثل سایه دنبالم کنی؟ شاید هم مامان این طور خواسته! کلافه گفتم:

- ببین بازم داری زود قضاوت می کنی! آخه مگه تو زندانی من هستی که نگهبانت باشم؟ گرچه حتی یک زندانی هم با نگهبانش این طوری رفتار نمی کنه که تو با من رفتار می کنی. به نیمرخش نگاه کردم. تلاش می کرد آرام باشد اما رگ گردنش برجسته شده بود و پوست صورتش به قرمزی می زد.

بالاخره کنار یک پارک توقف کرد و گفت:

- اینجا یک تریا می شناسم که جای دنج و خلوتیه!

توی تریا مدتی هر دو ساکت بودیم تا بابک پرسید:

- تو چته بیتا؟! از روزی که برگشتی حس می کنم از آدم و عالم گله داری.

از رفتار خودم پشیمان بودم. واقعاً تقصیر او چه بود؟ آرام گفتم:

- حق با توست! باور کن خودم هم نمی دونم چم شده. شدم مثل یک کلاف سردرگم.

چنان با دقت نگاهم می کرد که قادر به گفتن دروغ نبودم. چقدر در کنارش احساس آرامش می کردم. وقتی قهوه آوردند شیر و شکر را مقابلم گذاشت و گفت:

- بالاخره کمی هم باید به فکر عمه و اون بچه باشی. می دونم چقدر دوستشون داری.

سکوت تریا را موزیک ملایمی می شکست. برای عوض کردن حال و هوا پرسیدم:

- زیاد میای اینجا؟

قهوه اش را شیرین کرد و گفت:

- گاهی که بی حوصله می شم میام اینجا. جای دنج و ساکتیه! از اون گذشته دیدن جوونها باعث می شه به یاد سالهای جوانی خودم بیفتم. متعجب گفتم:

- سالهای جوانی؟! اما تو هنوز هم جوانی!

سرس تکان داد و با لبخندی تلخ گفت:

- جوانی اون عدد و رقمی نیست که به عنوان سن و سال تو شناسنامه نوشته شده! دل باید جوان باشد.

در تأیید حرفش گفتم:

- حق با توست. شاید فرصت خوبی باشه که حرف دلم رو بزنم!

صاف توی صورتم نگاه کرد و ساکت ماند.

- نمی تونی تصور کنی که چقدر اعتراف کردن برام سخته اونم جلوی تو! مکثی کردم و سر به زیر ادامه دادم.

- من سالهای زیادی رو تباه کردم، ولی فقط خودم نبودم که تو این آتیش سوختم. ظاهراً تو رو هم آزار دادم.

به دستانش که دور فنجان حلقه کرده بود خیره شدم. سر او هم پایین بود. بی مقدمه گفتم:

- من رو ببخش بابک! به تو بیش از همه ظلم کردم.

زمزمه کرد:



- من خرد شدم بیتا! دلم نمی خواد به عقب برگردم اما بعد از تو شبها و روزهایی رو گذروندم که دیگه حتی دلم نمی خواد توی خواب مرورشون کنم. صادقانه گفتم:

- متأسفم! باور کن از صمیم قلب می گم.  
با لبخندی یک بری گفت:

- دیگه اداری و لغاتی مثل اون برام بی معنی شده. شاید لزومی نداشته باشه که بگم، اما بعد از تو نتونستم مهر هیچ دختری رو به خلوت قلبم راه بدم. گاهی حس می کنم سنگ شدم، ولی خوب که فکر می کنم می بینم هنوز هم بعد از اون همه بی مهری به تو علاقه دارم. به نظرت عجیب نیست؟  
عرق سردی روی پیشانیم نشست. اصلاً انتظار چنین صحبتی را نداشتم. کارهای او همیشه غافلگیر کننده بود. انگار توقع نداشت سکوت کنم که آنطور با دقت رفتار و حرکاتم را زیر نظر گرفته بود. وقتی شروع به حرف زدن کردم از لرزش صدای خودم جا خوردم.

- من... من واقعاً توقع شنیدن این حرفهارو نداشتم.  
صادقانه گفت:

- خودم هم تعجب می کنم، ولی واقعیت داره! خوشبختانه یه پسر بچه ی احساساتی هم نیستم که بگم از روی احساسات حرف می زنم.  
گفتم:

- چرا احساساتی هستی!! تو دوباره داری اشتباه می کنی بابک، چون من اون بیتای سابق نیستم. بهتره کمی منطقی باشی!  
مصمم گفت:

- ببین! من می دونم که قبلاً حرفات رو زدی، اما تو مجال ندادی من هم حرف بزنم.  
سری تکان دادم و گفتم:

- بی فایده است بابک. پس خواهش می کنم تمومش کن! نکنه اومده بودی همین حرفهارو بزنی؟  
رنجیده گفت:

- تو هیچ وقت به من فرصت حرف زدن ندادی.  
با صدای بغض آلودی گفتم:

- به خدا قصدم رنجوندن تو نیست ولی...  
ولی داری همین کار رو می کنی! تو می تونی به جای خودت تصمیم بگیری  
اما فقط به جای خودت! اومدم بگم من فکرهام رو کردم دیگه اجازه نمی دم به  
جای من تصمیم بگیری.

جمله آخرش را با چنان قاطعیتی گفت که زبانم بند آمد. عزمم را جزم کردم  
و از جا بلند شدم اما او خیلی جدی و آمرانه گفت:

- بنشین! هنوز حرفهام تموم نشده!  
با تردید سر جایم نشستم و زمزمه کردم:

- تو دیوونه شدی!  
با لبخند گفت:

- می گن باید از دیوونه ها ترسید.  
با جدیت گفتم:

- دیگه شوخی کافیه! من باید برگردم خونه!  
با سماجت گفت:

- اما تو هنوز جواب من رو ندادی!  
بی حوصله گفتم:

- چه جوابی؟ منظورت رو نمی فهمم!  
توی چشمانم خیره شده و گفت:

- من دارم ازت برای دومین بار درخواست ازدواج می کنم!

عصبی گفتم:

- بس کن بابک. فکر بعدش رو کردی؟ جواب دایی و مادرت را چی می خوای بدی؟

با پوزخند گفت:

- پس اونها دلایل مخالفت تو هستند؟

محکم گفت:

- فقط اونها نیستند.

مکثی کردم و آرام گفتم:

- من اصلاً به خودم اجازه نمی دم حتی بهش فکر کنم. لطفاً نخواه غرورم بیش از این جریحه دار بشه!

پرسید:

- این حرفا رو به حساب چی بزارم؟ ناز و اداهای زنانه؟

کلافه گفتم:

- موضوع اصلاً این نیست. دیگه نه موقعیتم ایجاب می کنه نه سن و سالم. تو هم لازم نیست در برابر ما تا این حد احساس مسئولیت کنی. برو دنبال زندگی خودت.

اخم کرد و گفت:

- تو هم لازم نیست برای من تلکیف معین کنی. قبلاً گفتم باز هم می گم. من تصمیم خودم را گرفتم و مطمئنم اگر باز هم به دنیا می اومدم همین تصمیم رو می گرفتم. بیتا من بی تو نمی تونم زندگی کنم. این رو خیلی وقته که فهمیدم. قلبم فرو ریخت. برای چند ثانیه صورتم را با دست پوشاندم. انگار زبانم هم بند آمده بود. فقط گوشم صدای آرام و عاشقانه او را می شنید:

- بگذار اعتراف کنم، خیلی با خودم کلنجار رفتم که همه چیز رو فراموش کنم، ولی نتونستم، حتی وقتی که اون طور عجولانه با کامران ازدواج کردی، یک

حسی به من می گفت برمی گردی. تا مدتی مثل دیوونه ها بودم. نمی دونم اگر بقیه نبودند چی به روزم می اومد؟ شاید سر به بیابون می گذاشتم، ولی حالا که هستی دیگه نمی گذارم دوباره همه چیز رو به هم بریزی.

سعی کردم متقاعدش کنم.

- ببین بابک. من دیگه خیال ندارم ازدواج کنم. این رو جدی می گم. می خوام بشینم و کیان رو بزرگ کنم. در حال حاضر این تنها چیزی است که بهش فکر می کنم وگرنه کی از تو بهتر؟

با ملاحظه گفت:

- اگه راجع به پدر و مادرم می گی، اونها رو هم متقاعد می کنم. آقا جون تو رو هنوز به اندازه گذشته دوست داره! به ظاهر عبوسش نگاه نکن. از این گذشته اونها هیچی درباره ی تو نمی دونند...

گفتم:

- خودت چی؟ خودت که می دونی من توی چه کثافتی دست و پا می زدم!

سر به زیر انداخت و آرام گفت:

- من به اون چیزها فکر نمی کنم. حس می کنم عشق تو آنقدر جدی بوده که بتونم همه چیز رو فراموش کنم. خواهش می کنم دیگه راجع به اون حرف نزن.

با پوزخند گفتم:

- چرا؟ چون دلت می خواد روی حقیقت سرپوش بگذاری؟ شاید هم واقعاً گذشته ام رو فراموش کردی؟ دیگه کافیه بابک! نمی خواد ادای آدمهای از خود گذشته رو در بیاری. بدون اینام می دونم که به ما علاقه داری. برو به دنبال زندگیت و من رو به حال خودم بگذار.

خواستم که بلند شوم که تیر آخر را زد.

- من با عمه صحبت می کنم.

- تو این کار رو نمی کنی.

- حالا دیگه مطمئن باش که این کارو می کنم. چون تو واقعاً نمی فهمی که داری چه کار می کنی.

- بابک به خاطر خدا منطقی باش.

- تو هم کمی جدی باش. من دارم از احساس واقعی ام صحبت می کنم. اینکه چه حسی نسبت به تو دارم. واقعاً برات مهم نیست؟ تو چته؟ بیتا؟ از چی می ترسی؟

- از همه چیز، از تو، از حرف مردم، از اینکه کمی بعد خودت رو به خاطر این انتخاب ملامت کنی! از اینکه به خاطر من مجبور بشی خیلی از چیزها رو از دست بدی!

بی صدا خندید و گفت:

- من یک بار داشتن همه چیز رو بدون تو تجربه کردم گمان نمی کنم این یکی سخت تر از اون باشه که از سر گذروندم. خواهش می کنم بیتا. به حرفهام فکر کن! من هیچ وقت نتونستم متل یک عاشق حرف بزنم اما می خوام باور کنی که هیچ وقت تو زندگیم تا این حد جدی نبودم. تقریباً خلع سلاحم کرده بود. با تردید گفتم:

- راستش من حسابی غافلگیر شدم. خواهش می کنم فعلاً به مامان چیزی نگو!

پرسید:

- کی به من جواب میدی؟

خیلی گیج بودم گفتم:

- نمی دونم.



باز هم بی خوابیهایی شبانه به سراغم آمده بود. پاورچین پاورچین به

آشپزخانه رفتم و یک قرص آرام بخش خوردم. انگار زمان را به عقب کشیده بودند که دوباره آن شوریدگیها و التهابها شروع شده بود. زمانی برای کامران و حالا به خاطر بابک. از پنجره آشپزخانه به آسمان خیره شدم. آیا این ظلم در حق بابک نبود؟

او آرزوی هر دختری بود. آیا تصمیمش از سر احساسات و دلسوزی نبود؟  
حالم بد شد. پس مانده ی غرورم اجازه نمی داد قبول کنم. به یاد رفتار دایی و زن دایی افتادم. آنها را باید کجای دلم می گذاشتم؟

به پذیرایی رفتم و توی تاریکی روی کاناپه نشستم. زندگیم روی هوا بود، مامان مریض احوال بود، دایی و زن دایی علناً از من پرهیز می کردند و بابک عاشق شده بود! هوس یک نخ سیگار کرده بودم ولی از ترس مامان جرأت نمی کردم سیگار بکشم. او هنوز از خیلی عاداتم بی خبر بود. همان جا روی کاناپه دراز کشیدم و سعی کردم به افکار درهم ریخته ام نظم و ترتیب بدم. بیشتر از آنکه عاشق بابک باشم مدیونش بودم. تا به حال این حس را تجربه نکرده بودم. کلافه نشستم و سرم را به دست گرفتم. خیلی سخت بود که بدون در نظر گرفتن عواطف و احساساتم فکر کنم و تصمیم بگیرم. با خود کلنچار می رفتم که صدای مامان سکوت را شکست.

- چرا تو تاریکی نشستی؟

چه خوب بود که صورتم را نمی دید وگرنه بلافاصله متوجه تغییر حالم می شد. با لحنی ساختگی گفتم:

- خوابم نمی بره!

مامان هم روی یکی از مبلها نشست و پرسید:

- چرا؟

به دروغ گفتم:

- نمی دونم. شاد به خاطر خستگی زیاد باشه.

مامان با لحن معنی داری گفت:

- فقط همین؟

پرسیدم:

- پس می خواستین چی باشه؟

مکثی کرد و گفت:

- کارت به کجا رسید؟

مختصر گفتم:

- هیچی بازم باید دنبال کار بگردم.

آهی کشید و گفت:

- من که تا عمر دارم مدیون اون بچه ام! اینجا رو بدون هیچ چشمداشتی

داده دست ما. تو رو خلاص کرده. هوای اون بچه رو هم داره!

پرسیدم:

- مگه اینجا مال دایی نیست؟

- نه مال بابکه! من هم تا چند وقت پیش نمی دونستم. وقتی خودش گفت

پیش داداشم حرفی نزنم، فهمیدم.

مکثی کرد و با احتیاط ادامه داد:

- من مطمئنم اون هنوزم تو رو دوست داره و تمام این کارها رو به خاطر

دلش می کنه.

با پوزخندی گفتم:

- خیال می کنید فقط عشق کافیه؟

مامان با نرمش گفت:

- مادر جون کمی باهاش مهربون باش.

با کنجکاوی گفتم:

- چطور مگه؟

مامان بی خبر از احوالم گفت:

- من هم یه روز جوون بودم. وقتی از تو حرف می زنه چشماش برق می افته. نمی دونی در تمام مدتی که تو گرفتار بودی چه حالی داشت. به احترام من حرفی از تو نمی زد. ولی من کاملاً می فهمیدم تو دلش چه خبره! اعتراف کردم:

- من واقعاً لیاقت اون رو نداشتم مامان.

مامان با محبت گفت:

- هر کسی ممکنه مرتکب اشتباه و گناه بشه!

با لبخند تلخی گفتم:

- مثل فیلمها حرف می زنید مامان. دیگه گذشت اون زمانها که روی سر زنها آب توبه می ریختند.

مامان به نرمی گفت:

- اینقدر سخت نباش دختر جون. خدا خیلی بزرگ و مهربونه! بالاخره تو هم یک مادر هستی. شاید هر مادری جای تو بود به خاطر نجات جون بچه اش... حرفش را قطع کردم.

- نه مامان جون اینها فقط بهانه ایی برای توجیح کردنه! هدف هم هیچ وقت وسیله رو توجیه نمی کنه. حقیقت اینه که من راه رو اشتباه رفتم.

بغض گلویم را فشرد. صورتم را با دست پوشاندم تا گریه ام را نبیند. کنارم نشست و سرم را در آغوش گرفت. گریه ام شدید تر شد. آرام زمزمه کردم:

- من رو ببخش مامان زندگی تون رو تباه کردم.

دست نوازش به موهایم کشید و گفت:

- توی بیمارستان هم بهت گفتم. فکر آینده باش. گذشته رو فراموش کن. من مطمئنم روزای روشنی در پیشه! حالا هم پاشو برو بخواب.

مثل بچه ها حرف شنو از جا بلند شدم و پرسیدم:



- شما چی؟ نمی خوابین؟

مامان با محبت گفت:

- یک ربع دیگه اذان صبحه! نماز می خونم بعد می خوابم.

انگار قرص آرام بخشی که خورده بودم اثر کرده بود که آن طور گیج به بستر رفتم.

## فصل هفتم

وقتی از خانه خارج شدم، بابک را کنار ماشینش به انتظار دیدم. چه سماجت شیرینی داشت! شاید فقط یک زن شکست خورده و ناکام در عشق، مثل من، بتواند شیرینی آن لحظات را درک کند. یک زن هر قدم هم محکم و شکست ناپذیر باشد، باز هم یک زن است و به یک تکیه گاه قابل اعتماد احتیاج دارد، کسی که هر وقت خسته شد بتواند بی هیچ دغدغه ای بارش را به او بسپارد. سلام کردم و با خنده گفتم:

– جنابعالی کار و زندگی ندارید؟

با لبخند گفت:

– من عادت ندارم ذهنم را مشغول دو کار بکنم. باید اول یکی رو به نتیجه

برسونم، بعد برم سراغ اون یکی. سوار شو.

وقتی سوار ماشین شدم پرسیدم:

– پس تکلیف شرکت چی می شه؟ نمی گی صدای دایی در میاد؟

همانطور که رانندگی می کرد گفت:

– تو نمی خواد نگران کارهای من باشی.

این آن بابکی نبود که می شناختم. خیلی مصمم تر از همیشه بود. پرسید:

– کجا می رفتی؟

گفتم:

- از روی آگهی روزنامه به یکی دو جا تلفن زده بودم. داشتم می رفتم فرم پر کنم.

با لحن گله مندی گفت:

- مگه قرار نبود روی حرفهام فکر کنی؟

خندیدم و گفتم:

- درسته، اما قرار نیست تا اون موقع باد هوا بخوریم.

با تعجب گفت:

- مگه قراره تا کی من رو پا در هوا نگه داری؟

خیلی جدی گفتم:

- من همچین قصدی ندارم، ولی بهتره تو هم خیلی امیدوار نباشی که همه چیز مطابق میلِت باشه!

با تعجب به نیمرخم خیره شد و گفت:

- منظورت چیه؟ مگه با هم حرف نزدیم؟!

گفتم:

- آره، اما هر چی فکر می کنم، می بینم اصلاً منطقی نیست. من خیلی چیزها رو از دست دادم، اما تو چرا باید به خاطر من خیلی چیزها رو از دست بدی؟ این خودخواهی است.

عصبی گفت:

- خودخواهی اینه که تو فقط به خواسته های خودت توجه کنی.

گفتم:

- لطفاً نگه دار من همین جا پیاده بشم، ما از این بحث هیچ نتیجه ای نمی

گیریم.

با پوزخند گفت:

- پس می خوای فرار کنی!

با لبخندی تلخ گفتم:

- سعی نکن من رو سر دنده غرور بیندازی، چون من دیگه چیزی ندارم که ببازم. حالا هم لطفاً نگه دار، وگرنه دیر به قرارم می رسم.

کنار خیابان توقف کرد و گفت:

- به خدا قسم دچار سوءتفاهم شدی! من فقط دارم به میل دلم عمل می کنم.

در ماشین را باز کردم و گفتم:

- دل آدم همیشه هم درست نمی گه آقای مهندس. من قبلاً تجربه کردم. قصدم این نبود که ناراحتش کنم، ولی انگار باز هم او را رنجاندم. با این حال حتی به عقب برنگشتم.



وقتی به خانه برگشتم مامان آنقدر خوشحال بود که تا جلوی در به استقبال آمد. همان طور که در را می بستم از او پرسیدم:

- چیه مامان؟ انگار خیلی خوشحالی؟

کیفم را گرفت و گفت:

- چرا نباشم؟ حدس بزن کی اومده بود؟!

قلبم ریخت! حدسم بابک بود ولی حرفی نزد. مامان خندید و گفت:

- چرا این جوری نگاه می کنی؟

به اطرافم نگاه کردم و گفتم:

- مامان، آنقدر خسته ام که اصلاً حوصله شوخی ندارم.

قبل از اینکه مامان حرفی بزند کسی از پشت سرم گفت:

- ما هم با کسی شوخی نداریم.

به عقب برگشتم و از دیدن فرشته آنقدر جا خوردم که تقریباً جیغ زدم. هر دو همدیگر را محکم بغل کردیم و بارها بوسیدیم. آنقدر خوشحال بودم که صدایم از بغض می لرزید.

- تو کجا؟! اینجا کجا؟

کمی از من فاصله گرفت و با دقت توی صورتم خیره شد. پرسیدم:

- دنبال چی می گردی؟

به شوخی گفت:

- دنبال یه جو معرفت!

با لبخند تلخی گفتم:

- اومدی زخم زبون بزنی؟

شانه هایم را فشار داد و گفت:

- حتی یک ذره هم عوض نشدی!

با لبخند گفتم:

- اما تو خوشگل تر شدی! شنیدم که بالاخره ازدواج کردی، نکنه اینها اثرات

معجزه آسای شوهرداری است؟!!

از ته دل خندید و گفت:

- وقتی می گم حتی یک ذره هم عوض نشدی، واسه همینه!

مامان گفت:

- حالا بنشینید، چرا سر پا ایستادید؟

دستم را دور کمرش حلقه کردم و تا وقتی روی مبل نشست دنبالش کردم.

مامان با خوشحالی گفت:

- مادر جون تو بنشین پیش فرشته! من چای میارم. لابد خیلی حرفها واسه

هم دارین!

وقتی مامان به آشپزخانه رفت با محبت گفتم:

- فرشته چون تبریک می گم. شنیدم پسر خوبیه!

به شوخی گفت:

- شنیدن کی بود مانند دیدن!

گفتم:

- پس چرا تنها اومدی؟ با هم می اومدین که من هم ببینم این آقای داماد

خوشبخت کیه!

دستی میان موهای بلندش کشید و گفت:

- باور کن کلی کار داشت. آقا جونم رو که می شناسی! مو رو از ماست بیرون

می کشه! از وقتی عقد کردیم نتونستیم یه مسافرت بریم. همش می گه وقت

بسیاره! برای یه مرد کار واجبتر از هر چیزه! خلاصه که ما از نامزدی چیزی

نفهمیدیم.

مامان از توی آشپزخونه گفت:

- آخه شوهر فرشته جون یکی از مدیرهای کارخونه داداشه.

گفتم:

- جداً؟ مبارک باشه! خب! چی شد یادی از ما کردی؟

فرشته اخم کرد و گفت:

- تو چرا اینقدر بی وفا شدی؟

- باور کن از وقتی برگشتم اون قدر کار سرم ریخته که نمی دونم از کجا

شروع کنم.

مامان با فنجانهای چای برگشت و گفت:

- راست می گه فرشته جون! بهش خرده نگیر. شاید باور نکنی که چقدر

دلتنگ تو بود! من هم همینطور!

فرشته گفت:

- باور می کنم، اما نمی بخشم!

هر سه خندیدیم. از مامان پرسیدم:

- فرشته از کی اینجاست؟

فرشته گفت:

- نیم ساعتی می شه! چطور مگه؟

گفتم:

- اگر می دونستم، امروز خونه می موندم تا بیشتر با هم باشیم.

با لحن معنی داری گفت:

- من هم قرار نیست به این زودی برگردم.

با خوشحالی گفتم:

- چه بهتر! پس خبر بده ناهار با مایی!

بعد از ناهار، وقتی مامان برای خواباندن کیان به اتاق رفت تنها شدیم، حس کردم فرشته، فرشته یک ساعت قبل نیست. یک ظرف میوه مقابلش گذاشتم و برای باز کردن سر حرف گفتم:

- خب دیگه چه خبر؟ از خودت بگو!

آرام گفت:

- من گفتنیها رو گفتم. تو بگو! بگو حالا که بعد از مدتها برگشتی، چی تو سرته؟ یا بهتر بگم با این برادر بیچاره من می خوام چیکار کنی؟  
جا خوردم! بی مقدمه تر از آن بود که فکر می کردم، آنقدر که زبانه بند آمدا! مکتی کرد و گفت:

- خودت بهتر از هر کسی می دونی که اون هنوز دوستت داره!

گفتم:

- چقدر ساده ام که فکر می کردم برای دیدن من اومدی!

با صداقت گفت:

- اون برادر منه بیتا. نمی تونم رنج کشیدنش رو ببینم. تو که می دونی چقدر

دوستش دارم!

آرام گفتم:

- پس بهتره بدونی که من حرفهام رو با برادرت زدم. نیازی نبود تو رو واسطه کنه!

سری تکان داد و گفت:

- باز هم که داری جلو جلو قضاوت می کنی! بابک حتی خبر نداره که من اومدم اینجا!

پرسیدم:

- باید باور کنم؟

به سردی گفت:

- به خودت مربوطه! کاش کمی خوش بین بودی بیتا! گفتم:

- کاش تو هم یک کم منطقی بودی فرشته! محکم گفت:

- چند سال پیش هم وقتی برای آخرین بار از تو خواستم عجله نکنی، همین رو گفتم! آخرش چی شد بیتا؟ من نیومدم اینجا تا به قول خودت زخم زبون بزنم، ولی تو هم کمی انصاف داشته باش. چطور می تونی به این راحتی احساسات یک آدم رو نادیده بگیری؟! گفتم:

- تو حق داری! به هر حال، بابک برادرته! آرام گفت:

- تو بهتر از هر کسی اون رو می شناسی! شاید هم برای همین خردش می کنی!

عصبی شدم، ولی آهسته گفتم:



- من هرگز چنین قصدی نداشتم! این رو به خودش هم گفتم!

فرشته بی حوصله گفت:

- من نیومدم که با هم بحث کنیم. رک و راست بگو چی تو سرته؟! بیتا من و تو گذشته از رابطه خانوادگی، مثل دو تا دوست با هم بزرگ شدیم. پس با من رو راست باش! به خدا بابک پسر خوبیه! نه اینکه چون برادر منه این رو بگم! خودت بهتر از من اون رو می شناسی!

سر به زیر انداختم و گفتم:

- من با خودم مشکل دارم فرشته! اشکال از بابک یا هیچ کس دیگه نیست! بعضی از حرفها رو نمی شه به زبون آورد. بابک کاملاً منظور من رو می فهمه، اما من دلیل سماجتش رو نمی فهمم! لطفاً این رو بفهم که صلاحش رو می خوام، به جون کیان راست می گم! آخه من چرا باید برای آدمی مثل بابک تردید داشته باشم؟!

فرشته با لبخند گفت:

- یک جوری حرف می زنی که انگار گناه کبیره کردی! درسته که ازدواج تو با کامران اثر خیلی بدی تو روحیه بابک گذاشت، اما اون همه چیز رو فراموش کرده و حالا فقط به تو فکر می کنه! من این رو از کارها و رفتار و حرکاتش می فهمم! از روزی که برگشتی، زندگی برایش رنگ و بوی تازه ای پیدا کرده! پیش از این خودش رو توی آپارتمانش حبس کرده بود، ولی حالا بیشتر به ما سر می زنه! اون عاشقته بیتا! مفهمی؟! این نشون می ده که گذشت زمان هیچی رو براش تغییر نداده! حالا تو می خوای همه چیز رو خراب کنی؟ می خوای یک بار دیگه قصر آرزوهاش رو به آتش بکشی؟

اشک در چشمانم حلقه زد. حرفهای ناگفته در دلم غوغا می کرد، ولی بهتر دیدم ساکت بمانم. فرشته با محبت گفت:

- من می دونم که تو اون رو دوست داری، ولی دلیل تردیدت رونمی فهمم!

شاید تقدیر خواسته شما رو یک بار دیگه سر راه هم قرار بده.

با صدایی بغض آلود گفتم:

- من فقط می خوام اون خوشبخت باشه!

دستم را با مهربانی فشار داد و گفت:

- اون فقط در کنار تو به خوشبختی می رسه! یعنی این رو نفهمیدی؟

نور امید درخشان تر از همیشه به قلبم تابید. با صداقت گفتم:

- پس دایی و زن دایی چی؟

خندید و گفت:

- لازم نیست به اونها فکر کنی! ممکنه هنوز از دستت دلخور باشند، ولی اگر

خوشبختی بابک رو بخوان، کوتاه میان! حالا هم تا عمه نفهمیده اشکها رو پاک

کن!

گفتم:

- واقعاً نمی دونم چی بگم!

به شوخی گفت:

- هر چی لازمه به خود بابک بگو! نمی دونم تازگیها چی به او گفتی، ولی دو

روزه حسابی پکرها!

صورتش را با محبت بوسیدم.



یکی دو روز بعد از ملاقات با فرشته وقتی مامان حمام بود با تلفن همراه بابک

تماس گرفتم. نمی دانستم چطور باید سر صحبت را باز کنم، همینقدر می

دانستم که خودم هم برای شنیدن صدایش بی قرار بودم! گمانم او هم از تماسم

جا خورد که متعجب پرسید:

- خودتی بیتا؟

با صدایی که تلاش می کردم لرزشش مشخص نشود گفتم:

- انگار انتظار نداشتی!

صادفانه گفت:

- راستش رو بگم؟ نه!

- می تونیم همدیگه رو ببینیم؟

با لحن معنی داری گفت:

- بین حرفهات چیزی از قلم افتاده؟

لحنش بوی دلخوری می داد. به نرمی گفتم:

- به خاطر همه چیز معذرت می خوام بابک.

پرسید:

- کجا پیام دیدنت؟

گفتم:

- نمی خوام ساعتی باشه که به کارت لطمه بزنه! غروب چطوره؟

پرسید:

- پیام خونه؟

گفتم:

- نه! بهتره بیرون از خونه همدیگر رو ببینیم.

مکثی کرد و گفت:

- ساعت ۳ سر کوچه منتظرم باش! راستی عمه چطوره؟ کیان خوبه؟

گفتم:

- همه خوبتند! فقط لطفاً مامانم نفهمه که بین ما چه اتفاقی افتاده! الان هم

اینجا نیست!

به شوخی گفت:

- گاهی اوقات فکر می کنم این فقط عمه است که پس تو بر میاد!

متقابلاً گفتم:

- از پس تو هم فقط دایی بر میاد!

خندید و گفت:

- بالاخره این خواهر و برادر کله شق به هم رفته اند!

من هم متقابلاً خندیدم. اصلاً دلم نمی خواست به آن زودی تماس را قطع کنم، اما هر لحظه ممکن بود مامان از حمام خارج شود. وقتی گوشی را گذاشتم روی کاناپه دراز کشیدم. حالم مثل روزهای اول نامزدی با بابک بود. چقدر آن روزها از ذهنم دور بود! انگار فرسنگها با من فاصله داشت. هنوز هم صدای نرم بابک توی گوشم بود. چه خیالاتی برای آینده داشتیم!

آن روز تا عصر مثل کسی که روی ابرها راه می رود، سبک و بی قرار بودم. عصر که شد دستی به سر و صورتم کشیدم و بهترین مانتویی که داشتم را پوشیدم. می خواستم کاملاً آراسته به نظر بیایم. البته این آراستگی از نظر مامان دور نماند. وقتی داشتم به کیان سفارش می کردم، با کنجکاوی پرسید:

- کجا میری؟

مختصر گفتم:

- زود برمی گردم مامان جان. ولی اگر دیر کردم شامتون رو بخورید.

پرسید:

- نباید بدونم کجا میری؟

باید به او حق می دادم که بعد از آن روزهای سیاه کمی نگران و مشکوک باشد. با محبت گفتم:

- نگران نباش مامان جان. میرم دیدن یک دوست. ولی الان چیزی نپرسید! کیان گفت:

- من رو هم می بری مامان؟

صورتش را بوسیدم و گفتم:

- نه عزیزم! بهتره تو پیش مامانی باشی که تنها نمونه! سعی کن پسر خوبی باشی!

مامان گفت:

- زود برگرد، شام نمی خورم تا برگردی!

لحنش جوری بود که جای هیچ بحثی باقی نمی گذاشت. با لبخند گفتم:

- باشه مامان، ولی نگرانی تون واقعاً بی دلیله! بعداً متوجه می شین!

مطمئن نبودم متقاعد شده باشد، با این حال در برابر چشمانش مثل دختر بچه ها، پله ها را دو تا یکی پایین رفتم.



بابک زودتر از زمان مقرر سر کوچه منتظر بود. انگار داشتم پرواز می کردم. در حقیقت بعد از مدتها این اولین شادی شخصی من محسوب می شد. تا آن روز فکر می کردم باید تا آخر عمرم به صدای قلبم بی اعتنا باشم ولی وقتی بابک را از دور دیدم، دانستم هنوز هم می توانم دوستش بدارم، با دقت بیشتری براندازش کردم. می خواستم جز به جز آن لحظات را در ذهنم ثبت کنم. داشت به ساعت مچی اش نگاه می کرد، باد غروب موهای نرمش را به بازی گرفته بود، شاید به اندازه من بی قرار بود. مطمئن بودم هرگز این لحظه را فراموش نمی کنم. زیر لب گفتم:

- به من نگاه کن تا زیبایی این لحظات را کامل کنی!

وقتی به طرفم برگشت، عینکش را از چشم برداشت و لبخند زد. من هم لبخند زدم. انگار هر دو با زبان نگاه هر چه باید می گفتیم، گفتیم، که بی هیچ حرفی سوار ماشین شدیم. تا چند دقیقه هر دوساکت بودیم تا اینکه بابک پرسید:

- خوبی؟

گفتم:

- هیچ وقت به این خوبی نبودم.

با رضایت لبخند زد و گفت:

- خوشحالم که سر حال می بینمت.

پرسیدم:

- معطل شدی؟

سر چهار راه توقف کرد و گفت:

- نه! به موقع اومدی!

گفتم:

- داشتم بازجویی می شدم. کارم به جایی رسیده، که باید مثل دختر مدرسه

ایها حساب پس بدم.

پرسید:

- بهتر نبود، به عمه می گفتمی با منی؟

گفتم:

- صلاح ندیدم.

وقتی چراغ سبز شد حرکت کرد و پرسید:

- خب! حالا بفرمایید کجا بریم؟!

به نیمرخش نگاه کردم و گفتم:

- واقعاً فرقی نمی کنه. مهم اینه که با هم هستیم.

گمانم شنیدن آن حرفها را از زبانم باور نداشت. چون با تعجب نگاهم کرد.

خندیدم و گفتم:

- چیه؟ چرا این جوری نگام می کنی؟

با لبخند گفت:

- موندم چی می تونه تا این درجه تو رو تغییر بده؟!

گفتم:

- شاید بهتر باشه پرسى كى؟

با كنجاوى نگاهم كرد. گفتم:

- كيه كه دائم نگرانته؟ تو تا وقتى اين خواهر رو دارى غم ندارى بابك!

با ناباورى گفت:

- فرشته؟! بهت تلفن زد؟

گفتم:

- او مد دیدنم.

زیر لب گفت:

- پس بالاخره كار خودش رو كرد!

گفتم:

- مى گفت تو خبر ندارى!

به شوخى گفت:

- ديگه چى مى گفت؟

گفتم:

- خيلى چيزها! خودت چى فكر مى كنى؟

بى آنكه به صورتم نگاه كند گفت:

- من فكر مى كنم هر چى گفته بى ارتباط با او مدن امروزت نيست!

هر دو ساكت شديد. كنار يكي از پاركها توقف كرد و پرسيد:

- حالش رو دارى كمى پياده روى كنيم؟

قبول كردم. همانطور كه در حاشيه پارك پياده روى مى كرديم گفت:

- هيچى عوض نشده!

گفتم:

- فقط ما آدمهاييم كه عوض مى شيم! بعضى وقتها كه به خودم توى آيينه

نگاه می کنم، باورم نمی شه!

با لبخندی تلخ گفت:

- زمان برای آدم، وقتی که هیچی بر وفق مرادش نیست دیرتر و سخت تر

هم می گذره!

مکشی کردم و بی مقدمه گفتم:

- هنوز هم... تصمیمت جدیه؟! منظورم اینکه...

حرفم را قطع کرد و گفت:

- منظورت روشنشه، اما اون روز جوابم رو ندادی!

گفتم:

- فرض کنیم جواب من مثبت باشه، فکر پدر و مادرت رو کردی؟ به نظر نییاد

اونها راضی باشند!

با لبخند معنی داری گفت:

- تا یکی دو روز پیش که نگران من بودی حالا نوبت اونهاست؟

گفتم:

- ببین بابک، من اصلاً دلم نمی خواد مجبور باشی بین من و پدر و مادرت،

یک طرف رو انتخاب کنی!

پرسید:

- کی همچین حرفی زده؟ نکنه فرشته چیزی گفته؟

گفتم:

- نه، فرشته حرفی نزده، اما من هم بچه نیستم!

با پوزخند گفت:

- مسئله اینه که من هم بچه نیستم و می دونم چه کار باید بکنم. پس نگرانی

تو بی مورد!

بعد خیلی جدی گفت:



- بین بیتا! جواب من یا منفیه یا مثبت. پس بهتره رک و پوست کنده بگی و بقیه مسائل رو به خودم بسپری! لابد من که چنین تصمیمی گرفتم فکر بعدش رو هم کردم.

از قاطعیتش خوشم آمد. با این حال صادقانه گفتم:

- می ترسم بابک! می ترسم تصمیم نادرستی باشه! اشتباه نکن! من نگران خودم نیستم. نگران تو هستم. هیچ دلم نمی خواد یک بار دیگه باعث آزارت بشم!

ایستاد صاف توی چشمانم خیره شد و گفت:

- یه لطفی به من بکن و گذشته رو فراموش کن! ممکنه؟

حس کردم دارم زیر نگاهش ذوب می شوم. سر به زیر انداختم و جوابی ندادم. مکثی کرد و گفت:

- بیتا، دیگه از من و تو ناز کردن و ناز کشیدن گذشته! هر دومون هم سرد و گرم روزگار رو چشیدیم، پس دلیلی نداره اینقدر حساسیت به خرج بدیم. تو رو نمی دونم، ولی من مدت زیادی وقت داشتم که به این موضوع فکر کنم. حالا جای خالی ات رو بیش از هر وقت دیگه ای تو زندگی ام حس می کنم.

قلبم آنقدر تند می زد که ترسیدم. زانوهام هم می لرزید. روی نیمکتی که پشت سرم بود نشستم و گذاشتم احساساتم رسوب کنند. بابک هم کنارم نشست و آرام ادامه داد:

- کیان هم انگار پسر خودمه! به لطف خدا اگه قبول کنی کاری می کنم که رنجها و فشارهای گذشته رو فراموش کنی! برای عمه هم نگران نباش! هیچ کس نمی تونه جای اون رو توی قلبم بگیره.

شهامت خیره شدن توی چشمانش را نداشتم. به نوعی آن همه عشق و احساس خوشبختی خارج از ظرفیتم بود. بعدها، بارها آن لحظات را در ذهنم به تصویر کشیدم، مثل خواب بود...

## فصل هشتم

از وقتی با بابک قول و قرار گذاشته بودم، انگیزه قوی تری برای زندگی کردن داشتم. بدون شک احساس تعلق زیباترین حس دنیاست. اینکه بدانی و مطمئن باشی به کسی تعلق داری و سرنوشتتان به نوعی به هم مربوط است، روح زندگی را در وجودتان پرورش می دهد.

بابک می خواست دیگر نگران کارم نباشم و اصلاً غصه آینده رو نخورم، اما هنوز حرفی به مامان نزده بودم و این در حالی بود که کاملاً نگرانی او را درباره قرارهای وقت و بی وقتم با بابک حس می کردم. یکی از دفعاتی که آماده می شدم تا به دیدن بابک بروم مامان به اتاقم آمد و بی مقدمه پرسید:

– کجا؟

لحنش خیلی جدی بود. از حالت صورتش خنده ام گرفت. گفتم:

– ترسیدم مامان! این چه قیافه ایه؟! من زندانی ام یا شما زندانبان؟

به سردی گفت:

– هر چی دوست داری فکر کن، ولی این رو بدون تا ندونم کجا میری و با کی

می گردی، اجازه نمی دم پات رو از این در بگذاری بیرون.

متعجب گفتم:

– یعنی چی؟ این چه رفتاریه مامان؟ جلوی اون بچه زشته!

باهمان لحن گفت:

- فکر نکن می تونی سرم شیریه بمالی! درسته که پیر شدم، ولی هنوز اون قدر خنگ و خرفت نشدم که نفهمم دور و برم چه خبره؟  
خندیدم و گفتم:

- مثلاً دور و برتون چه خبره؟

صاف تو چشمهایم خیره شد و گفت:

- تو بگو چه خبره؟ کیه که به خاطرش وقت و بی وقت میری بیرون؟  
همانطور که دکمه های مانتو ام را می بستم از توی آییننه نگاهش کردم و گفتم:

- غریبه نیست!

تکرار کرد:

- می گم کیه؟

خودم هم از قبل دنبال فرصت بودم، ولی هرگز فکر نمی کردم مجبور شوم این طور بی مقدمه بگم. به طرفش برگشتم و با محبت گفتم:

- مامان جان، من دیرم شده! شب با هم سر فرصت حرف می زنیم.

لبه تختم نشستم و با تحکم گفتم:

- همین الان بگوا سیر تا پیاز!

کنارش نشستم و گفتم:

- الهی قربونت برم. مگه به من اعتماد نداری؟

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- مطلب همونه که گفتم! خودت می دونی که اگر نگی، ولت نمی کنم! می گی یا تلفن بزnm به بابک؟

با لبخند گفتم:

- به بابک برای چی تلفن بزنی؟!

بی ملاحظه گفت:

- تا بیاد ته و توی قضیه رو برام دربیاره!  
خندیدم ولی حرفی نزدم. اگر می فهمید او هم یک سر ماجراست چه می کرد؟ عصبی پرسید:

- به چی می خندی؟ لابد به ریش من!

- نه! به اینکه هنوز مثل بچه ها باهام رفتار می کنید!

محکم گفت:

- عیب شما بچه ها اینه که نمی فهمید حتی وقتی هم موهاتون سفید بشه، برای پدر و مادر هنوز بچه اید! بعضیهاتون هم قد و هیکل بزرگ می کنید، ولی به اندازه بیست تا خروس هم عقل ندارید. فکر می کنی باز هم از تو غافل می شم؟ نه جونم! از قضا این دفعه چهارچشمی ایستادم تا بابات رو دربیارم.  
از لحنش خنده ام گرفت. پرسیدم:

- مامان! بفرمایید من حالا چه کار باید بکنم؟ گفتم که! برمی گردم براتون

توضیح می دم!

با قاطعیت گفت:

- می گی یا تلفن بزنی؟

کلافه گفتم:

- به کی تلفن بزنی؟ به بابک! اون الان منتظرمه.

اصلاً انتظارش را نداشت، با تعجب گفت:

- داری میری پیش بابک؟

لبخند زدم و سرم به زیر انداختم. چانه ام را با دست بالا گرفت و چشم تو

چشمم گفت:

- پس چرا زودتر نگفتی؟ یعنی... این همه وقت با بابک قول و قرار داشتی؟!

گفتم:

- دنبال یک فرصت بودم. به جون کیان نمی خواستم چیزی رو ازتون مخفی کنم. می خواستم اول به نتیجه برسم بعد بهتون بگم!

تکرار کرد:

- به نتیجه برسین؟! بابک... حرفی زده؟!!

برق شادی را در چشمانش می دیدم. گفتم:

- شما که از خدا می خواستین!

با خوشحالی گفت:

- می دونستم دلش هنوز پیش توست! این رو از چشمه‌هاش می خوندم!

بعد ناگهان خیلی جدی پرسید:

- دایی ات می دونه؟

- قراره توی این هفته باهاشون حرف بزنه!

محکم بغلم کرد و با صدایی بغض آلود گفت:

- خدارو شکر! خدا رو شکر!

بعد با چشمانی اشکبار توی صورتم نگاه کرد و گفت:

- مبارک باشه! پس... پس چرا بابک نیومد اینجا؟

صورتش را بوسیدم و گفتم:

- اون نمی دونه که موضوع رو می دونید! راستش توی این مدت هم اصرار

داشت هر چه زودتر بهتون بگم ولی من فکر کردم کمی صبر کنیم!

- باز کارهات رو دزدکی کردی دختر؟ کی از مادر به آدم محرم تره؟!!

- ماما جان، هنوز اون طرف نمی دونند، مبادا حرفی بزنید؟ بگذارید بابک

خودش مطرح کنه! حالا اجازه می دین برم؟

سردرگم گفت:

- آره برو! مادر برو! معطلش نکن! فقط مبادا حرفی بزنی که...

از شوری که در وجودش بود خنده ام گرفت. تا جلوی در بدرقه ام کرد و تند

تند حرف دلش را زد.

- بابت کیان خاطرت آسوده باشه! شامش را میدم و می خوابونمش! اگر هم خواستین شامتون رو بیرون بخورین! لازم نیست نگران من باشی، خودت که می دونی شبها سبک می خورم! فقط ارواح خاک پدرت این دفعه نزن کاسه کوزه ها رو مثل اون دفعه بشکنی! به خدا لنگه این پسر توی دنیا پیدا نمی شه! معلومه که پات ایستاده! تو هم دست از قُد بازی بردار و کمی عاقل باش! به قرآن باید این چشمت از اون چشمت راضی تر باشه!

کلافه گفتم:

- چی می گی مامان؟! اگه راضی نبودم که نمی رفتم، در ثانی لازم نیست اینقدر توی سر من بزنی!

مامان مثل کسی که به خودش آمده باشد گفت:

- نمی دونم چرا دلم شور می زنه؟

- اون وقت می گی چرا زودتر به من نگفتی؟ بفرمایید! هنوز هیچی نشده دلشوره گرفتی!

برای عوض کردن موضوع گفت:

- برو! مادر! معطلش نکن! من نمی دونم این بچه چه گناهی کرده که باید خاطر خواه تو باشه؟!!

هم عصبانی بودم هم خنده ام گرفت. همان طور که پله ها را پایین می رفتم سفارش کردم:

- قرصها تون یادتون نره!

صادقانه گفت:

- من امشب اگر از خوشحالی سخته نکنم، طوری نمی شم!

وقتی خودم را به سر کوچه رساندم، بابک را منتظر دیدم. قبل از آنکه سلام کنم پرسیدم:

- خیلی وقته که منتظری؟

با لبخند گفت:

- نه! اما فکر نمی کنم جلوی خونه اشکالی داشته باشه! نمی فهمم تو چه

اصراری داری سر کوچه منتظر باشم؟

همان طور که سوار ماشین می شدم گفتم:

- به خاطر حرف مردم! خودت که این جماعت رو بهتر می شناسی! دوبار که

ما رو با هم ببینند فکرهای نابجا می کنند!

خندید و گفت:

- همچین حرف می زتی که انگار گناه کبیره کردیم! ناسلامتی هم فامیلیم و

هم...

گفتم:

- هم چی؟ باز هم گز نکرده پاره کردی؟ هنوز نه به داره نه به باره!

با قاطعیت گفت:

- انشالله هم به داره و هم به باره! البته اگه جنابعالی اینقدر استخاره نکنید.

من رو بگو که خیال می کردم به خاطر عمه می گی نیام در خونه.

گفتم:

- نه! دیگه راحت باشین. عمه تون ته و توی قضیه رو در آورد.

پرسید:

- پس بالاخره بهش گفتی؟

گفتم:

- ماشالله با سماجت حرف رو از دهن من کشید بیرون! خوبی اش اینه که

دیگه کمتر به من پیله می کنه! امشب به من مجوز داده که تا هر وقت می خوام

بیرون باشم.

خندید و گفت:

- بهتر! چی بود؟ مثل سیندرلا باید راس ساعت خونه می رفتی!
- خودم هم خندیدم. پرسیدم:
- تو چی؟ تونستی با دایی صحبت کنی؟
- سرش را تکان داد و گفت:
- هیچ نمی دونستم گفتنش اینقدر سخته! شدم مثل پسر بچه های بیست ساله!
- لازم نیست عجله کنی!
- اتفاقاً باید در مورد تو عجله کرد. کارات اصلاً حساب و کتاب نداره!
- پرسیدم:
- متلک می گی؟ فکر می کردم دیگه به خاطر گذشته دلخور نیستی!
- نه نیستم! اما نمی دونم چرا دلم شور می زنه؟!
- تو دیگه خیلی بدبینی! ولی عجیبه که مامانم همین رو می گفت! انگار سابقه بدی دارم!
- بی آنکه به صورتم نگاه کند گفت:
- وقتی اون طور بی مقدمه به کامران بله گفتی و رفتی، دائم از خودم می پرسیدم توی اون چی بود که به من ترجیحش دادی!
- مغزم سوت کشید، ولی حرفی نزد. بابک مکثی کرد و گفت:
- معذرت می خوام. قصدم ناراحت کردن نبود.
- گفتم:
- یادمه که دفعه قبل از من قول گرفتی دیگه حرف گذشته رو پیش نکشم.
- با لحنی دلجویانه گفت:
- حق با توست! راست می گی! بهتره از خودمون بگیم.
- آرام گفتم:
- ببین بابک! من واقعاً به خاطر اتفاقاتی که در گذشته افتاد متأسفم ولی...



حرفم را قطع کرد و گفت:

- لطفاً حرفش رو زن!

گفتم:

- اتفاقاً برای یک بار هم که شده، باید حرفم رو تا آخر بزنم!

مکشی کردم و گفتم:

- تو اصلاً قابل قیاس با کامران نیستی پس لطفاً خودت رو با اون مقایسه نکن. حالا اصلاً جاش نیست که درباره دلائم برای ازدواج با اون بگم اما همین قدر بدون که با یک اشتباه همه زندگی ام رو تباه کردم تا دوباره برگردم سر پله اول! این طور فرض کن که برای لحظه لحظه زندگی ام بهای سنگینی پرداختم، بنابراین خیلی باید احمق باشم که یک اشتباه رو دوباره تکرار کنم!

بابک با محبت گفت:

- اینقدر خودت را ملامت نکن! فقط به من قول بده که تخت هیچ شرایطی پا

پس نمی کشی!

گفتم:

- من نمی دونم تو نگران چی هستی، اما قول می دم!

کنار خیابان نگه داشت و گفت:

- حالا افتخار میدین شام در خدمتتون باشم؟

رستوران به نظرم آشنا بود. پرسیدم:

- این همون رستورانی نیست که اولین بار با هم شام خوردیم؟

با لحنی عاشقانه گفت:

- چه خوب که یادته!

خواست پیاده شود که گفتم:

- بابک!

به طرفم برگشت و ساکت نگاهم کرد. نمی دانم چی در نگاهش بود که زبانم

بند آمد. پرسید:

- طوری شده؟

به زحمت گفتم:

- به خاطر همه چیز ممنونم! تو، من رو دوباره به زندگی برگردوندی!

به شوخی گفت:

- فکر کردم این بدترین تنبیهی است که می توانم برات در نظر بگیرم!

هر دو خندیدیم. شاید خودش هم نمی دانست چه سعادتى را به من هدیه کرده!



با صدای مامان به زحمت چشم باز کردم و پرسیدم:

- چی شده مامان؟

مامان با عجله گفت:

- بابک اومده! الان می رسه بالا! بلند شو!

گیج به ساعت نگاه کردم. باورم نمی شد تا غروب خوابیده باشم! اصلاً مرا چه به خواب عصر؟! با عجله خودم را جلوی آئینه مرتب کردم و از رفتار مامان خنده ام گرفت. طوری دور خودش می چرخید که انگار بابک را برای اولین بار می دید. از اتاق که بیرون آمدم کیان با خوشحالی گفت:

- سلام عمو!

قلبم تند تند می زد. نفس عمیقی فرو دادم و به راهرو سرک کشیدم. حالا مامان داشت صورتش را می بوسید. یک دسته گل زیبا دستش بود و توی لباسهای شیکش برازنده تر از همیشه به نظر می رسید. همان طور که کیان را در آغوش داشت سلام کردم. جوابم را با لبخند داد و دسته گل را به طرفم دراز کرد. گلها را گرفتم و گفتم:

- چرا زحمت کشیدی؟

مختصر گفت:

- قابلیت رو نداره!

کیان پرسید:

- گلها مال مامانه عمو!

صورتم گر گرفت. مامان کیان را از بابک گرفت و به وشخی گفت:

- بیا ببینم وروجک چی بلبل زبونی می کنی؟

بعد به بابک گفت:

- بیا تو مادر! بیا تو! کتت را در بیار!

برای گرفتن کتش جلو رفتم و گفتم:

- بده به من!

کتش را دستم داد و پرسید:

- انگار خواب بودی!

گفتم:

- دیگه باید بلند می شدم. سرزده میای؟ می خواستی سورپریزمون کنی؟

مخصوصاً بلند طوری که مامان بشنود گفت:

- واسه دیدن عمه هم باید از شما اجازه بگیرم؟

مامان همان طور که به آشپزخانه می رفت گفت:

- الهی فدات شم عمه! دلم برات یک ذره شده بود. جدیداً بی وفا شدی!

روی یکی از مبلها نشست و گفت:

- هر جا که باشم زیر سایه شما هستم عمه جان!

گلها را توی گلدان گذاشتم و گفتم:

- از شرکت میای؟

کیان را روی پاهایش نشاند و گفت:

- آره، گفتم قبل از اینکه برم خونه پیام دیدنتون.

بعد کمی آرام تر پرسید:

- امروز سراغی از ما نگرفتی؟

گفتم:

- نخواستم مزاحمت بشم!

با اخمی ساختگی نگاهم کرد و حرفی نزد. زبان نگاهش هم قشنگ بود.

مامان با فنجانهای چای آمد و با محبت گفت:

- خب، دیگه چطوری مادر؟ دادشم چطوره؟

بابک سر کیان را نوازش کرد و گفت:

- همه خوبند! به خودم گفتم امروز دیگه هر طوری شده باید پیام دست

بوس.

مامان گفت:

- قربونت مادر! جویای حالت از بیتا هستم.

اشاره هوشمندانه ای بود به آمد و رفت ما! بابک دستپاچه گفت:

- بیتا گفت که... باهاتون صحبت کرده! فکر کردم اول نظر شما رو بدونم بعد

با آقاجون و مادر حرف بزنم.

رطوبت را روی پیشانی ام حس می کردم. مامان با صدایی بغض آلود گفت:

- مبارکتون باشه مادر! من سعادت هر دوتون رو می خوام.

بابک پرسید:

- گریه تون رو به حساب شادی بگذارم؟

- ناگفته ها رو خودت می دونی مادر!

- همه چیز به امید خدا داره رو به راه می شه! باقی چیزهام اونقدر ارزش

نداره که به خاطرشون غصه بخورید.

- بار اولی نیست که بچه ها رو بهت می سپارم بابک جان!

- خاطره تون آسوده باشه عمه جون! مثل چشم هوای هردوشون رو دارم.  
برای چند ثانیه نگاهمان در هم گره خورد. مامان که نمی توانست جلو اشکش  
را بگیرد به بهانه ای ترکمان کرد و به آشپزخانه رفت. کیان پرسید:  
- مامانی چرا گریه می کنه؟  
بابک سرش را بوسید و گفت:  
- طوری نیست عزیزم.  
بعد به من گفت:  
- امشب می خوام موضوع رو مطرح کنم.  
- از روی دایمی شرمنده ام.  
با اطمینان گفت:  
- اون هنوز هم تو رو به اندازه سابق دوست داره! من مطمئنم!  
- اگر هم غیر از این باشه بهش حق میدم!  
- نگران نباش! همه چیز رو بسپار به من!

## فصل نهم

یکی دو روز از دیدار بابک نمی گذشت که فرشته سرزده به دیدنمان آمد و به بهانه خرید لباس مرا از خانه بیرون کشید. به محض اینکه سوار ماشینش شدیم با نگرانی پرسیدم:

- طوری شده فرشته؟!

همان طور که عینکش را می زد گفت:

- چطور؟!

کلافه گفتم:

- بس کن! به محض اینکه اومدی توی خونه فهمیدم که مثل همیشه نیستی!

حالا بگو چه اتفاقی افتاده!

استارت زد و گفت:

- اتفاق؟ به خدا من هم نمی دونم! یعنی مطمئن نیستم!

با نگرانی گفتم:

- بابک؟ واسه اون اتفاق افتاده؟ حالش خوبه؟

با لبخند گفت:

- آره بابا، حالش خوبه! بپرس بقیه چطورن؟

گیج شده بودم. پرسیدم:

- منظورت چیه؟ یالا بی مقدمه بگو ببینم چی شده! دایی، مادرت؟ همه خوبند؟

مکشی کرد و گفت:

- باید بریم خونه ما. ماما می خواد تو رو ببینه!  
بی مقدمه تر از آن بود که فکر می کردم. با صدایی لرزان گفتم:

- برای چی؟

- چرا رنگت پریده؟

- زن دایی با من چیکار داره؟

- به خدا نمی دونم، امروز صبح، از خواب که بیدار شد، گفتم پیام دنبالت. حتی نگذاشت قبلش بهت تلفن کنم. قسم داد به بابا و بابک هم چیزی نگم. من هم صلاح ندیدم به عمه چیزی بگم.

- دلم شور می زنه فرشته! نکنه بابک چیزی گفته؟

- اینقدر نگران نباش! گمونم بابک با ماما حرف زده! راستش اول می خواست با آقا جون صحبت کنه، من پیشنهاد کردم با ماما حرف بزنه و همه چیز رو بگذاره به عهده اون.

پرسیدم:

- نکنه بابک با زن دایی جر و بحث کرده؟

فرشته با تردید گفت:

- فکر نمی کنم. اگر این طور بود ماما به من می گفت. راستش یکی دو شب خونه نبودم. با بیژن رفته بودیم لواسان. پدرش اونجا یک ویلای بزرگ داره. جات خیلی خالی بود...

باقی حرفهای فرشته را نمی شنیدم. فقط دلم مثل سیر و سرکه می جوشید.

بی توجه به اینکه چه می گوید حرفش را قطع کردم و گفتم:

- بهتر نیست به بابک تلفن بزنیم؟

خندید و گفت:

- چیه؟ می ترسی؟

- فرشته تو رو خدا دست از شوخی بردار. انگار دارند توی دلم رخت می شورند. نکنه تو از چیزی باخبری؟

- تو هنوز بعد از این همه مدت نفهمیدی من توی جناح شماها هستم؟! به خدا قسم، بیشتر از اونی که گفتم، چیزی نمی دونم. همین قدر بگم که مامان حال عجیبی داشت. حساب کن یکی اول وقت بیاد بی مقدمه بگه برو دنبال فلانی! اول فکر کردم خواب نما شده! البته خواب که برات دیده...

- چه دل خجسته ای داری فرشته جون. لااقل می گذاشتی برای بعد از ظهر. من الان اصلاً آمادگی ندارم.

- اونی که باید بیسنده، پسندیده! لازم نیست اینطور نگران باشی! اصلاً نمی فهمم! از کی تا حالا دیدن مامان من این همه وحشتناک شده؟! مگه تا حالا چیزی ازش شنیدی یا دیدی؟  
زیر لب گفتم:

- از همین می ترسم! می ترسم یک ذره حرمت باقی مونده هم از بین بره!  
چقدر به بابک گفتم ملاحظه کن!

- ای بابا! تو هم محاکمه نکرده دار می زنیها! حالا مگه چی شده؟ اول بگذار ببینم چه خبره، بعد شروع کن! فرض کن داری میری دیدن زن دایی ات! مگه دید و باز دید بهانه می خواد؟!

دلم با این حرفها آرام نمی گرفت. دلشوره ام وقتی زیاد شد که فرشته جلوی خونه توقف کرد. از آخرین باری که به آنجا رفته بودم سالها می گذشت. نمی دانستم دلم آنقدر برای آن خانه تنگ شده! درختها با وقار کنار هم ایستاده بودند و باغ مثل سابق قشنگ بود. فرشته که جلوتر از من می رفت بالای پله ها گفت:



- پس چرا معطلی؟!

همان طور که از پله ها بالا می رفتم، گفتم:

- یادش به خیر، چقدر از این خونه خاطره دارم! انگار همین دیروز بود!

فرشته با محبت گفت:

- یادته؟ چه روزهایی بود! اتفاقاً دیشب داشتیم درباره ات با بیژن صحبت می کردم.

- مگه تو وقت می کنی درباره من هم حرف بزنی؟

- عیب نداره! نوبت من هم می شه! حالا هی تیکه و کنایه بارم کن!

وقتی وارد خانه شدیم فرشته گفت:

- خوش اومدی!

بعد صدا زد:

- مامان! مامان! کجایی؟ مهمونی که منتظرش بودید اومده!

قلبم خیلی تند تند می زد. فرشته با محبت گفت:

- بنشین بیتا جون! الان برمی گردم!

وقتی فرشته از پله ها بالا رفت روی یکی از مبلمان نشستم و اطراف را از نظر گذراندم. هیچ چیز عوض نشده بود و خانه شکوه گذشته را داشت! روزی خودمان هم صاحب چنین خانه و زندگی ای بودیم اما آنقدر به نظرم دور بود که باورم نمی شد. فرشته همانطور که از پله ها پایین می آمد گفت:

- الان مامانم میاد بیتا جون. چای می خوری یا شربت؟

- فرق نمی کنه فرشته جون! زحمت نکش!

به طرف آشپزخانه رفت و گفت:

- چای میارم. از تو چه پنهن صبحانه نخوردم.

- انگار اینجا هیچی عوض نشده!

زن دایی از بالا گفت:

- این آدمها هستند که عوض می شن این چیزها که عوض نمی شه!  
از لحن کنایه آمیزش دلم ریخت. از جا بلند شدم و سلام کردم. زن دایی مثل  
امپراطور از پله ها پایین آمد و به سردی گفت:

- خوش اومدی!

برای بوسیدنش جلو رفتم و گفتم:

- حالتون چطوره؟ دایی جان خوبند؟

روی یکی از مبلها نشست و گفت:

- بد نیستیم. اگر این پادرد بگذاره، نفسی میاد و میره! مادرت چطوره؟  
گفتم:

- نمی دونه اومدم اینجا و گرنه سلام می رسوند.

گفت:

- بنشین چرا ایستاده ای؟

روی مبلی که رو به روی او بود نشستم و سر به زیر انداختم. بعد از چند

لحظه سکوت به سردی گفت:

- باید ببخشی که اول صبح بهت زحمت دادم بیتا جون!

با لبخندی لرزان گفتم:

- این چه حرفیه؟ خودم خیال داشتم پیام دیدنتون ولی از روزی که برگشتم

اون قدر گرفتار شدم که نتونستم.

فرشته با سینی چای آمد و گفت:

- بفرمایید، این هم چایی تازه دم!

بعد کنار من نشست و رو به مادرش گفت:

- می بینی مامان، حتی یک ذره هم عوض نشده!

زن دایی با لحن کنایه آمیزی گفت:

- چطور این همه تغییر رو نمی بینی دختر؟ من که باورم نمی شه این بیتا

همون بیتای سابق باشه!

گویشم سوت کشید و صورتم گر گرفت اما سر به زیر انداختم و حرفی نزد. فرشته با خنده ای مصنوعی گفت:

- ای بابا! گذشته ها گذشته مامان جان! مهم حالاست که دوباره همه دور همدیگه ایم!

زن دایی پوزخندی زد و گفت:

- یادته بیتا جون؟ یادته با بابک من چیکار کردی؟

شجاعت خیره شدن در چشمانش را نداشتم، ترجیح دادم بگذارم بار دیگر آن حقایق تلخ برایم تکرار شود.

فرشته خواست حرف زن دایی را قطع کند اما او با جدیت گفت:

- تو ساکت باش دخترا! انگار یادته برادرت اون روزها چی کشید؟ نکنه فراموش کردی بابات داشت از غصه سخته می کرد؟ بیچاره اون پیرمرد! چقدر خودش رو به در و دیوار زد تا مانع اشتباهت بشه اما تو گفتی مرغ یک پا داره بیتا جون! اون روزها شاید فکر می کردی ما به خاطر بابک می گیم یا دشمنیم. اما قربون خدا برم که هیچ کارش بی حکمت نیست!

فرشته معترض گفت:

- اون همه اصرار برای دیدن بیتا به خاطر زدن این حرفها بود مامان؟! اینکه قبرستون کهنه بشکافی؟

به شدت احساس حقارت می کردم و بدنم از داخل می لرزید. به زحمت از جا بلند شدم و گفتم:

- منو ببخشید، اگه اجازه بدین رفع زحمت می کنم!

زن دایی با خونسردی گفت:

- بگیر بنشین! هنوز حرفهام تموم نشده! اینها مقدمه حرف اصلی بود.

فرشته با دلخوری گفت:

- مامان!

زن دایی بی اعتنا به او، صاف به من نگاه کرد و گفت:

- بگیر بشین دختر جون!

مستأصل روی مبل پشت سرم نشستم و سر به زیر انداختم. رنگ پوست زن دایی به صورتی می زد و صدایش می لرزید. فرشته یک فنجان چای در مقابلم گذاشت و دستم را با محبت فشار داد. من هم در جوابش به زور لبخند زدم و منتظر نشستم. انگار بغضی به بزرگی یک فریاد راه گلویم را بسته بود. زن دایی با صدایی لرزان گفت:

- بابک با من صحبت کرده و خواسته که یک بار دیگر تو رو براش خواستگاری کنیم.

بی مقدمه تر از آن بود که انتظار داشتم. نفسم به شماره افتاده بود و قلبم تند می زد که می ترسیدم سخته کنم، اما حتی روی مبل جم نخوردم. زن دایی ادامه داد:

- من نمی دونم بین شما چی رد و بدل شده، ولی بهتره بدونی این کار شدنی نیست. البته من هنوز به بابک حرفی نزدم و فکر کردم اول با تو صحبت کنم. چون معتقدم تو در قیاس با اون پسره احمق، عاقل تری! بهتره خودت باهаш حرف بزنی و متقاعدش کنی! خدا رو شکر دایی ات هنوز نفهمیده تا قشقرش به پا کنه. من هم دلم نمی خواد به خاطر حماقتهای شما دو نفر یک بار دیگه رشته فامیلی از هم پاره بشه و این خواهر و برادر بیچاره از هم دور بموندن. اگر هم امروز ازت خواستم بیای اینجا برای این بود که ملاحظه قلب بیمادر مادرت رو کردم.

اشک توی چشمانم حلقه زده بود اما همه تلاشم این بود که فرو نچکد. فرشته با ناراحتی گفت:

- این حرفها چیه مامان؟ مگه بابک بچه است که شما براش تصمیم می

گیرید؟

زن دایی با تحکم گفت:

- تا امروز فکر می کردم نیست ولی حالا می بینم پاک عقلش رو از دست داده! ببین بیتاجون! بابک پسر ساده و دلسوزیه اما شک نکن که تصمیمش غلطه! من مطمئنم تو هم دلت راضی نمی شه که جلوی سعادت و خوشبختی اش رو بگیری.

فرشته کلافه گفت:

- اما ماما بابک در کنار بیتا احساس خوشبختی می کنه! یعنی این رو هنوز نفهمیدین؟ خیال می کنید چرا تا به حال ازدواج نکرده؟ اون هنوز بیتا رو... حرفش را قطع کردم و از جام بلند شدم.  
- اگه اجازه بدین زحمت رو کم کنم.

زن دایی به نرمی گفت:

- امیدوارم از دست من دلخور نباشی بیتاجون! باور کن چاره ای نداشتیم. فکر کردم تو منطقی تری! من... با خانواده حکاک برای دخترشون قول و قرار گذاشتیم فقط مونده که بابک رو راضی کنم.

با لبخنی زورکی از پشت شیشه اشک گفتم:

- می فهمم! اما شما هم بهتره بدونید من اگر هم روزی به بابک جواب مثبت می دادم مشروط به رضایت شما و دایی جون بود ولی الان که موافق نیستید محاله که قبول کنم.

فرشته با تعجب گفت:

- بیتا! هیچ معلومه چی داری می گی؟

خم شدم و صورت فرشته رو بوسیدم و گفتم:

- ازت ممنونم. تو همیشه به من محبت داشتی.

بعد به طرف زن دایی برگشتم و در خال فشردن دستش با لبخند گفتم:

- مطمئن باشین همه چیز همونطور که شما می خواین پیش میره!  
زن دایی پرسید:

- باهاش صحبت می کنی؟ اون ازت حرف شنوی داره!  
فرشته به جای من گفت:

- چی می گی مامان؟ هیچ می دونی چی از بیتا می خوای؟  
با آرامش دور از انتظار گفتم:

- بله باهاش صحبت می کنم.  
فرشته عصبی گفت:

- چی چی رو حرف می زنی؟ نکنه می خواین بابک رو نابود کنید؟  
با صدایی لرزان گفتم:

- زن دایی حق دارن! این حق بابکه که زندگی بی دغدغه ای داشته باشه!  
زن دایی گفت:

- من همه چیز رو راجع به تو و بابک می دونم. اگر هم حرفی می زنی به  
صلاح هر دو تونه!  
زمزمه کردم:

- نه! هنوز خیلی چیزهاست که شما نمی دونید!

فکر کردم اگر از گذشته و زندگی من و اینکه چه وضعی داشتم بدانند، چطور  
رفتار می کنند؟ آیا همین اندازه هم احترامم را نگه می دارند؟ آنجا بود که حس  
کردم بابک چه روح بزرگی داره! نه! واقعاً منصفانه نبود که زندگی متزلزل را روی  
ستونهای او بنا کنم. او لایق بهترینها بود. کیفم را برداشتم و با چشمانی پر از  
اشک به طرف در رفتم. فرشته دنبالم دوید و دستم را گرفت ولی من که نمی  
خواستم اشکم را ببیند به طرفش برنگشتم. آرام گفتم:

- بیتا جون من واقعاً متأسفم. باور کن اگر حتی حدس می زدم مامانم چی می  
خواد بگه...

با صدایی بغض آلود گفتم:

- مهم نیست فرشته جون! منو ببخش باید زودتر برم.

- اقلأً بگذار برسونمت.

صادقانه گفتم:

- می خوام تنها باشم.

نفهمیدم چه مدت بی هدف در خیابانها پرسه می زدم زمانی به خودم آمدم که هوا تاریک بود و داشتم کلید را داخل قفل در خانه می چرخاندم. به محض اینکه در خانه را باز کردم مامان را جلوی خودم دیدم. با یک نگاه می شد فهمید که از چیزی نگران است. آرام سلام کردم و مستقیماً به اتاق رفتم. مثل سایه تا اتاق دنبالم کرد و پرسید:

- کجا بودی؟

- مامان لطفاً تنهام بگذارید اصلاً حوصله سؤال و جواب رو ندارم.

مامان بی توجه به خواسته ام گفت:

- یعنی چی؟ صبح تا حالا معلوم نیست کجا رفتی حالا هم که برگشتی جواب

سر بالا میدی؟ با فرشته بودی؟

لباسم را عوض کردم و همان طور که روی تخت دراز می کشیدم مختصر

گفتم:

- نه!

- چته؟ من نباید بدونم؟

- هیچی مامان! باور کن چیز به در بخوری واسه گفتن ندارم، فقط سرم درد

می کنه!

- معلومه! هر کسی هم به اندازه تو گریه کنه سرش می ترکه، به قیافه خودت

توی آینه نگاه کردی؟ چرا فکر می کنی می تونی مثل آب خوردن به من دروغ

بگی؟

دوباره بغض گلویم را فشرد. ترسیدم اگر لب باز کنم با صدای لرزانم خودم را رسوا کنم. پس ساکت ماندم.

مامان بعد از چند لحظه سکوت گفت:

– بلند شو بیا شامت را بخور. می دونم که از صبح چیزی نخوردی!

– میل ندارم مامان.

از جاش بلند شد و به طرف در رفت، دلم به حالش سوخت. گفتم:

– مامان، بی زحمت چراغ رو خاموش کن.

– بابک از ظهر ده دفعه زنگ زده. گفت بهت بگم اومدی بهش تلفن بزنی!

حرفی نزدم. چراغ را خاموش کرد و در را بست. صدای کیان را از پشت در

می شنیدم که می خواست پیشم بیاید و صدای مامان که داشت می گفت:

– مامانت خسته است.

دلم به حال هر دوی آنها که گیر من افتاده بودند می سوخت. ولی دلم به حال خودم بیشتر می سوخت. اشکم سرازیر شد. هیچ وقت تا آن اندازه احساس حقارت نکرده بودم. به یاد حرفهای زن دایی افتادم و فکر کردم روی چه حسابی به بابک جواب مثبت دادم؟ از خودم به خاطر چنان حماقتی به شدت عصبانی بودم! واقعاً چه چیز سبب شده بود فکر کنم هنوز پیش خانواده دایی ارج و اعتبار گذشته را دارم؟ آنها خیلی چیزها را نمی دانستند، اما خودم که می دانستم. آیا این نهایت خودخواهی و بی انصافی نبود که بابک را قربانی خودم کنم؟

از صدای زنگ تلفن قلبم فرو ریخت. گوش را تیز کردم تا بفهمم مامان با چه

کسی صحبت می کند. بابک بود. مامان داشت می گفت:

– آره مادر اومده! اما از وقتی پاشو توی خونه گذاشته، خودش رو حبس

کرده! چی شده بابک جون؟ حرفتون شده؟ این دختره که حرف نمی زنه لااقل تو

بگو!



صورت‌م را پاک کردم و از اتاق بیرون آمدم. بی مقدمه گوشی را از مامان گرفتم و با عصبانیت گفتم:

- با من چه کاری داشتی؟

مامان که از رفتارم متعجب شده بود گفت:

- این چه کاریه؟

بی توجه به حرف او به بابک گفتم:

- محض رضای خدا این بازی رو تمومش کن.

بابک گفت:

- هر چی که باید بدونم از زبون فرشته شنیدم. هیچ فکرش رو نمی کردم

اینقدر زود جا بزنی!

با صدایی بغض آلود گفتم:

- آره جا زدم! همین رو می خواى بشنوی؟

بابک با آرامش گفت:

- من این روزها رو پیش بینی می کردم اما نه به این زودی.

- حوصله شنیدن موعظه ندارم. تو هم بهتره بری دنبال زندگی خودت.

مامان متعجب گفت:

- چی می گی؟!

با اشاره دست ساکتش کردم و گفتم:

- ببین بابک این کار عملی نیست! پس بهتره انرژی رو هدر ندی!

- من مثل تو فکر نمی کنم. چیزی که ما بهش احتیاج داریم کمی زمانه! باید

به اونها فرصت داد. البته به خاطر رفتار مادرم واقعاً متأسفم و ازت معذرت می

خوام ولی به عقیده من این دلیل قانع کننده ای برای عقب نشینی نیست!

- چرا نمی خواى واقع بین باشی؟ من که قرار نیست با کسی بجنگم. اونا حق

دارند.

- تو دائم راجع به حق و حقوق دیگران حرف می زنی! پس حق من چی؟!  
گفتم که به خاطر رفتار مادرم متأسفم ولی گناه من چیه؟ تو که قرار نیست با  
مادرم زندگی کنی!

- چرا متوجه نیستی بابک؟ هیچ فکرش رو کردی که اگر اونا حقایق رو راجع  
به من بشنوند چی می شه؟ زن دایی همین الان فکر می کنه من برات نقشه  
کشیدم، وای به روزی که باقی حقایق رو بدونه! لابد فکر می کنه...

- افکار دیگران مهم نیست. قبلاً هم بهت گفتم. من و تو دیگه بچه نیستیم.  
من هم کسی نیستم که اجازه بدم دیگران برای زندگی ام تصمیم بگیرند.

- برو بابک! به خاطر خدا دست از سرم بردار! از حالا به بعد بین ما همه چی  
تموم شده! فقط می خوام بدونی که تا آخر عمر به خاطر محبتیهایی که به خودم و  
خانواده ام کردی ازت ممنونم.

بعد بی آنکه به او اجازه حرف زدن بدهم گوشی را روی تلفن گذاشتم. حالا  
مامان هم گریه می کرد. به کیان که یک گوشه کز کرده بود نگاه کردم و زیر لب  
گفتم:

- دیگه همه چیز تموم شد!

مامان میان گریه گفت:

- لاقل به من هم بگو چی شده؟

- کار ما از اول غلط بود مامان. حق با زن دایی است! من نباید با خودخواهی  
ام سعادت بابک رو تباه کنم.

مکشی کردم و گفتم:

- امروز با فرشته به دیدنش رفتم.

- اما بابک می گفت...

- اون الان با عقل تصمیم نمی گیره مامان! از اون گذشته، من هم آدمی  
نیستم که بدون رضایت دایی و زن دایی با بابک ازدواج کنم!

- من خودم با داداش صحبت می کنم.

میان گریه گفتم:

- مامان به خاطر خدا بیشتر این من رو خرد نکن. از این به بعد هم، هر وقت بابک تلفن زد بگو خونه نیستم. به خدا، به جون کیان هر کاری می کنم به خاطر خودشه! دلم نمی خواد یک عمر به خاطر من سرکوفت بشنوه یا مجبور بشه بین من و خانواده اش یکی رو انتخاب کنه! خیال می کنید زندگی با نفرین و نارضایتی پدر و مادر شروع بشه دوامی داره؟!

- کاش نبودم و این روزها را نمی دیدم!

تحمل دیدن گریه اش را نداشتم. دوباره به اتاق رفتم و در را به روی خودم بستم. انگار بخشی از قلبم را کنده بودند ولی آنقدر بابک را دوست داشتم که به خاطرش هر کاری می کردم تا خوشبخت باشد.

## فصل دهم

فردای آن روز صبح اول وقت بابک به دیدنم آمد. توی اتاقم نشسته بودم که زنگ زد. تمام شب را بیدار نشسته و فکر کرده بودم درست مثل یک مجسمه صدای او را که با مامان حرف می زد شنیدم صحبت‌های مامان مفهوم نبود چون آرام حرف می زد ولی صدای مصمم بابک را شنیدم که پرسید:

- الان کجاست؟

چند ثانیه بیشتر طور نکشید که در زد. حال عاشقی را داشتم که به خاطر عشقش از خیلی چیزها چشم پوشی کند. دوباره در زد اما چون جوابی نشنید در را باز کرد و وارد اتاق شد. مامان هم درست پشت سرش ایستاده بود. طاقت خیره شدن به صورتش را نداشتم سر به زیر انداختم و به گلهای روتختی چشم دوختم. رو صندلی مقابل آئینه نشست و در سکوت نگاهم کرد مامان دستپاچه گفت:

- من می رم جای بیارم عمه جون.

بعد از رفتن مامان بابک گفت:

- چرا خودت و این پیرزن بیچاره رو اینقدر آزار می دی؟

به سردی گفتم:

- لازم نیست نگران ما باشی!

مکئی کرد و گفت:

- پاشو بریم بیرون حال و هوات عوض می شه! خودت رو حبس کردی که چی بشه؟

سر بلند کردم و با جدیت گفتم:

- فکر کنم قرار شد دیگه همدیگه رو نبینیم.

چنان نگاهم کرد که دلم به خاطر مظلومیتش ضعف رفت ولی سعی کردم به احساساتم غلبه کنم صورتش اصلاح نشده و خسته بود اما چیزی از جذابیتش کم نمی کرد، فقط خدا می دانست که قصد آزارش را ندارم. آرام گفتم:

- به خاطر عصبانیتت به تو حق می دم ولی تو نمی تونی تر و خشک رو با هم بسوزونی!

- فایده زدن این حرفا چیه؟ تو باید واقع بین باشی.

با قاطعیت گفتم:

- گمونم بعد از سی و نه سال که از خدا عمر گرفتم فرق بین خوب و بد رو می فهمم! بهتره کمی خودت رو نصیحت کنی! تو دقیقاً داری اشتباه گذشته رو تکرار می کنی!

فریاد زدم:

- تا کی می خوای گذشته رو مثل چماق بکوبی تو سرم؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- من نمی فهمم! دلیل این همه سرسختی چیه؟ مگه چه اتفاقی افتاده؟

مطمئن بودم مامان صدای هردویمان را شنیده با اینحال خیلی آرام گفتم:

- من پشیمونم بابک! ما داشتیم اشتباه می کردیم! به خاطر مامان هم که شده همین جا تمومش کن!

عصبی گفتم:

- پشیمون شدی؟ منظورت چیه؟

سعی کردم آرامشم را حفظ کنم گفتم:

- باور کن تقصیر کسی نیست بابک شاید قسمت ما نیست کنار هم زندگی کنیم!

بابک کلافه گفت

- این مزخرفات چیه که می گی؟ ما با هم قول و قرار گذاشتیم!

گفتم:

- هنوز هیچ اتفاقی نیافتاده!

باپوز خند گفت

- تا به چی بگی اتفاق!

کنایه اش را نشنیده گرفتم و گفتم:

- اما هیچ کدوم از این مسائل سبب نمی شه که محبت‌ها رو فراموش کنم.

عصبی گفت:

- تو نمی تونی به همین راحتی همه چی رو خراب کنی!

صاف تو صورتش نگاه کردم و گفتم:

- تو پیشنهاد بهتری داری؟!

مکثی کرد و گفت:

- ما با هم ازدواج می کنیم نه تو بچه ای نه من بقیه هم بعد از مدتی واقعیت رو قبول می کنند.

با لبخندی تلخ گفتم:

- تو دیوونه شدی! پاشو برو گمونم حالت خوش نیست.

مصمم گفت:

- من کاملاً جدی گفتم! حالا که مانع بلنده از روش می پریم!

با پوز خند گفتم:

- ولی ممکنه سر و کله ات بشکنه.

- عواقبش رو به گردن می گیرم! اشکال کار اینه که تو هیچ وقت عاشق نبودی.

گفتم:

- نمی خواد واسه من از عشق و عاشقی بگی.

به یاد کامران افتادم. روزگاری عاشقش بودم ولی حالا حتی شک داشتم که به معنی واقعی کلمه عاشقش بوده باشم! اما عشق بابک چیز دیگری بود. او زلال عشق بود، موجودی وفادار و تکیه گاهی محکم! کسی که با علم به واقعیت همچنان پشتم استاده بود. با این همه باز هم قلبم راضی نمی شد شانس داشتن زندگی بهتر را از او بگیرم پرسید:

- خب چی می گی؟

با صدایی لرزان گفتم:

- نه! بابک من واقعاً اون قدر ارزش ندارم که به خاطر من چیزهای با ارزش تری رو از دست بدی.

از جا بلند شد و کلافه گفت

- جداً موجود لجباز و خودخواهی هستی. من به خاطر تو با همه چیز و همه کس درافتادم اون وقت تو حاضر نیستی به خاطر من حتی قدمی برداری؟  
گفتم:

- نمی تونم کاش می تونستم!

آرام پرسید:

- حرف آخرته؟

جوابی ندادم. بغض راه گلوم را بسته بود همان طور که دستگیره در را در دست داشت گفت:

- خیال می کردم بعد از اون همه دوری و فشار می تونیم در کنار هم زندگی قشنگی رو شروع کنیم اما انگار خیال می کردم هیچ وقت نمی بخشمت بیتا!

لحنش تا عمق قلبم را سوزاند، چه حرفها در سینه ام بود و دلم می خواست به زبان بیاورم اما باز هم سکوت کردم. وقتی از اتاق بیرون رفت در را پشت سر خودش بست. صدای ریختن دیوارهای قلبم را شنیدم. بعد از رفتن او مامان به اتاق آمد و با دیدن گریه ی من اشکش سرازلی شد. انتظار داشتم حرفی بزند اما چیزی نگفت. آرام گفتم:

– همه چیز تموم شد مامان.



تا چند روز مثل دیوانه ها بودم، راه می رفتم، می نشستم حرف می زدم، می خوابیدیم، ولی انگار توی این دنیا نبودم. سعی می کردم جلوی مامان و کیان عادی باشم اما به خودم که نمی توانستم دروغ بگویم، شده بودم مثل کسی که مسخ شده! آن روزها بیش از هر زمان دیگری برای بابک دلتنگ بودم اما به احساساتم دهنه می زدم. این حس به قدری جدی بود که یکی دوبار به سرم زد که به بابک تلفن کنم اما هر بار جلوی خودم را گرفتم. بیچاره مامان! گمانم حالم را می فهمید که پاپیچم نمی شد! نمی دانم از آخرین دیدارم با بابک چند روز می گذشت که یک شب فرشته تلفن زد. راستش با حالی که بابک ترکم کرد نگران بودم و لحظه ای تصویرش از ذهنم بیرون نمی رفت. انتظار داشتم فرشته خبر تازه ای بدهد ولی حرفهای او نگران ترم کرد.

– از بابک خبر داری بیتا جون؟

قلبم فرو ریخت اما با آرامشی ساختگی گفتم:

– بابک؟ نه چطور؟

فرشته با ناراحتی گفت:

– یک هفته است که پاش رو توی خونه نگذاشته!

با نگرانی پرسیدم:



- یعنی اصلاً ازش خبر ندارین؟

فرشته گفت:

- همچین بی خبر هم نیستیم، میره آپارتمان خودش! گمونم آقا قهر کرده!

حرفی نزدم فرشته پرسید:

- تو بهش چی گفتی بیتا؟ حتی با من هم حرف نمی زنه! نه موبایلش رو

جواب می ده نه تلفن خونه رو، می خوام برم دیدنش تو هم میای؟ بلکه حرفای

تو آرومش کنه.

گفتم:

- ما حرفهامون رو با هم زدیم فرشته جون! بهتره خودت تنها بری!

آرام گفت:

- دست بردار بیتا! نمی دونم تو چی به بابک گفتی ولی خودت هم می دونی

که اون خیلی دوستت داره!

گفتم:

- ولی برای تشکیل زندگی مشترک فقط دوست داشتن کافی نیست.

مامان که داشت تلویزیون نگاه می کرد برگشت و نگاهم کرد، فرشته گفت:

- تو نباید پشت بابک رو خالی کنی! اون به عشق تو تمام این سالها رو در

تنهایی گذرونده.

گفتم:

- فرشته جون خیلی چیزها هست که تو نمی دونی! پس لطفاً بیشتر از این

پا فشاری نکن.

پرسید:

- هنوز از حرفهای مامانم دلخوری؟

گفتم:

- برعکس حرفهای زن دایی باعث شد به این موضوع منطقی تر فکر کنم

به خاطر خود بابک!

فرشته با پوز خند گفت:

- بیچاره بابک! انگار همه صلاحش رو بهتر از خودش می دونند!

گفتم:

- منظورت چیه؟

فرشته گفت:

- آخه مامان هم همین حرف رو می زده!

پرسیدم:

- بابک با زن دایی حرفش شده؟

فرشته گفت:

- از اون روز تا حالا نیومده سر بزنه که حرفش بشه؟ طفلک انگار توی

خودش جمع شده!

- صادقانه گفتم:

- فرشته جون تو خیال می کنی من از این وضع راضیم؟ تو هم غصه نخور!

اوضاع این طوری نمی مونه! من مطمئنم بابک یه روز متوجه می شه من هر کاری

کردم به خاطر خودش کردم.

فرشته با سماجت گفت:

- اما من باز هم می گم که داری اشتباه می کنی! بابک اون قدر توی

تصمیمش جدیه که حتی حاضر نشد با ما بیاد خواستگاری، مامان بارها خواست

سروسامونش بده ولی قبول نکرد. اون تمام این سالها رو با خیال تو گذرونده اون

وقت تو می خوای به همین زودی عقب نشینی کنی؟

گفتم:

- تو هم داری حرفهای بابک رو می زنی، هیچ کس از دل دیگری خبر نداره!

فکر می کنی به من توی این سالها خیلی خوش گذشت فرشته جون؟ خوبه چند

بار خودم رو به خاطر ازدواج با کامران سرزنش کرده باشم؟ قد یک عمر اما یه چیزهایی هست که اگر آدم فقط یک ذره وجدان داشته باشه نمی تونه اونها رو نادیده بگیره.

- فرشته گفت:

- من که سر در نمیارم تو درباره ی چی حرف می زنی؟ ولی باز هم دلیل نمی شه که همچین تصمیمی بگیری.

وقتی با فرشته خداحافظی کردم و گوشی را روی تلفن گذاشتم مامان را متوجه خودم دیدم. زیر نگاهش معذب بودم. داشتم به اتاق می رفتم که گفت:

- هنوزم دوستش داری؟

جوابی ندادم. آرام گفت:

- بیا بنشین!

لحنش طوری بود که نتوانستم درخواستش را رد کنم. رو به رویش نشستم و ساکت نگاهش کردم. کیان همان طور که سرش را روی پای مامان گذاشته بود خوابش برده بود. موهای او را نوازش کرد و گفت:

- نیش و کنایه شنیدن و حرف نزدن صبر ایوب می خواد اما بعضی چیزها ارزشش رو داره! من زمانی که بر خلاف میل خانواده ام زن بابات شدم اون قدر مطمئن بودم که حتی یک ذره هم تردید نداشتم که کارم نادرست باشه! حالا تو درست جای من ایستادی! پس درست تصمیم بگیر.

گفتم:

- شما هم مثل فرشته فکر می کنید که به خاطر حرفهای زن دایی به بابک جواب رد دادم؟ نه مامان! نمی خوام مانع سعادت بابک باشم!

مامان پرسید:

- از کجا مطمئنی که این جووری بابک خوشبخت تره؟

جوابی نداشتم، مامان گفت:

- بیشتر فکر کن مادر جون بعضی اتفاقات فقط یک بار توی زندگی آدم اتفاق می افته.

با لبخندی زورکی گفتم:

- می دونم مامان! می دونم که شما هم فکر سعادت من رو می کنید اما من هم نمی تونم نمک بخورم و نمکدان بشکنم!

بعد کیان را بغل کردم و به اتاقش بردم. این بهانه ی خوبی بود که به آن گفتگو خاتمه دهم. کیان را توی تختش گذاشتم و در تاریکی اتاق کنارش نشستم. او تمام امیدم و انگیزه ام برای زندگی بود. فکر کردم اگر کیان نبود چگونه باید این اوضاع را تحمل می کردم. تلاش کردم فکر بابک را از ذهنم دور کنم در حقیقت فکر کردن من به او باعث می شد احساس گناه کنم. پیشانی کیان را بوسیدم و از اتاق بیرون آمدم. مامان سر سجاده سرگرم راز و نیاز با خدا بود. آرام به اتاق خودم رفتم و در را بستم. باید فکری برای این زندگی می کردم حالا که همه چیز به هم ریخته بود صلاح نمی دیدم بیشتر از این زیر دین بابک باشیم. لبه ی تخت نشستیم و سرم را به دست گرفتیم. مغزم داشت منفجر می شد. انگار همه ی درها به رویم بسته شده بود

## فصل یازدهم

از وقتی به بابک جواب منفی داده بودم برای فرار از فکر و خیال سعی می کردم بیشتر وقتم را با کیان بگذرانم. تقریباً هر روز عصر با هم به پارک می رفتیم و من تلاش می کردم برایش مصاحب خوبی باشم. می خواستم روزهای جدایی را جبران کنم ولی یاد آن روزها مثل موربانه تار و پود مغزم را می جوید. به نظر می رسید روزهای تاریک زندگی من به آن سادگی از صفحه ی ذهنم پاک نمی شود.

عصر یکی از روزهای سرد آبانماه که روی نیمکت پارک با فکر و خیالاتم سرگرم بودم برای چند لحظه از کیان غافل شدم و آن حادثه ای که نباید رخ داد. یکی از بچه ها توپ را محکم شوت کرد و کیان برای آوردنش دوید، دلم گواهی بدی می داد اما مثل آدمهای مسخ شده فقط با نگاهم او را دنبال می کردم توپ حالا درست وسط خیابون بود و کیان هم دنبالش می دوید. از همان فاصله پراید سفید رنگی را دیدم که با سرعت می آمد تقریباً روی نیمکت نیم خیز شدم، ذهنم فریاد می زد کیان اما زبانم بند آمده بود. صدای بوق ممتد ماشین باعث شد کیان همان جا بیاستد. چشمانش از وحشت گرد شده بود، انگار زمان هم ایستاده بود همه ی توانم را جمع کردم و فریاد زدم:

- کیان!

وقتی صدای کشیده شدن لاستیکهای ماشین را روی آسفالت خیابان شنیدم ناخودآگاه چشمانم را بستم. آخرین صحنه ای که در ذهنم ضبط شد تصویر مماس شدن ماشین با بدن کیان بود. وقتی چشم باز کردم تقریباً همه ی مردم می دویدند ولی قب من آنقدر ضعیف می زد که نای جنبیدن نداشتم. یکی در حال عبور به دیگری می گفت:

– بچه اگر زنده باشه شانس آورده!

کیان را می گفتند؟ باورم نمی شد! مثل آدمهای گیج راه افتادم ولی پاهایم به دنبالم کشیده می شد. یکی در حال عبور تنه زد و معذرت خواست انگار همه چیز را در خواب می دیدم. به زحمت از میان جمعیت راهی به جلو باز کردم درست مثل عبور از دالان وحشت بود. حالا چهره ی بهت زده و هراسان راننده را می دیدم که به روی کیان خم شده بود. دلم نمی خواست باور کنم آنکه در خونه غلطیده و یک توپ له شده در آغوش دارد کیان است. نفسم به شماره افتاد بود. همان جا بالا سرش روی آسفالت سرد و سخت خیابان زانو زدم. هنوز تصویر چشمان وحشت زده اش توی ذهنم بود. حتی می ترسیدم لمسش کنم. جیغ زدم:

– کیان!!!!

راننده با وحشت پرسید:

– این بچه با شماست؟

مثل دیوانه ها فقط جیغ می زدم و گوشت بدنم را می کندم. نفهمیدم کی و چطور آمبولانس آمد. وقتی بلندش می کردند غرق خون بود. یکی کمکم کرد و سوار آمبولانس شدم ولی حتی چهره اش را به خاطر ندارم. همه جا سیاه بود. انگار فقط من بودم و کیان. پزشکیاری که کنارم نشسته بود پرسید:

– شما مادر بچه اید؟

حتی نگاهش نکردم. با دست سردم دست کیان را گرفتم. بدنش گرم گرم بود

و آنقدر آرام به نظر می رسید که انگار خوابیده! از پزشکی که مشغول معاینه اش بود پرسیدم:

- اون زنده است، نه؟

با آرامش گفت:

- به امید خدا!

معنای حرفش را نفهمیدم اما نگرانی را در صدایش حس کردم. صدا زدم:

- کیان! کیان!

پرستاری که رو به رویم نشسته بود گفت:

- آروم باش! اون الان بی هوشه صدای تورو نمی شنوه!

باورش نا ممکن بود. صدای مرا نمی شنود؟ دوباره با قاطعیت صدا زدم:

- کیان! کیان!

صدایم با صدای آژیر آمبولانس در هم آمیخته بود آنقدر تکرار کردم تا از نفس افتادم. نه حرفهای دکتر و پرستار آروم می کرد و نه تسلی دروغینی که به خودم می دادم. وقتی به بیمارستان رسیدیم یک گروه سفید پوش تحویلش گرفتند و مستقیم به اورژانس بردند. تازه داشتیم به خودم می آمدم و عمق فاجعه را درک می کردم. از هر کسی که وارد اتاق می شد و از آنجا خارج می شد سئوالی می پرسیدم اما هیچ کدام جواب درستی نمی دادند و به آرامش دعوت می کردند. دلم می خواست به نحوی وارد اتاق شوم ولی اجازه نمی دادند. نگرانی ام وقتی بیشتر شد که یکی دو دکتر دیگر هم با عجله وارد اورژانس شدند. مردی جوان جلوی یکی از پرستارها را گرفت و با نگرانی پرسید:

- حال اون بچه ای که الان آوردند چگونه؟

چهره اش به نظرم آشنا بود پرستار گفت:

- الان دکتر میاد بیرون!

مرد به دیوار تکیه داد و چشمان وحشت زده اش را به زمین دوخت. تازه او را

شناختم، کسی بود که با کیان تصادف کرده بود اما وحشت و نگرانی باعث شده او را نشناسم. وقتی برای چند ثانیه نگاهمان در هم گره خورد ناباور زمزمه کردم:  
- قاتل!

گمانم نفهمید چی گفتم، هنوز هم شوکه بودم! با چشمانی پر از اشک جلو آمد و با صدایی لرزان گفت:

- خانوم به خدا نفهمیدم چطور شد که یک دفعه اون بچه وسط خیابون سبز شد؟ تا اومدم به خودم پیام...

- خفه شو کثافت، خفه شو!

قبل از آنکه دوباره حرفی بزند فریاد زدم:

- برو گم شو بیرون! گمشو نمی خوام ببینمت.

یکی دو پرستار برای آرام کردنم جلو آمدند ولی حال خودم را نمی فهمیدم و فقط میان گریه فریاد می زدم:

- گمشو بی همه چیز! نمی خواد حال پسر من رو بپرسی! از جلوی چشم دور شو!

یکی از پرستاران با جدیت گفت:

- خانم اینجا بیمارستانه اگر نمی تونید جلوی خودتون رو بگیرید بفرمایید بیرون.

مرد که مرا عصبانی دید همان طور که می خواستم به طرف در خروجی رفت. وقتی داشت در را باز می کرد داد زدم:

- فقط وای به حالت اگر یک تار مو از سرش کم بشه!

تمام تنم مثل بید می لرزید و ته گلویم به خاطر فریادهایی که زده بودم می سوخت. پرستارها باز هم تذکراتی دادند که نشنیدم و فقط به صورتشان از پشت موج اشک نگاه کردم. رمق در بدنم نبود. روی یکی از صندلیهای پشت سرم نشستم و سرم را به دیوار تکیه دادم. انگار دنیا را روی سرم خراب کرده بودند.



هوا تاریک شده بود که دکترها از اورژانس بیرون آمدند. از جا بلند شدم تا سراغی از کیان بگیرم. سعی کردم از گفتگویشان بفهمم اوضاع از چه قرار است. نمی دانم شاید شهامت نداشتم چیزی بپرسم! آنها همان جا با هم گفت و گو می کردند ولی من از اصطلاحاتشان سر در نمی آوردم فقط فهمیدم قرار است او را به ای سی یو منتقل کنند. جلوتر رفتم و به زحمت گفتگوی آنها را قطع کردم:

- ببخشید آقای دکتر...

هر دوی آنها هم زمان به طرفم برگشتند. با صدایی لرزان پرسیدم:

- پسر... حالش چگونه؟

یکی از آنها از دیگری مسن تر بود با آرامش گفت:

- باید سی تی اسکن کنیم تا جوابش نیاد نمی شه چیزی گفت، اما قدر مسلم

ضربه ی مغزی شده! الان هم او را به سی سی یو می برند.

با نگرانی پرسیدم:

- حالا حالش چگونه؟ می تونم ببینمش؟

سری تکان داد و گفت:

- بله می تونید اما اون کاملاً بیهوشه!

بلافاصله پرسیدم:

- خوب می شه!

مکثی کرد و گفت:

- به امید خدا هر چی خواست خدا باشه.

دکتری که کنارش ایستاده بود گفت:

- نگران نباشید خانوم! ما هر کاری از دستمون بر بیاد و اسش انجام می دیم

آقای دکتر صارمی هم بهترین پرفسور مغز و اعصاب هستند!

کمی خیالم راحت شد ولی باز هم دلم شور می زد. توی حال خودم بودم که

کسی از پشت سرم گفت:

- شب بخیر خانم

وقتی برگشتم یکی از مأمورین نیروی انتظامی را دیدم. پوشه ای باز کرد و گفت:

- شما همراه اون پسر بچه اید؟

تأیید کردم، مختصر گفتم:

- باید به چند تا سؤال جواب بدید. شما چه نسبتی با مصدوم دارید؟

- مادرشم

- می تونید مختصر بگین چه اتفاقی افتاده؟

مردی که با کیان تصادف کرده بود کمی عقب تر ایستاده بود. دوباره خونم به جوش آمد گفتم:

- ببخشید من الان اصلاً حالم خوش نیست گمونم موضوع کاملاً روشنه! می تونید هر چی لازمه از پزشکش پرسید.

مأمور نیروی انتظامی با اشاره به راننده گفت:

- راجع به اون آقا اگه شکایتی دارید باید مکتوب کنید البته ایشون تا روشن شدن وضعیت مصدوم بازداشت هستند.

وقتی مأمور انتظامی داشت به دستانش دستبند می زد از همان فاصله گفت:

- روم سیاه خانوم به قران نمی دونم چی بگم هنوز هم باورم نمی شه.

وقتی اشکش سرازیر شد بغض من هم ترکید. میان گریه گفتم:

- حالا حالش چطوره؟

جوابی ندادم. حتی نگاهش نکردم با صدایی لرزان گفتم:

- قراره از خونه پول بیارن اصلاً نگران نباشید!

با صدایی بغض آلود گفتم:

- زندگیم رو تباه کردی! پول به چه دردم می خوره؟

سر به زیر انداخت و گریه اش شدیدتر شد. داشت از بخت و اقبال خودش

گله می کرد که مأمور او را بیرون برد. یک دفعه یاد مامان افتادم، لابد دلش هزار راه رفته بود. سرم با به دست گرفتم و سعی کردم فکرم را متمرکز کنم. به او چه باید می گفتم؟ اصلاً چطور باید می گفتم؟ به قول خودش تمام دلخوشی اش این بچه بود. همین موقع کیان را از اورژانس بیرون آوردند تا به ای سی یو ببرند. فوراً به طرفش رفتم و کنار تختش ایستادم. رنگ به صورتش نبود. دست سردش را به دست گرفتم و از پشت موج اشک نگاهش کردم. به زیبایی یک رویا خوابیده بود. پرستارها که دو مرد جوان بودند او را با دقت سوار آسانسور کردند. به من هم اجازه دادند تا ای سی یو همراهشان باشم. جلوی بخش ای سی یو یکی از آنها گفت:

- ببخشید شما نمی تونید بیاین داخل.

میان گریه گفتم:

- اما من مادرشم! باید کنارش باشم.

پرستاری که برای بردن بیمار آمده بود با جدیت گفت:

- ورود به ای سی یو قدغن فقط ساعت ملاقات، مطمئن باشین اینجا از هر لحاظ مراقبش هستند.

با نگرانی پرسیدم:

- من باید چه کار کنم؟ تا کی باید منتظر باشم؟

پرستار ای سی یو که زنی میانسال بود با آرامش گفت:

- هیچی فقط براش دعا کن الانم برو خونه اینجا موندنت بی فایده است!

وقتی در ای سی یو بسته شد همان جا روی یکی از صندلیها نشستم. پای رفتن به خانه را نداشتم. گفتن حقیقت به مامان هم اندازه ی پذیرفتن خود حقیقت سخت و تلخ بود. چند دقیقه بعد پرستارهایی که کیان را به ای سی یو آورده بودند از بخش خارج شدند یکی از آنها با دیدن من گفت:

- شما که هنوز اینجا بید؟

دلم آشوب بود پرسیدم:

- اگر خالش بدتر بشه چی؟

تأیید کرد، با لبخند گفت:

- آدرس و مشخصات توی فرم پذیرشه اگر لازم باشه فوراً باهاتون تماس می

گیرند حالا هم بهتره هر چی زودتر اینجا رو ترک کنید چون اگر پرستار بخش

شما رو ببینه بدخلقی می کنه!

وقتی از بیمارستان خارج شدم مانده بودم چه کنم؟ نمی دانم چه مدت بی

هدف در خیابانها پرسه زدم زمانی به خودم آمدم که سر کوچه بودم. حتی نمی

دانستم ساعت چند است. هنوز به اواسط کوچه نرسیده بودم که از دور مامان را

دیدم نگران و هراسان جلوی در ایستاده بود و اطراف سرک می کشید. دوباره

سر تا پا اضطراب شدم و اشکم سرازیر شد. کمی ایستادم تا به خودم مسلط

شدم. بدون شک مامان تحمل شنیدن حقیقت را نداشت. کیان تنها لخوشی او

بعد از آن همه فشار و مصیبت بود. اول فکر کردم به خانه نروم اما بعد به این

نتیجه رسیدم که نگرانی برای قلب بیمارش خوب نیست از آن گذشته دیر یا زود

باید حقیقت را می فهمید، بلاخره پس از کلنجار با خودم عزمم را جزم کردم و

راه افتادم. هنوز چند قدم به خانه مانده بود که مامان متوجهم شد. خودش را به

من رساند و با نگرانی پرسید:

- کجا بودی؟

نای حرف حرف زدن نداشتم. دلم نمی خواست گریه کنم اما واقعاً نمی

دانستم چه بگویم. مامان با وحشت به صورتم خیره شد و پرسید:

- یا باب الحوائج چی شده؟ بچه ام کجاست؟

با صدایی لرزان گفتم:

- بریم تو مامان! سرما می خوری.

مامان با جدیت گفت:

- حرف بزن! چی شده؟ برای کیان اتفاقی افتاده؟ چرا چیزی نمی گی؟  
بی آنکه حرفی بزنم وارد خانه شدم. همان طور که پله ها بالامی رفتم اشکم  
سرازیر شد. مامان از پشت سر دنبالم کرد و پرسید:

- چی شده؟ یه حرفی بزن دختر! نصف عمرم کردی!  
خوشحال بودم که اشکم را نمی دید. وقتی وارد خانه شدم یکراست به اتاقم  
رفتم و لبه ی تخت نشستم. اشکم همین طور بی وقفه می آمد. صورتم را با  
دستانم پوشاندم. انگار مغزم از کار افتاده بود. مامان پشت سرم وارد اتاق شد و  
جلوی پاهایم نشست با دستان سردش دستانم را کنار زد و با وحشت به صورتم  
خیره شد. قبل از آنکه حرفی بزند میان گریه گفتم:

- چیز مهمی نیست مامان! تاب خورده توی صورتش الان حالش خوبه.  
مامان صورت خودش را کند و داد زد:

- یا امام رضا بچه ام چی شده؟ چی به روزش اومده؟ الان کجاست؟  
جرات نگاه کردن توی صورتش را نداشتم سرم را پایین انداختم و گفتم:  
- بیمارستانه! گفتن باید یکی دو روزی بستری باشه.

مثل یخ وا رفت. انگار ماتش برده بود رو به رویش نشستم و گفتم:

- مامان تورو خدا نگران نباش اون حالش خوبه.

اشکش سرازیر شد با صدایی لرزان گفت:

- خیال می کنی نمی فهمم داری دروغ می گی؟ اون قدر گریه کردی که  
چشمات باز نمی شه من باید ببینمش می خوام خودم بالای سرش باشم  
گفتم:

- نمی گذارند مامان من رو هم نگذاشتند بمونم! اون الان توی ای سی یو  
بستریه.

مامان داد زد

- ای سی یو؟ یعنی اینقدر حالش بده؟

همان اول کار همه چیز را لو دادم. مامان محکم تکانم داد و میان گریه گفت:  
- به من واقعیت رو بگو، ترو به جون کیان حقیقت رو بگو بیتا. از وقتی که  
رفتید دلم داره مثل سیر و سرکه می جوشه.

درمانده گفتم:

- مامان شما رو به خدا بیشتر از این نمک به زخمم نپاشین حالم به اندازه ی  
کافی بد هست.

مامان از جا بلند شد و گفت:

- بلند شو باید من رو ببری دیدنش.

کلافه گفتم:

- به خدا نمی شه مامان باید تا فردا صبر کنیم.

مامان گفت:

- نمی تونم، من تا فردا دیونه میشم. می خوام بچه ام رو ببینم الان حتماً

داره بهانه می گیره، چطور تونستی تنه اش بگذاری؟

میان گریه گفتم:

- مامان تورو خدا به خاطر من هم که شده آروم باشین، دیدن او بی فایده

است چون بی هوشه.

مامان ناباور نگاهم کرد. برای نشستن کمکش کردم و آرام گفتم:

- من حالم خیلی بده مامان! تورو خدا صبور باشین. کاش می دونستید از

عصر تا حالا چی به من گذشته! چند بار خواستم تلفن بزنم ولی ترسیدم حالتون

بد بشه!

زبان مامان بند ام بود. رنگ به رو نداشت. دویدم یکی از قرصهایش را با کمی

آب آوردم و به خوردش دادم. طاقت دیدن ناراحتی اوو خارج از ظرفیتم بود.

میان گریه گفتم:

- مامان تورو خدا آروم باش! کمی به من فکر کن به خدا دارم از ناراحتی

می ترکم.

مامان آرام گفت:

- تو هنوز حقیقت رو به من نگفتی!

- سرم را تکان دادم و صورتم را با دستانم پوشاندم. دوباره تصویر صورت وحشتزده ی کیان قبل از تصادف با ماشین در ذهنم زنده شد. هنوز هم باورم نمی شد. اشکهایم را پاک کردم و گفتم:

- همه چیز آنقدر سریع اتفاق افتاد که هنوز هم باورم نمی شه مامان.

- مامان پرسید:

- دکترها چی می گن؟ زنده می مونه؟

- میان گریه گفتم:

- می گن هر چی خواست خدا باشه قراره چند تا عکس و آزمایش بگیرند. مامان تورو خدا دعا کن.

- مامان با آرامشی ترس آور گفت:

- من یک بار دیگه هم این بچه رو از دست دادم یادت نیست؟

- یاد روزهایی که حاضر شدم به خاطر نجات پسر و روح و جسم را معامله کنم، روزهایی که سرآغاز فعالیت‌های نکبت بار زندگی ام بود. مامان با صدایی بغض آلود سر بلند کرد و گفت:

- خدایا یک بار بچه ام رو به من بگردوندی من باز هم اون رو از تو می خوام. حس غریبی داشتم از اتاق خارج شدم و روی یکی از مبلمان نشستم. آنقدر به خدای بزرگ بدهکار بودم که شرمم می آمد از او چیزی بخواهم. هنوز صدای ضجه ی مامان را می شنیدم ولی توی دلم آنقدر غم بود که نمی دانستم این یکی را کجا جا بدهم؟ آن شب صلاح ندیدم به مامان بگویم کیان تصادف کرده و ضربه مغزی شده، به نظرم هر چه کمتر می دانست به نفع خودش بود اما مطمئن بودم بلاخره دیر یا زود حقیقت را خواهد فهمید فقط شک داشتم بتواند تحمل کند.

## فصل دوازدهم

با مامان پشت در آی سی یو نشسته بودیم و نمی دانستیم چه باید بکنیم. بیچاره مامان از لحظه ای که کیان را دیده بود ماتش برده بود، مخصوصاً وقتی که فهمید تصادف کرده بیشتر شوکه شد. حالا نگرانی مامان هم بر نگرانیهای دیگرم اضافه شده بود. ترسم از این بود که قلب بیمارش کار دستش بدهد.

حالِ خودم هم بهتر از او نبود. دکترهای می گفتند باید صبر کنیم، اما حقیقت این بود که کیان به هیچ یک از محرک ها پاسخ نمی داد. بارها با چشم خودم دیدم که سوزن به کف پایش فرو کردند و او واکنشی نشان نداد. آنقدر درمانده بودم که دلم می خواست فریاد بزنم. طی آن دور روز به غیر از ما خانواده جوانی که با کیان تصادف کرده بود هم به ملاقات می آمدند اما هر بار با سردی من و مادر مواجه می شدند. حس می کردم نه تنها جملات حاکی از همدردی آنها آرامم نمی کند بلکه آتش خشمم را شعله ورتر می کند. البته پدر و مادر آن جوان آدمهای با شخصیت و موجهی بودند، اما حقیقت تلخ شرایط کیان آزار دهنده تر از آن بود که بتوانم منطقی برخورد کنم. آنها تا آن لحظه کلیه مخارج بیمارستان را پرداخته بودند و کاملاً درک می کردند که در چنان اوضاع و شرایطی نباید حرف پسرشان را به میان بکشند.

آن روز هم مثل روزهای گذشته به دیدن کیان آمدند و از سر همدردی با ما



صحبت کردند. مادر آن راننده جوان درحالیکه به شدت گریه می کرد به من و مادر گفت:

- به خدا از روزی که این بچه رو دیدم نه خواب دارم نه خوراک! می خوام باور کنید که ما هم به اندازه شما متأسف و ناراحتیم!  
مامان میان گریه گفت:

- تأسف شما به چه درد ما می خوره خانوم؟! من بچه ام رو از شما می خوام. اون همه زندگی منه!  
مادر آن جوان گفت:

- امیدتون به خدا باشه! اگر لازم باشه بیمارستانش را هم عوض می کنیم، فقط شما رو به خدا با این دل شکسته پسر منو به خاطر این خطای غیرعمد نفرین نکنید.

می خواستم بگویم ما خودمان نفرین شده ایم، چطور می توانیم کس دیگری را نفرین کنیم؟ اما فقط ساکت نگاهش کردم.

وقتی به خانه برگشتیم مامان بعد از کلی گریه و زاری، سجاده پهن کرد تا نماز بخواند، من هم به اتاقم رفتم، اما هنوز صدای هق هق گریه اش را می شنیدم. چقدر احساس غربت می کردم. در خودم مچاله شدم و سر را روی پاهایم گذاشتم. از بازی روزگار ماتم برده بود. فکر کردم دارم تقاص گناهانم را پس می دهم، ولی گناه کیان چی بود؟ مامان همیشه می گفت: « ماران کنند، رودان کشند! »

میان گریه زمزمه کردم:

- خدایا راضی نشو که این بچه بیگناه قربانی ندونم کاریهای مادرش بشه!  
جوری می گفتم که انگار از اعماق قلبم به آن حقیقت اعتقاد داشتم. همین موقع مامان در را باز کرد و نور بیرون روشنایی کمی به اتاق بخشید. سر بلند کردم. چقدر دیدن او در آن مقنعه و چادر سفید آرامم می کرد. مقابلم روی

تخت نشست و با صورتی پف کرده از گریه گفت:

- نمی خوام چیزی بخوری؟ دو روزه که لب به چیزی نزدی!

با صدایی بغض آلود گفتم:

- بچه ام هم دو روزه که لب به چیزی نزده!

اشک مامان دوباره سرازیر شد. آرام صورتم را نوازش کرد و گفت:

- من مطمئنم که اون خیلی زود به هوش میاد. تو هم باید به خودت بررسی تا

بتونی وقتی به هوش اومد تر و خشکش کنی!

نمی دانم چرا برایم دور از باور بود. با وحشت و نگرانی دست مامان را به

دست گرفتم و گفتم:

- اگر به هوش نیاد چی؟

مامان گفت:

- زبونت رو گاز بگیر دختر! من مطمئنم که همین روزها به هوش میاد، براش

نذر کردم، راستی! تو مطمئنی که اون جا بیمارستان خوبیه؟

گفتم:

- فعلاً مجبوریم همون جا نگهش داریم. دکترش می گفت من مسئولیت

انتقال بیمار رو به عهده نمی گیرم. می گفت صلاح نیست این کار رو بکنیم. از

اون گذشته اون جا بیمارستان مجهزیه!

مامان گفت:

- پناه بر خدا! به جای گریه و زاری براش دعا کن!

میان گریه گفتم:

- من براش مادر خوبی نبودم مامان! هیچ وقت فرصت نشد براش جبران کنم.

مامان سرم را در آغوش کشید و موهایم را نوازش کرد. گفتم:

- مگه همیشه نمی گفتمی ماران کنند، رودان کشند؟! من دارم تقاص میدم

مامان!

اشک مامان هم سرازیر شد. توی صورتش خیره شدم و گفتم:  
- حالا بگو مامان! بگو من دارم کفاره کدوم گناهم رو پس میدم؟! به خدا  
حاضرم جونم رو فدا کنم تا فقط بتونم یک بار دیگه صداش رو بشنوم! هر وقت  
یاد آخرین نگاهش می افتم دلم می خواد بمیرم! چشماش از وحشت گرد شده  
بود و من کنارش نبودم. من هیچ وقت کنارش نبودم!

مادر با صدایی لرزان گفت:

- پیش خدا هیچ کاری سخت نیست. کیان رو از اون بخواه!  
سرم را تکان دادم و گفتم:  
- اینکه دکترها حرفی نمی زنند بیشتر زجرم می ده! همش حس می کنم  
اوضاع آنقدرها که فکر می کنم خوب نیست!  
مامان گفت:

- بهتر نیست بابک رو در جریان بگذارم؟ گمونم با حالی که ما داریم خوبه  
یک مرد در کنارمون باشه!  
گفتم:

- اصلاً مامان! فکرش رو از سرت بیرون کن! اون به حد کافی جور مارو  
کشیده! وانگهی چه کاری ازش برمیاد که بیخودی ناراحتش کنیم؟  
مامان با محبت گفت:

- می دونم که به خاطر اتفاقاتی که افتاده دلخوری، اما الان وقت این نیست  
که به خودت فکر کنی. ما به بابک احتیاج داریم. اون هم مُرده و هم دست و پاش  
بیشتره!

با جدیت گفتم:

- حرفش رو هم زنن مامان! شما رو به خدا به حرفم گوش کنید!  
مامان سری به علامت تسلیم تکان داد و بی هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت.  
شاید حق با مامان بود. وجود بابک با آن همه عشقی که به کیان داشت توی آن

اوضاع و شرایط ما به قوت قلب بود اما این اولین باری نبود که می خواستم فارغ از احساسات زنانه راجع به بابک تصمیم بگیرم.



وقتی از آی سی یو خارج شدم به مامان گفتم:

- بهتره منتظر بمونیم تا دکترش بیاد. می خوام باهاش حرف بزنم. اون هنوز هیچی راجع به آزمایشات کیان نگفته!

مامان با محبت گفت:

- مطمئن باش آزمایشاتش ایرادی نداره! ندیدی؟! امروز بچه ام مثل ماه بود. با نگرانی گفتم:

- پس چرا به هوش نمیاد؟ دلم خیلی شور می زنه مامان! امروز وقتی دستش توی دستم بود یک دفعه حالم بد شد. انگار به چیزی از بالای دلم افتاد پایین.

مامان با اطمینان گفت:

- هیچ اتفاقی نمی افته! من بچه ام رو بیمه امام رضا کردم، خیال دارم وقتی از بیمارستان مرخص شد ببرمش پابوس آقا!

بعد سر به آسمان برداشت و با قلبی شکسته و صدایی لرزان گفت:

- یا امام رضا، بچه ام رو از خودت می خوام!

از اخلاصش حالم دگرگون شد و برای چند ثانیه نفسم بند آمد. برای آنکه مامان اشکم را نبیند، به بهانه خوردن آب به طرف آب سرد کن رفتم و چند مشت آب خنک به صورتم پاشیدم. حق با مامان بود شاید ایمانم ضعیف شده بود، ولی دلم هنوز می لرزید.

داشتم همان جا قدم می زدم که پروفیسور صارمی را دیدم. داشت به طرف آی سی یو می رفت که با عجله به طرفش دویدم و صدایش زدم. با دیدنم جلوی در ایستاد و به سلامم جواب داد.

قبل از آنکه چیزی بپرسم مامان خودش را به ما رساند و بی طاقت پرسید:

- حال مریض ما چطورره آقای دکتر؟

دکتر با لبخندی کمرنگ گفت:

- تا خواست خدا چی باشه!

دلَم ریخت! جرأت سؤال کردن نداشتم، با این حال به زحمت پرسیدم:

- کی به هوش میاد آقای دکتر؟ به نظر شما این وضع تا کی ادامه داره؟

مکثی کرد و گفت:

- اتفاقاً می خواستم دیروز باهاتون صحبت کنم ولی... فکر کردم بهتره کمی

صبر کنیم...

با صدایی لرزان گفتم:

- اتفاقی افتاده؟

دکتر که کاملاً مستأصل به نظر می رسید با احتیاط پرسید:

- توضیحش کمی مشکله! یعنی... یعنی نمی دونم حرفهام متقاعدتون می

کنه یا نه، ما کاری از دست مون بر می آمد کردیم ولی...

دلَم نمی خواست چیز ناامید کننده ای بشنوم، فوراً حرفش را قطع کردم و

پرسیدم:

- راجع به آزمایشهاسه؟!

دکتر با مهربانی گفت:

- ببین دخترم! من باید با توجه به عکسها پسر تو رو عمل می کردم.

چرا می گفت: «عمل می کردم؟»، «قلبم گواهی بدی می داد. بی آنکه پلک

بزنم به صورت دکتر چشم دوخته بودم. دکتر عینکش را از چشم برداشت و

سکوت کرد. مامان پرسید:

- خب، چرا عملش نمی کنید آقای دکتر؟!

دکتر بی مقدمه گفت:

- متأسفم! دیگه بی فایده ست مادر جون! مرگ مغزی شده!

مامان تکرار کرد:

- مرگ مغزی؟ مرگ مغزی؟!!

همان جا به دیوار تکیه دادم. حتی نفهمیدم دکتر چه گفت و کی رفت! انگار آن حرفها را در خواب شنیده بودم. مامان که منظور دکتر را نفهمیده بود با وحشت از من پرسید:

- اینا چی می گن بیتا؟! کیان که هنوز زنده ست! مرگ مغزی چیه؟

ناخودآگاه گفتم:

- یعنی از نظر پزشکی، کیان مُرده!

مامان جیغ زد:

- چی؟

انگار یک سطل آب یخ روی بدنش ریختند. حال من هم بهتر از اون نبود. در واقع خودم هم حرفهای دکتر را جدی نگرفته بودم. چطور ممکن بود؟! همان جا روی زمین نشستم. مامان که به نظر می رسید حرفهای دکتر را باور نکرده رو به رویم نشست و با قاطعیت گفت:

- می بریمش یه بیمارستان بهتر! اینا همش حرف مفته! می خوان بچه ام رو دستی دستی به کشتن بدن!

چیزی راه نفسم را گرفته بود! چیزی مثل یک بغض بزرگ، اما گریه ام نمی آمد. مامان صورتم را میان دستانش گرفت! چقدر دستانش بر عکس من داغ بود. مستقیم به صورتم زل زد و مصمم گفت:

- بلند شو! چرا ماتم گرفتی؟ نکنه حرفهای اونا رو باور کردی؟

انگار روح توی تنم نبود. تا آن روز درباره مرگ مغزی زیاد شنیده بودم، اما باور نداشتم به سر پسرَم آمده باشد! همیشه همینطور است! از چیزی که می ترسی به سرت می آید.

به کمک مامان از روی زمین بلند شدم، ولی آنقدر سنگین بودم که نای راه رفتن نداشتم. روی اولین صندلی که سر راهم بود نشستم و به زحمت گفتم:

- باید با دکترش حرف بزنم!

مامان کنارم نشست و گفت:

- باید خودمون به فکر راه چاره باشیم. اونا دست از کیان کشیدند.

رفتارش غیر طبیعی بود. عصبی گفتم:

- چرا متوجه نیستین مامان؟ می گن کیان مرگ مغزی شده!

رنگ از رخس پرید. چند لحظه دلم به حالش سوخت اما بعد فکر کردم به این

شوک احتیاج داشت. مامان با حالتی معصومانه گفت:

- یعنی چی؟! تو باور می کنی؟

صاف نگاهش کردم. نه که باور نمی کردم! باور کردنم به منزله این بود که آن

حقیقت تلخ را پذیرفته ام. یک دفعه به یاد حالت نگاه دکتر موقع زدن آن حرفها

افتادم و بند دلم لرزید. به مامان گفتم:

- شما برین خونه مامان! من بعداً میام! بلند شین براتون ماشین می گیرم.

دستانش را به دست گرفتم و از جا بلندش کردم. عجیب بود که آن دستهای

داغ کاملاً یخ کرده بودند. نگاهش هم مات مات بود. حالا منی که تا چند لحظه

پیش به او تکیه کرده بودم او را با آن نگاه های بی اراده به دنبال خود می

کشیدم. آنقدر حالش بد بود که ترسیدم تنهایش بگذارم. فکر کردم اول او را به

خانه برسانم و بعد به بیمارستان برگردم!



به بیمارستان برگشتم ولی هنوز نگران مامان بودم، چون حتی کلامی به زبان

نیاورده بود. بیچاره به شدت شوکه شده بود. فقط به یک نقطه زل زده بود و فکر

می کرد. گمانم حتی حرفهای من را هم نمی شنید. نباید آنطور بی مقدمه توی

دوقش می زدم ولی حال خودم هم بهتر از او نبود.

وقتی به بیمارستان رسیدم یگراست به آی سی یو رفتم. می خواستم دوباره کیان را ببینم اما مانعم شدند. آنقدر عصبی بودم که داد و بیداد راه انداختم، نگهبانها می خواستند بیرونم کنند که با دخالت پرستار بخش اجازه دادند وارد آی سی یو شوم. نمی دانم! شاید دلشان به حالم سوخته بود. این را از نگاهشان می فهمیدم. کیان آنقدر آرام خوابیده بود که باورم نمی شد دکتر راست گفته باشد. با تردید به تختش نزدیک شدم و با دستی لرزان دستش را لمس کردم. آیا باید باور می کردم که او مرده؟! اتاق دور سرم چرخید. آرام زمزمه کردم:

- کیان؟ مامان؟

از پرستاری که آن نزدیکی ایستاده بود پرسیدم:

- کجا می تونم با دکترش صحبت کنم؟

پرستار گفت:

- بعید می دونم هنوز توی بیمارستان باشند.

به دستگاه هایی که بالای سرش بود خیره شدم و با ناباوری گفتم:

- به نظر شما این بچه مُرده؟

پرستار با حالتی عجیب نگاهم کرد و حرفی نزد. مصمم گفتم:

- اون هنوز زنده است. قلبش کار می کنه!

پرستار دستی میان موهای کیان کشید و با تأسف گفت:

- آره! فقط قلبش! طفلک بیچاره!

با نگاهی سرزنش بار براندازش کردم و دوباره به کیان زل زدم. پرستار گفت:

- دیگه بهتره برین بیرون.

مثل ناامیدی که به هر ریسمانی چنگ می زند پرسیدم:

- اون به هوش میاد، نه؟ خیلی وقتها اتفاق افتاده که یه مریض دوباره

برگشته!



پرستار با تردید گفت:

- بهتره هر چی لازمه از دکترش بپرسی!

بعد مرا به بیرون از اتاق هدایت کرد و در را بست. دوباره با تردید به طرف کیان برگشتم، نه! باور کردنی نبود مریضهایی که مرگ مغزی می شوند این طوری باشند. وقتی از بخش خارج شدم هنوز هم شوکه بودم. مثل این بود که عالم و آدم همه چیز را می دانند و از من مخفی می کنند. حالا حتی رفتار نگهبان هم مهربان تر از قبل شده بود. وقتی از بیمارستان خارج شدم هوا تاریک شده بود. مدتی مثل آدمهای منگ، بی هدف توی خیابانها پرسه زدم، اما به هر حال به خانه برگشتم. دیدن مامان هم در آن حالت غمی مضاعف بود. انگار هنوز هم در بهت و ناباوری به سر می برد. چون معلوم بود از وقتی ترکش کردم از جایش تکان نخورده! پرسیدم:

- نماز خوندین؟

جوابی نداد. دیگر مطمئن شدم حالش طبیعی نیست، چون هیچ وقت نماز اول وقتش ترک نمی شد. دلم می خواست با صدایی بلند فریاد بزنم، اما فقط بی صدا نگاهش کردم. جانش به کیان بسته بود. می دانستم مثل من میلی به شام ندارد پس بی هیچ حرفی از اتاق خارج شدم.

## فصل سیزدهم

وقتی وارد اتاق مامان و کیان شدم، باز هم مامان را ماتم زده دیدم. سینی صبحانه را روی تخت گذاشتم و رو به رویش نشستم. از هلال زیر چشمانش پیدا بود خوب نخوابیده، با نگرانی گفتم:

- چرا این جوری می کنی مامان؟ می خوام وسط این همه بدبختی، شما هم مریض بشی؟

حرفی نزد. پاک ماتش برده بود. یک لقمه نان و پنیر گرفتم و به طرف دهانش بردم ولی سرش را برگرداند. گفتم:

- دیشب هم که چیزی نخوردی! اگه به خودت فکر نمی کنی لااقل به فکر من باش!

باز هم چیزی نگفت. انگار روزه سکوت گرفته بود. به عکس کیان خیره شدم و گفتم:

- دارم میرم بیمارستان. باید با پروفیسور صارمی حرف بزنم. من نمی تونم حرفهای رو باور کنم!

سکوتش زجرم می داد. از جا بلند شدم و گفتم:

- تا برگردم، خوب استراحت کنید. مطمئن باشین با خبرهای خوب برمی گردم. اگه لازم باشه بیمارستانش رو عوض می کنم.

چشمانش فروغی نداشت. از حالت صورتش ترسیدم، اما خودم را کنترل کردم و از اتاق خارج شدم. یک دلم در خانه بود و دل دیگرم در بیمارستان. در طول راه باز هم به حرفهای دکتر می اندیشیدم، خون در رگهایم منجمد شد و پشتم لرزید. آنقدر حواسم پرت بود که نزدیک بود پرداخت کرایه تاکسی را فراموش کنم. وقتی به بیمارستان رسیدم باز هم پدر و مادر آن راننده جوان را به انتظار دیدم. مادر به محض دیدنم جلو آمد، ولی من که حال و حوصله درستی نداشتم قبل از آنکه حرفی بزند گفتم:

- ببخشید خانوم، من باید برم دیدن دکتر.

بازویم را گرفت و با نگرانی پرسید:

- بچه چطور؟

موجی از عصبانیت در وجودم خیز برداشت اما به سختی خودم را کنترل کردم تا حرفی نزنم. با تردید پرسید:

- چیزهایی شنیدم اما نتونستم باور کنم...

چنان با عصبانیت به صورتش خیره شدم که حرفش را نیمه کاره رها کرد. پدر راننده که تا آن لحظه عقب تر ایستاده بود، جلو آمد و با چشمانی پر از اشک گفت:

- خدا شاهده که ما هم به اندازه شما متأسف و ناراحتیم!

با پوزخند گفتم:

- به خاطر چی؟ به خاطر پسر تون؟

سر به زیر انداخت و گفت:

- والله به خدا ما هم آدمیم خانوم! از روزی که این بچه رو دیدم صد بار خودم رو جای شما گذاشتم.

بغض گلویم را فشرد. با صدایی لرزان زمزمه کردم:

- حالا که جای من نیستید!

خواستم بروم که مادر راننده گفت:

- به دکترش بگین، هر کاری که لازمه براش بکنند. حتی اگر صلاح می دونند دستور اعزام به خارج بدن.

حرفها و حالات وحشتزده آنها سبب می شد حس کنم اوضاع بدتر از آنست که تصور می کنم. با عجله و بی هیچ حرفی به طرف اتاق دکتر رفتم اما او هنوز به بیمارستان نیامده بود. همان جا مصمم منتظر ماندم تا اینکه بعد از گذشت نیم ساعت از راه رسید. داشت وارد اتاقش می شد که با صدایی لرزان سلام کردم. با دیدنم حالت صورتش عوض شد. پرسیدم:

- می تونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟

به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- بفرمایید داخل.

پشت سرش وارد اتاق شدم و در را بستم. کت و کیفش را به جالباسی آویزان کردم و پشت میزش نشستم. روی یکی از صندلیهای رو به روی میزش نشستم و بی مقدمه گفتم:

- زیاد وقتتون رو نمی گیرم آقای دکتر!

ساکت نگاهم کرد. عصبی گفتم:

- راستش من از دیشب تا حالا دارم به حرفهاتون فکر می کنم، اما اصلاً نمی

تونم باور کنم که پسر...

سرش را به علامت تأیید تکان داد و حرفم را قطع کرد.

- انتظارش رو داشتم!

با تعجب نگاهش کردم. آنقدر آرام بود که انگار هیچ اتفاقی نیافتاده است! کاملاً به عقب تکیه داد و با محبت گفت:

- ببین دخترم! من احساسات رو درک می کنم. باور کن گفتنش برای من هم

سخت بود، ولی بهتره کمی واقع بین باشی! متأسفانه دیگر برای پسر کوچولوت

نمی شه کاری کرد. از نظر من همه چیز تموم شده! پس درست اینکه که نگذاری بیشتر از این زجر بکشه!

از شدت وحشت زبانم بند آمده بود و اتاق دور سرم می چرخید. باقی حرفهای دکتر را نمی شنیدم. فقط حرکت لبهایش را می دیدم. درک مقصودش برایم دشوار بود! منظورش از اینکه می گفت نگذارم زجر بکشد چه بود؟ سرم را که حالا به سنگینی یک کوه بود میان دستانم گرفتم و تلاش کردم آرام باشم. دلم می خواست با همه توانم جیغ بکشم و بیمارستان را زیر و رو کنم. دلم می خواست آن راننده را که باعث و بانی این بدبختی بود زنده زنده آتش بزنم. دلم می خواست... دلم می خواست...

بی توجه به حرفهای دکتر از جا بلند شدم و به طرف در رفتم ولی سرم به شدت گیج می رفت. دکتر کمکم کرد دوباره روی صندلی بنشینم، ولی آرام و قرار نداشتم. باید کیان را می دیدم. با چشمانی پر از اشک به دکتر گفتم:

– من باید اونو ببینم.

دکتر با مهربانی گفت:

– بسیار خوب! می تونی اونو ببینی اما باید واقع بین باشی!

با ناباوری گفتم:

– واقع بین باشم؟! راجع به چی؟ اگر باور کنم که کیان مرده آدم منطقی و واقع بینی ام؟ شما همین رو از من می خواین دکتر؟

دکتر با حالتی تأسف بار به صورتم خیره شد و چیزی نگفت. اشکهایم را پاک کردم و مصمم گفتم:

– اما پسر من هنوز زنده است.

دکتر عینکش را برداشت و گفت:

– همیشه بدترین اوقات برای یک پزشک وقتی است که مجبور بشه چنین حقایق تلخی رو به عزیزان یک بیمار بگه! به نظر دختر با شعور و تحصیل کرده

ای هستی، پس خیال نکن می خوام شعار بدم یا نصیحتت کنم. خداوند همیشه در حال آزمایش بنده هاشه! یکی رو با پول، یکی رو با ایمان و یکی رو با عزیزانش محک می زنه! آرزو می کنم که هیچ وقت هیچ کس به جای تو نباشه اما تو حالا زیر محک خداوندی! آزمایش سختیه ولی امیدوارم سربلند بیای بیرون! هیچ کار خداوند بی حکمت نیست! توی همین بیمارستان دختر بچه ای رو می شناسم که تقریباً هم سن و سال پسر شماسه. اگر فقط کمی گذاشت داشته باشی می تونی وسیله نجاتش بشی و زندگی رو بهش برگردونی!

مقصودش را نمی فهمیدم. با وحشت و نگرانی به صورتش خیره شدم. رو به رویم نشست و گفت:

- باید هر چه زودتر پیوند قلب بشه! من تا حدودی بررسی کردم. گروه خونشون هم به هم می خوره! همه چیز بسته به میل شماسه...  
با ناباوری گفتم:

- شما از من چی می خواین؟  
حال بدی داشتم. دلم آشوب بود و قلبم خیلی تند می زد. باورم نمی شد! نمی توانستم به گوشه‌ایم به خاطر شنیدن آن حرفها اعتماد کنم! راجع به کیان من حرف می زدند؟ اینک به دست خودم او را بکشم؟!  
با عصبانیت گفتم:

- چه توقعی از من دارین دکتر؟ اینکه اجازه بدم قلبش رو از سینه اش بکشند بیرون؟ پسر من هنوز نفس می کشه! اگر اینقدر از او ناامید شدین، می توانم ببرمش جای دیگه! جایی که برای جانش ارزش قائل باشند!  
دکتر با آرامش گفت:

- متأسفانه دیگه از دست هیچ کس کاری ساخته نیست. در ضمن وظیفه من هم نجات جان آدمهاست نه کشتن آنها! همه ما وسیله ایم!  
از جا بلند شدم و با قاطعیت گفتم:

- من هرگز چنین کاری نمی کنم. حتی اگر باور کنم که پسر من به قول شما مرده!

دکتر گفت:

- گفتم که...! همه چیز بسته به میل شماست. هیچ کس نمی تونه بدون رضایت شما کاری کنه! اما بهتره باز هم به حرفهام فکر کنی! تو با این کار می تونی پسر کوچولوت رو خوشحال کنی و جون یک انسان رو نجات بدی!

با حالتی رنجیده گفتم:

- می تونم پسر من رو ببینم؟

دکتر با محبت گفت:

- سفارش می کنم هر وقت خواستی اون رو ببینی، مانع نشن!

به زور تشکر کردم و از اتاقش خارج شدم. انگار روی ابرها راه می رفتم. از عالم و آدم عصبانی بودم. فکر کردم چقدر آدمها سنگ دل و بی انصاف شده اند. چطور دلشان می آید با کیان آن طور رفتار کنند؟ یاد حرفهای دکتر افتادم و چندشم شد! می گفت گروه خونیان را با هم مقایسه کردند! تکانهای آسانسور حالم را بدتر می کرد. یک طبقه جلوتر پیاده شدم و خودم را به پنجره رساندم. باد سرد آبان ماه بدن خیس عرقم را لرزاند! تاب دیدن کیان را نداشتم. از اینکه نمی توانستم برایش کاری بکنم بیشتر زجر می کشیدم. دوباره یاد حرفهای دکتر افتادم. از چه صحبت می کرد؟ امتحان خدا! نه نه! من شهادت نداشتم در این آزمون شرکت کنم! دوباره با پای پیاده خودم را به طبقه هم کف رساندم. پاهایم به دنبال کشیده می شد. داشتم از ساختمان خارج می شدم که با پدر و مادر آن راننده رو به رو شدم. آتش خشم در وجودم زبانه کشید. قفسه سینه ام از شدت عصبانیت بالا و پایین می رفت. بی توجه به اینکه کجا هستم، گفتم:

- شما دنبال چی هستید؟ چرا راحتم نمی گذارید؟ می خواین با دیدنتون هر

لحظه و هر ساعت به یاد بیارم چی به سرم اومده؟

مادرش نزدیک شد و با محبت گفت:

- آروم باش دخترم!

با صدایی لرزان فریاد زد:

- آروم باشم؟! چطور می تونم آروم باشم؟ پسرم داره می میره!

بعضی از حاضرین از روی کنجکاوی به ما نزدیک شدند. انگار بغض کهنه ام سر باز کرده بود که آن طور ضجه می زدم. مادر راننده سعی می کرد آرامم کند اما مثل مرغ سرکننده بال بال می زدم. یکی دوتا از پرستارها مداخله کردند ولی آتش درون من هر لحظه شعله ورتر می شد. یکی دوتا از خانمهای حاضر کمک کردند تا مرا از ساختمان خارج کنند. همه جا به نظرم تیره و تار بود. حتی نمی فهمیدم چه می گویم و چه می گویند. زمانی به خود آمدم که روی یکی از نیمکتهای محوطه بودم و پدر و مادر آن راننده نگون بخت رو به رویم ایستاده بودند. آنقدر داد زده بودم که گلویم می سوخت. مادر آن راننده پاکت آب میوه را به دهانم نزدیک کرد و با محبت گفت:

- بخور دخترم. فشارت افتاده!

چشمان هر دوی آنها قرمز بود. پدرش گفت:

- اینطوری از پا در میای دختر جون! رنگ به رو نداری!

آب میوه را پس زدم و از جا بلند شدم. مادر راننده گفت:

- با این حالتون تنها کجا میرین؟ بهتره کمی صبر کنید...

نگران مامان بودم. به او چه باید می گفتم؟ داشتم می رفتم که پدر آن راننده گفت:

- ما می رسونیمتون! خانوم کمکشون کن!

همسرش بازوی مرا به دست گرفت و به طرف در خروجی برد. جای هیچ مقاومتی نبود. مرد زودتر از من و همسرش برای آوردن ماشین از بیمارستان خارج شد. چه پاییز غم انگیزی بود! انگار محوطه بیمارستان را با برگهای زرد و



نارنجی فرش کرده بودند. اما من هیچ یکی از این زیباییها را نمی دیدم. حس می کردم کمرم شکسته! حس می کردم به آخر خط رسیدم! آنقدر احساس تنهایی می کردم که دلم می خواست ساعتها به حال خودم گریه کنم.



مامان آنقدر به خودش گرسنگی و بی خوابی داد که کارش به بیمارستان رسید. آن روزها مثل دیوانه ها بودم. از یک طرف کیان و از طرف دیگر مامان! دکترش می گفت شوکه شده و اگر هیمنطور ادامه بدهد باید مدتی در آسایشگاه بستری شود و تحت نظر روانپزشک باشد. درست یادم نیست چه روزی ولی یکی از همان روزها بود که فرشته سر زده به دیدنم آمد. انگار با دیدن او داغ دلم تازه شد. او هم با دیدن اوضاع و شرایط ما، آنقدر ناراحت شد که تا مدتی بی صدا گریه کرد. گمانم شوکه شده بود. بعد از شنیدن وقایع اخیر از زبان من با لحنی گله مند گفت:

- چرا به ما خبر ندادی؟ مگه ما فامیل نیستیم؟ لااقل بابک را در جریان می گذاشتی! هیچ می دونی اون چقدر به کیان علاقه داره؟ موندم حالا چطور بهش بگم! هیچ فکرش رو نمی کردم توی این مدت که از هم بی خبر بودیم این همه اتفاق افتاده باشه!

با چشمانی پر از اشک گفت:

- من هنوز هم باورم نمی شه!

فرشته گفت:

- حالا مطمئنی که کیان مرگ مغزی شده؟

صورتش را پاک کردم و گفتم:

- این جواری می گن فرشته جون! تازه پروفیسور صارمی یکی از بهترین جراحهای مغز و اعصابه! منم اول باور نمی کردم اما الان درست سیزده روزه که

کیان به هوش نیومده! نمی دونی وقتی نگاهش می کنم چه حالی دارم. انگار می خوان قلبم رو از سینه ام بیرون بکشند! طفلک بی گناه من! فرشته با محبت دستم را به دست گرفت و گفت:  
- آروم باش بیتا جون! لااقل به خاطر عمه! حال و روزش رو نمی بینی؟!  
گفتم:

- برای اون هم نگرانم! همش توی اتاق به عکس کیان زل زده! نه لب به غذا می زنه و نه یک کلام چیزی می گیه! شده مثل مجسمه! گمونم بعد از این اتفاق افسردگی گرفته! دکترش می گفت اگه همین جوری پیش بره باید توی آسایشگاه بستری بشه.  
فرشته گفت:

- آخه چرا یک دفعه اینطوری شد؟ والله به خدا ما هم روز خوش نداریم! از وقتی بابک از خونه رفته کار مامانم شده گریه کردن. بابام هم که لام تا کام حرف نمی زنه! بابک پاک افتاده رو دنده لچ! مثلاً امروز اومده بودم تا تو باهاش صحبت کنی!  
گفتم:

- اوضاعها رو که می بینی! انگار یک دفعه طوفان زندگی مون رو زیر و رو کرده!  
فرشته گفت:

- از لطف خدا ناامید نشو! باز هم می گم کار خوبی نکردی که ما رو بی اطلاع گذاشتی! بیچاره بابا! نمی دونم اگه بفهمه عمه به این حال و روز افتاده چه کار می کنه!  
گفتم:

- اصلاً بهشون نگو! دوست ندارم کسی رو ناراحت کنم!  
فرشته اخم کرد و گفت:

- ماشاءالله تو توی این شرایط هم دست از قُد بازی برنمی داری؟! عزیز من، خواهرشه! اگه زبونم لال براش اتفاقی بیفته چی؟ می دونم که هنوز هم به خاطر حرفهای مامانم دلخوری، اما آخه بابک چه تقصیری داره؟ من همین الان بهش تلفن می زنم!

میان گریه گفتم:

- تلفن بزنی که چی؟ دیگه کاری از دست کسی ساخته نیست!  
او بی توجه به حرفهای من شماره خانه بابک را گرفت و منتظر ماند. گمانم بعد از چند تا بوق، دستگاه روی پیغامگیر رفت، چون با دلخوری گفت:  
- بابک! من هستم فرشته! می دونم که خونه ای اگر خونه ای فوراً با من تماس بگیر. اتفاق بدی افتاده! باید باهات حرف بزnm، می شنوی؟! حال عمه خوب نیست! متأسفانه خبر دیگه ای هم دارم که باید به خودت بگم.

انگار بابک گوشی را برداشت چون فرشته با ناراحتی گفت:

- کجا بودی؟! چرا تلفن همراهت خاموشه؟!... خیلی خب الان وقت این حرفها نیست! بهتره خودت رو زودتر برسومی. من خونه عمه هستم. بیتا هم اینجاست. اتفاق بدی افتاده بابک... نه! عمه کمی کسالت داره اما موضوع مهمتر مربوط به کیانه! اون تصادف کرده! الانم بیمارستانه...! نه! بدبختانه حالش زیاد خوب نیست!

آرام تر گفت:

- انگار مرگ مغزی شده!... ای بابا! من هم تازه فهمیدم. بهتره هر چی داد داری سر بیتا بزنی! آره اینجاست...

بعد گوشی را به طرف من گرفت و گفت:

- می خواد باهات حرف بزنه!

میان گریه گفتم:

- نمی توئم فرشته جون، حالم اصلاً خوب نیست.

نفهمیدم فرشته چه گفت و چه شنید. وقتی تلفن را قطع کرد گفت:

- بابک گفت بمونی خونه تا خودش رو برسونه!

گفتم:

- اما من باید برم بیمارستان!

فرشته گفت:

- بهانه نیار! دیر نمی شه! گفت تا نیم ساعت دیگه اینجاست.



تا اون روز گریه بابک را ندیده بودم. او با دیدن کیان به قدری منقلب شد که دل همه را به درد آورد. طاقت دیدن گریه او را نداشتیم. از بخش بیرون آمدم و روی یکی از صندلیهای پشت در نشستم. چقدر به نظرم تکیده شده بود. شاید به خاطر این بود که ریشش را زده بود. انگار از وقتی او را ندیده بودم چند کیلو وزن کم کرده بود که آن طور لاغر به نظر می رسید. انتظار داشتم وقتی تنها شدیم سرزنشم کند، اما از خانه تا بیمارستان جز بنا به ضرورت حرفی نزد. به نظرم به نوعی ناباور و شوکه بود. وقتی هم از آی سی یو بیرون آمدم، درست مثل یک رباط به طرفم آمد و روی یکی از صندلیها نشست. مانده بودم چیزی بگویم یا ساکت بمانم. فکر کردم کاش فرشته پیش مامان نمانده بود و با ما می آمد، هر چند که حضورش در خانه واجب تر بود. چون قرار بود دایی و زن دایی برای دیدن مامان به آنجا بروند. کلافه سرم را به دست گرفتم و به سنگهای کف راهرو چشم دوختم. چه اوضاع به هم ریخته ای بود! ترسم از این بود که زیر بار آن همه غصه و مصیبت دیوانه شوم. بابک گفت:

- چرا زودتر خبرم نکردی؟

گفتم:

- آنقدر همه چیز به سرعت اتفاق افتاد که هنوز هم باورم نمی شه!

پرسید:

- کجا می شه با دکترش حرف زد؟

صدایش گرفته بود. بی آنکه به صورتش نگاه کنم گفتم:

- من قبلاً این کار رو کردم. بی فایده است!

با ناراحتی گفت:

- پس می خوام دست روی دست بگذاری؟

با صدایی بغض آلود گفتم:

- هر کاری که لازم بوده کردم. دیگه نمی دونم چه کار باید بکنم! دکترها می

گن اون دیگه برنمی گرده!

بلند شد و شروع به قدم زدن کرد! قدمهایش کوتاه و عصبی بود. به یاد چند

روز قبل خودم افتادم. درست مثل من مستأصل بود. خیلی حرفها بود که دلم می

خواست بزنم اما ساکت ماندم. همینقدر که او را کنارخودم داشتم کافی بود.

حضور او واقعاً مایه دلگرمی بود.

وقتی از قدم زدن خسته شد کنارم روی صندلی نشست و بی مقدمه گفت:

- باید ببریمش یه بیمارستان دیگه!

با لبخندی تلخ گفتم:

- دکترش می گه بی فایده است. می گفت اینجوری فقط آزارش می دیم.

عصبی گفت:

- پس چی کار کنیم؟ یعنی واقعاً هیچ کاری نمی شه برای این بچه کرد؟

با صدایی لرزان گفتم:

- پروفیسور صارمی معتقده کیان الان فقط با این دستگاه ها زنده است. اگر

اونارو بکشند قلبش هم از کار می افته! جداً که زندگی چقدر چیز مضخرفیه!

شاید باور نکنی اما توی این چند روز اونقدر چیزهای عجیب و باور نکردنی دیدم

و شنیدم که همش خیال می کنم دارم خواب می بینم. هنوز از شوک تصادف

کیان فارغ نشده بودم که گفتند مرگ مغزی شده، بعد هم پیشنهاد اهدا عضو دادند...

با ناباوری گفت:

- چی؟! اهدای عضو؟ تو چی گفتی؟

گفتم:

- روزهای اول مثل دیوانها بودم. هر چند که هنوز هم وقتی یادم می افتد ستون فقراتم می لرزد! شبها خواب ندارم اگر هم بتونم بخوابم کابوس می بینم. با قاطعیت گفت:

- تو به هیچ وجه نباید اجازه این کار رو بدی!

گفتم:

- کدوم مادری می تونه که من بتونم؟ اون جگر گوشه منه! هر چند که براش مادر خوبی نبودم!

با حالتی متفکر گفت:

- الان وقت خودخوری نیست. باید یه فکر اساسی بکنیم.

با چشمانی اشک بار نگاهش کردم و گفتم:

- اونم از وضع مادرم.

سری تکان داد و گفت:

- وقتی بدبیاری شروع بشه، پشت سر هم بد میاد! حالا هم بلند شو بریم

خونه!

گفتم:

- من اینجا هستم، تو برو!

آرام گفت:

- اینجا که از تو کاری برنمیاد. پاشو بریم خونه! عمه تنهاست. خودت که

وضعش رو بهتر می دونی! فردا می برمش پیش یه روانپزشک خوب.

حرفهایش آرامم می کرد. آن روزها واقعاً احتیاج داشتم به کسی تکیه کنم و از صمیم قلب می خواستم یک نفر به جایم تصمیم بگیرد که چه کنم! وقتی به خانه برگشتم دایی پیش مادر بود و فرشته و زن دایی رفته بودند. اگر چه رفتار دایی چندان گرم نبود، اما حرفها و نگاهش محبت داشت. به من گفت از لحاظ مالی اصلاً نگران نباشم و راجع به کیان هر طور که به صلاح اوست تصمیم بگیرم. طفلک مامان! خیال می کردم با دیدن دایی حالش بهتر خواهد شد، اما هنوز همانطور بهت زده بود. رفتار دایی با بابک هم سرد بود. یک آن دلم به حالش سوخت! تا سراغ مادرش را گرفت دایی با لحن کنایه آمیز گفت:

- چرا زود به زود بهش سر نمی زنی؟ چشم مادرت به در خشک شد. باید توی همچین شرایطی اونو ببینی؟

بابک مودبانه گفت:

- به نفع مامانه که یک کم از وابستگیهایش به ما کم کنه!

دایی با تحکم گفت:

- چطور؟! خواب تازه ای براش دیدی؟! اولاد هم اگر بود، اولادهای قدیم.

نمی دانم چرا حس کردم منظورش به من هم هست؟!!

آن شب بعد از رفتن آنها مثل هر شب تا دیر وقت بیدار ماندم. انگار همه درها به رویم بسته بود. فکر کیان یک آن از مغرم بیرون نمی رفت. نمی توانستم تصور کنم عاقبتش چه خواهد شد. شاید هم بهتر آن بود که در بی خبری بمانم.



یکی دو روز بعد مامان را با بابک پیش یکی از بهترین روانپزشکهای تهران بردم. دکتر بعد از دیدن مامان و شنیدن حالش از زبان من گفت:

- متأسفانه افسردگی ایشون از نوح حاده! من هم معتقدم باید مدتی بستری باشند و چنانچه لازم باشه شوک بگیرند.

بابک پرسید:

- چیز نگران کننده ای نیست؟

دکتر گفت:

- توی این سن آسیبهای روانی رو باید جدی گرفت. به خصوص که ایشون سابقه ناراحتی قلبی هم دارند.

گفتم:

- مونده ام اگر خدای نکرده بلایی سر پسرم بیاد، با مادرم چه کار کنم!

دکتر گفت:

- فعلاً صلاح نیست راجع به این مسئله با ایشون صحبت کنید. سعی کنید هر وقت با مادرتون حرف می زنید از گذشته های شیرین نه چندان دور حرف بزنید.

کدام گذشته شیرین؟! انگار یک عمر از آن روزها می گذشت. فردای آن روز با ارائه معرفی نامه دکتر، مامان را در آسایشگاه بستری کردیم. روز غم انگیز و دردناکی بود. هیچ وقت فکرش را نمی کردم روزی مجبور باشم مامان را در آسایشگاه بستری کنم. وقتی از اتاقش خارج می شدیم، حالت نگاهش مثل سوزنی زهرآلود بر چشمم فرو نشست. نمی دانم چرا احساس عذاب وجدان می کردم؟ درست مثل اینکه خودم مسبب اوضاع باشم. بابک که مرا مستأصل دید، گفت:

- نباید تابع احساسات باشی! عمه باید تحت مداوا قرار بگیره! خودت که شینیدی دکتر چی گفت.

با صدایی بغض آلود گفتم:

- هنوز هم مطمئن نیستم که کار درستی کرده باشم. اون از تنهایی دق می کنه!

بابک گفت:



- اون الان تو حال و هوای خودشه! اگر بخوای توی خونه نگهش داری، با روشی که در پیش گرفته تلف می شه!

روی یکی از نیمکتهای محوطه نشستم و صورتم را با دستهایم پوشاندم. بابک آرام گفت:

- این روزها، روزهای سخت و دردناکی هستن. اما تو باید پشت سرشون بگذاری!

تا مغز استخوانم احساس سرما می کردم. دلم می خواست پیش مامان باشم اما فکرم پیش کیان بود. به بابک گفتم:

- امروز خیلی بهت زحمت داد. از کارت افتادی!

با لبخندی کم‌رنگ گفت:

- فکرش رو نکن!

بعد از مکث کوتاهی گفت:

- همراه تو میام بیمارستان. می خوام بچه رو ببینم.

## فصل چهاردهم

مثل هر روز بالای سر کیان نشسته بودم و نگاهش می کردم. هنوز هم باورم نمی شد...

درست مثل یک کابوس وحشتناک بود که از فکر کردن به آن فرار می کردم. دیگر حتی اشکی برای ریختن نداشتم، انگار چشمه ی اشکم خشک شده بود. منتظر یک معجزه بودم، یک معجزه که دست مرا بگیرد که از این طرف کوه به آن طرف کوه ببرد. کوهی که میان من و ایمانم فاصله و شکاف عمیقی انداخته بود. دست سرد کیان را به دست گرفتم وزیر لب گفتم:

- خدایا اگه به قول دکتر این یه امتحانه، فرد خوبی رو برای آزمایش انتخاب نکردی. اگه قرار بود از من بگیریش چرا چند سال پیش قبل اینکه به خاطرش آلوده به گناه بشم نگرفتی؟ تو اونو یک بار به من بخشیدی بازم از خودت می خوامش.

قطرات اشکم روی دست کیان چکید. داشتم با دستمال خشکش می کردم که مردی از پشت سر سلام داد. وقتی به عقب برگشتم مردی را دیدم که نمی شناختمش. جلوتر آمد و زیر لب گفت:

- طفلک بیچاره!

نگاهش متوجه کیان بود. طی آن روزها این جمله را زیاد شنیده بودم. دستی

میان موهای کیان کشید و پرسید:

- این پسر کوچولوی نازنین پسر شماست؟

با تکان سر جواب مثبت دادم. با لحنی تأسف بار گفت:

- به خاطر اتفاقی که افتاده واقعاً متأسفم! خیلی دردناکه!

چون نگاه کنجکاو و متعجب مرا متوجه خودش دید گفت:

- راستش بار اولی نیست که میام دیدن پسرتون. تا حالا یکی دوبار به

دیدنش اومدم. اما بار اولیه که شما رو می بینم. ببخشید یادم رفت خودم رو

معرفی کنم من بهروز فروتن هستم.

نه اسمش نه قیافه اش هیچ کدام به نظرم آشنا نمی اومد. پرسیدم:

- ببخشید ما همدیگه رو می شناسیم آقای فروتن؟

مکثی کرد و گفت:

- می تونم بیرون از اینجا چند دقیقه مزاحمتون بشم؟

فکر کردم شاید مرا با کسی اشتباه گرفته باشد. پرسیدم:

- ببخشید مطمئنید منو با کسی اشتباه نگرفتین؟

با لبخند گفت:

- نه خانم تاج بخش. من خیلی وقته می خوا ببینمتون و باهاتون صحبت

کنم.

از اینکه مرا با نام فامیلی شوهرم صدا زد احساس خوبی نداشتم، ولی برای

شنیدن حرفهایش از آی سی یو خارج شدم. وقتی پشت سرم از بخش بیرون

آمد به یکی از صندلیها اشاره کرد بنشینم. آن وقت خودش هم با فاصله دو

صندلی کنارم نشست. دل توی دلم نبود. حدس می زدم از اقوام آن راننده ی

جوان باشد اما وقتی لب به صحبت باز کرد کاملاً غافلگیر شدم.

- می دونم شرایط خوبی رو برای گفتن این حرفها انتخاب نکردم ولی

راستش ناچار بودم...! می دونید؟ شرایط منم مثل شما دردناکه. وقتی صحبت

بچه میاد وسط آدم حاضره به خاطرش هر کاری بکنه!

سردرگم گفتم:

- ببخشید من... مقصودتون رو نمی فهمم! راجع به چی صحبت می کنید؟

سر به زیر انداخت و گفت:

- راجع به دخترم. دکتر صارمی می گفتن درباره اش با شما صحبت کرده اند.

گفتم:

- دکتر صارمی؟ چرا باید دکتر راجع به دختر شما با من صحبت کنه؟

مستأصل و دست پاچه به نظر می رسید. کمی مکث کرد و گفت:

- خواهش می کنم خانم تاج بخش! زندگی دختر من به تصمیم شما بستگی

داره! البته... می دونم تقاضای من اونم از مادر یک بچه چقدر بی رحمانه به نظر

میاد ولی باور کنید دیگه نمی تونستم صبر کنم. دکتر دخترم معتقده خطر مرگ

هر لحظه دخترم رو تهدید می کنه. اون باید هرچه زودتر پیوند قلب بشه!...

باقی حرفهای او را نمی شنیدم. بیمارستان دور سرم می چرخید و یک آن

قیافه آن مرد به نظرم کفتری آمد که منتظر جان کندن کیان بود. می خواستم از

جا بلند شوم ولی انگار هزار کیلو شده بودم. با زحمت گفتم:

- خجالت بکشید آقا! بچه من هنوز زنده است! چطور به خودتون اجازه می

دهید این طور بی رحمانه بچه ام رو تیکه تیکه کنم؟!

به شدت جا خورد. با این حال با احتیاط گفت:

- من واقعاً متأسفم ولی دکتر صارمی گفت...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

- برای من مهم نیست که دکتر راجع به پسر من چی فکر می کنند! شما هم

بهتره به فکریه قلب دیگه برای دخترتون باشید.

بلند شدم که بروم. از پشت سرم گفت:

- خواهش می کنم خانم! به خاطر خدا!

به طرفش برگشتم و گفتم:

- آگه شما جای من بودید به خاطر خدا چنین کاری با بچه تون می کردید؟

با آن قد بلند انگار تا شده بود. با صدایی لرزان گفت:

- من حال شما رو نمی فهمم! مشکله آدم خودشو جای شما بزاره، اما خانم

آگه حرف دکترا درست باشه داشتن یا نداشتن قلب به چه درد پسر تون می

خوره؟!

با لحنی تند گفتم:

- جووری حرف می زنید انگار من یه چیزی به شما بدهکارم! حضرت آقا مرگ

و زندگی هردو به دست خداست. من هنوز از لطف خدا اونقدر مأیوس نشدم که با

دست خودم بچه ام رو تکه تکه کنم.

التماس کرد:

- خانم شما را به خدا تا دیر نشده کمی فکر کنید... من حاضرم هر چقدر

بخوایین بپردازم. من حاضرم همه زندگی ام رو بدم...

با حالتی سرزنش بار براندازش کردم و بی توجه به بقیه حرفهایش به طرف

آسانسور رفتم. مثل این بود که سینه ام را شکافته باشند. طبقه همکف از

آسانسور پیاده شدم و به هر بدبختی بود خودم را به دستشویی رساندم. دوباره

دلم آشوب شده بود. خم شدم و بالا آوردم. وقتی یک مشت آب به صورتم زدم

خودم را در آینه نگاه کردم. شاید اگر خبر می دادند روزهای آخر عمرم را سپری

می کنم تا این اندازه وحشت زده نبودم. تازه داشتم می فهمیدم وقتی مامان می

گفت: بچه مثل بخشی از جگر مادر است یعنی چه! زنی در حال شستن دستانش

پرسید:

- شما حالتون خوبه؟

با تعجب نگاهش کردم و حرفی نزد. نمی دانم چرا آن روزها حرفهای همه به

نظرم منظوردار بود.

آنقدر با خودم در گیر بودم که نفهمیدم کی به حیاط بیمارستان رسیدم. هوا بارانی بود اما من روی نیمکت خیس نشسته بودم. دلم مامان را می خواست کسی که مثل کوه تکیه گاهم بود اما یاد مامان فقط غصه هایم را بیشتر می کرد. دوست داشتم به جایی بروم که بتوانم بارم را سبک کنم، جایی برای توکل، جایی که فکر می کردم جای من نیست! طفلک مامان چقدر گریه می کرد. می گفت: آرزوی آدمها با گذشت زمان بیشتر و بزرگتر می شود. مگر چند سال از آن روزها می گذشت؟! حالا من بودم با یک دنیا ای کاش!

با عجله از بیمارستان خارج شدم. شده بودم مثل موش آب کشیده! جلوی اولین تاکسی را گرفتم و گفتم:

- تجریش!



صحن امامزاده پر بود از مردمی که برای زیارت آمده بودند. کفشم را تحویل دادم و وارد حرم شدم. اما بیشتر از چند قدم نتوانستم جلوتر بروم. همان جا به دیوار تکیه دادم و اشکم سرازیر شد. آن بارگاه ملکوتی کجا و من گناهکار کجا؟ شرمنده و حقارت زده بودم که درست به وقت گرفتاری به پابوس آمده بودم. روی دیوار سر خوردم و به زمین نشستم. همان طور که به ضریح خیره شده بودم زیر لب تکرار کردم:

- ای بزرگوار! کمک کن!

آنقدر این جمله را تکرار کردم تا هم دهانم خشک شد و هم اشکم اما هنوز جسارت جلو رفتن نداشتم. با قلب شکسته گفتم:

- شک دارم که خدا من رو بخشیده باشه اما ای بزرگوار واسطه شو میان خداوند به خاطر پسر. اون مثل یک فرشته پاک و بی گناهه. گاهی فکر می کنم خداوند من رو به حال خودم رها کرده و رحمتش رو از من دریغ کرده، اگه غیر از

اینه از او بخواه نوری به قلب تاریکم بتابونه، شاید از این سردرگمی وحشت خلاص شم.

به یاد مامان افتادم و دوباره بغض گلویم را فشرد. زیر لب گفتم:

- امروز اومدم اونها از خودت بخوام. من رو از رحمتت مأیوس نکن...

نفهمیدم چه مدت در امامزاده بودم وقتی از آنجا خارج شدم هوا تاریک شده بود، اما پای رفتن به خانه را نداشتم. خانه هم برایم بی وجود مامان و کیان برایم مانده بود. ساعتی زیر باران پیاده روی کردم و بالاخره برای رفتن به خانه سوار تاکسی شدم. تا خانه هزار جور فکر از مغزم گذشت: اینکه با یکی دو متخصص دیگر مشورت کنم و اگر آنها هم با دکتر صارمی موافق بودند با مسئولیت خودم کیان را مرخص کنم. به نظرم این تصمیم در نهایت قابل تحمل تر از رضایت به تکه تکه کردنش بود. بدبختانه شجاعت این کار را هم در خودم نمی دیدم. این که دست روی دست بگذارم و مرگ تدریجی او را ببینم.

داشتم توی تاریکی کوچه دنبال کلید می گشتم که بابک از عقب سلام کرد. آنقدر ترسیدم که تا مغز سرم یخ کرد. آن روزها اعصابم خیلی ضعیف شده بود. بابک جلو آمد و گفت:

- کجا بودی تا حالا؟ رفتم بیمارستانم نبودی؟

گفتم:

- اعصابم به هم ریخته بود. رفتم حال و هوایی عوض کنم. خیلی وقته

منتظری؟

صورتش توی تاریکی بود اما از صدایش می شد فهمید که چقدر گرفته و خسته است. پرسید:

- می دونی ساعت چنده؟ بهتر بود منتظر می موندی تا پیام. اون وقت هر جا می خواستی می بردمت.

همان طور که در را باز می کردم گفتم:

- من که بچه نیستم. ممنون که به فکر من هستی!

بعد کنار ایستادم و گفتم:

- بیا بالا!

دقیق نگاهم کرد و گفت:

- ممنون بدم نمیاد یه فنجان جای بخورم.

حالی داشتم که دلم می خواست تنها باشم، اما به زور لبخند زدم. وقتی وارد خانه شدیم آنقدر ساکت بود که صدای برخورد قطرات باران با کانال کولر کاملاً شنیده می شد. بابک پالتوی بلندش را به جالباسی آویزان کرد و روی یکی از مبلها نشست. همانطور زیر کتری را روشن می کردم گفتم:

- حالت چطوره؟

با صدایی گرفته گفتم:

- این روزها حالم اصلاً خوش نیست. راستش لحظه ای فکر این بچه از مغزم بیرون نمی ره. نه دستم به کار میره نه دلم میاد توی این اوضاع ببینمش! اونم از عمه!

رو به رویش نشستم و گفتم:

- ما حسابی باعث دردسر و ناراحتی ات شدیم.

با دقت نگاهم کرد و گفت:

- آنقدر گریه کردی که چشمت باز نمی شه! می خوای خودت رو از پای دریباری؟

حرفی نزد. مکثی کرد و گفت:

- امروز با دکتر صارمی حرف زدم. بازم حرفهای قبلی اش رو تکرار می کرد. راستش من با یک دکتر دیگه هم حرف زدم. تا اسم دکتر صارمی رو آوردم گفت تشخیص ایشون حرف نداره. می گفت پرفسور صارمی از استاداش بوده! دیگه واقعاً نمی دونم باید چه کار بکنیم.



گفتم:

- اون هیچ امیدی به زنده ماندن کیان نداره. دارند هر کاری می کنند تا رضایت منو برای پیوند عضو جلب کنند. امروز هم یکی رو فرستاده بودند تا از من برای پیوند قلب دخترش رضایت بگیره.  
بابک با ناراحتی گفت:

- اونها بدون رضایت تو اجازه هیچ کاری رو ندارند.  
درمانده گفتم:

- نمی دونم این وضع تا کی ادامه داره! اما من دیگه واقعاً تحملش رو ندارم. دلم می خواد چشمم رو ببندم وقتی باز می کنم ببینم همه چیز مثل سابقه! مگه یه آدم چقدر تحمل داره؟

بغضم شکست و اشکم سرازیر شد. دلم نمی خواست جلوی او گریه کنم. ولی دست خودم نبود. صورتم را با دستانم پوشاندم و سعی کردم آرام باشم. جعبه ی دستمال کاغذی را به طرفم دراز کرد و گفت:

- می فهمم چه حالی داری. اما خودت هم می دونی با گریه کردن و بی تابی هیچ چیز عوض نمی شه! باید صبور باشی.  
در حالیکه دستمال برمی داشتم گفتم:

- همیشه حرف زدن ساده تر از عمل کردنه!  
با لبخندی تلخ گفت:

- تو خیال می کنی فقط خودت از این اوضاع و شرایط ناراحتی؟ درسته که من جای تو نیستم ولی خدا می دونه که چقدر از اتفاقات پیش اومده ناراحتم. کیان همون اندازه برای من عزیزه که یک پسر برای پدرش!

از پشت پرده اشک نگاهش کردم. به معنی واقعی کلمه ناراحت بود. یک سیگار از پاکت سیگارش برداشت و بعد به من تعارف کرد. گفتم:  
- ممنون، مدتی که نمی کشم!

انگار که خودش هم از کشیدن سیگار منصرف شد، چون دوباره بی آنکه روشنش کند توی پاکت گذاشت.

به بهانه ی آوردن چای به آشپزخانه رفتم درحالیکه فنجانها را پر می کردم پرسیدم:

- حال بقیه چگونه؟ دایی، مادرت، فرشته؟

با لحنی معنی دار گفت:

- می دونم فرشته بهت گفته که من مدتی خونہ نمیرم. پس وانمود نکن بی خبری!

با فنجانهای چای به پذیرایی برگشتم و گفتم:

- فکر می کنی کار درستی می کنی؟ فرشته می گفت مادرت از غصه مریض شده!

بی آنکه به صورتم نگاه کند گفت:

- ماما من از غصه من نیست که مریض شده، اون به خاطر زنجیرهای وابستگی که به دست و پای خودش بسته مریض شده! ممکنه تو هم مثل فرشته قبول نکنی اما من دارم کمکش می کنم از قید این قل و زنجیر خلاص بشه!

یک فنجان چای مقابلش گذاشتم و گفتم:

- من خیال ندارم توی زندگیت دخالت کنم اما تو باید به مادرت حق بدی! اون به هر حال یک مادره!

با پوز خند گفت:

- چه خوب شد مادر شدی تا بتونی احساس مادرانه رو درک کنی! نمی خوام سرزنشت کنم یا باعث بشم توی این شرایط یاد گذشته بیفتی، اما خیال می کنی وقتی دو تا پات رو کردی توی یک کفش و گفتمی می خوام زن کامران بشی عمه چه حالی داشت؟

همه بدنم خیس عرق شد، ولی حرفی نزد. آرام گفتم:

- به درست یا نادرست بودن اون تصمیم کاری ندارم اما تو انتخابت رو کرده بودی.

گفتم:

- منظورت از این حرفها چیه؟ مسائل من چه ربطی به مشکل تو داره؟!  
به عقب تکیه داد و گفت:

- می خوام بگم هر کسی می تونه من رو توی این شرایط سرزنش کنه به جز تو! لا اقل تو باید بفهمی چی می گم! شاید الان وقت زدن این حرفها نباشه ولی می خوام باور کنی من تصمیم خودم رو گرفتم و هیچ وقت هم اینقدر مصمم نبودم!...

بی حوصله گفتم:

- دیگه همه چیز تموم شده! اما انگار تو باور نکردی، لطفاً کمی منطقی باش!  
با قاطعیت گفت:

- بهتره خودت منطقی باشی! تا کی می خوای تو پيله ابي كه ساختی خودت رو حبس کنی؟ چیه؟ نکنه هنوز هم نمی تونی روی من حساب کنی؟ من به خاطر تو به تمام تعلقاتم پشت کردم.  
گفتم:

- اگر منتظری به خاطر این کارت تحسینت کنم، سخت در اشتباهی. من هنوز خودم، خودم رو پیدا نکردم اون وقت چطور می تونم یکی دیگه رو هم وارد بدبختیهام کنم؟ خواهش می کنم بابک! خواهش می کنم من رو به حال خودم بگذار. بگذار به درد خودم بمیرم!

دوباره اشکم سرازیر شد. عصبی از جا بلند شد و گفت:

- کاش می تونستم بفهمم دلیل تردیدت چیه، اما به هر دلیلی که هست داری زندگی من و خودت رو تباه می کنی! این رو یک روز می فهمی. قبلاً هم بهت گفتم دیگه نمی گذارم به جای من تصمیم بگیری. آنقدر منتظر می مونم تا

جای خالی من رو توی قلبت حس کنی!

بعد به طرف جالباسی رفت و پالتویش را برداشت. دلم می خواست حرفی بزنم اما سکوت کردم تا برود. وقتی در را پشت سرش بست، دوست داشتم با صدای بلند زار بزنم. جای او هیچ وقت در قلبم خالی نبود. حضور او در زنگی ام مثل ستاره صبح بود، یک روشنایی دلپذیر در آن تیرگی محض! دروغ که نبود! همیشه درست وقتی که انتظارش را نداشتم مثل یک ناجی افسانه ایی از راه می رسید و کنترل اوضاع را به دست می گرفت. شاید فقط خودم می دانستم که چقدر آن روزها به حضور او در کنار خودم احتیاج دارم، اما وقتی به قلبم رجوع می کردم، می دیدم آنقدر او را دوست دارم که نمی توانم رنجش را ببینم. بدون شک اگر بقیه به گذشته ی ننگین من پی می بردند، بیش از پیش به خاطر فکر ازدواج با من سرزنشش می کردند. نمی توانستم به خاطر خودمم او را درون گردابی از ملامت و تحقیر و سرزنش بیندازم و سبب شوم یک عمر گناه مرا به گردن بگیرد و مجبور باشد میان من و چیزهایی که دوستشان دارد یکی را انتخاب کند.

زیر لب گفتم:

– شاید به خاطر اینکه بیش از آنچه که تو ادعا می کنی من رو دوست داری، من تو را دوست دارم.

## فصل پانزدهم

بیست و دو روز از آن تصادف وحشتناک که زندگی ام رو به هم ریخته بود می گذشت ولی کیان همچنان بیهوش بود و من همچنان امیدوارا گاهی از عاقبت ماجرا می ترسیدم ولی بعد به خودم امید می دادم که او بالاخره به هوش خواهد آمد و من بعد از آن لحظات تلخ دوباره لذت در آغوش کشیدن و شنیدن صدایش را احساس خواهم کرد. آنقدر برای آن روزهای بعد از بهبودی اش نقشه داشتم و آنقدر نذر و نیاز کرده بودم که حسابشان از دستم در رفته بود. گاهی در خیالاتم صدای او را می شنیدم که تکرار می کرد: مامان! مامان... آن وقت به شدت به هم می ریختم و آرزو می کردم کاش زنده نبودم و آن روزها را نمی دیدم. حاضر بودم از همه چیز بگذرم تا فقط یک بار دیگر صدای او را بشنوم. واقعاً این حقیقت دارد گاهی آدم در شرایطی قرار می گیرد که از تمام خواسته های خودش چشم پوشی می کند و من در چنان وضعی قرار داشتم. انگار پاک فراموش کرده بودم تا پیش از این از خدا چه می خواستم، حالا زندگی من توی بیمارستان و روی تختی که او خوابیده بود خلاصه می شد. آنقدر آمد و رفت کرده بودم که اکثر پرسنل بیمارستان به نام و چهره مرا می شناختند. خوانواده آن راننده جوان هم که با کیان تصادف کرده بود به اندازه من سرشناس بودند. آنها هر روز به عیادت کیان می آمدند و سعی می کردند با من که آن روزها رفتار

درستی نداشتیم مدارا کنند. گاهی دلم به حال مادرش می سوخت. به محض دیدن کیان به پهنای صورت اشک می ریخت حالا یا برای کیان و بدبختیهای من بود یا برای پسرش!

آن روز هم مثل روزهای گذشته سعی کرد باب گفتگو را باز کند اما با سردی من مواجه شد. همسرش که کمی عقب تر ایستاده بود جلو آمد و گفت:

- دخترم اون هم مثل خودت مادره! به خدا از روزی که این اتفاق افتاده نه خواب داره نه خوراک! من هم همینطور. اما آخه این ماجرا که از عمد نبوده، درسته که به بدترین شکل ممکن رخ داده، ولی باز هم اسمش حادثه است. خدا شاهده ما آنقدر برای شما ناراحتیم که پاک پسرمون رو فرا موش کردیم. قرار بود بعد از محرم دامادش کنیم که یک دفعه آن اتفاق افتاد...

بی حوصله و عصبی گفتم:

- شما از من چه توقعی دارید؟ هیچ می دونید پسرتون با زندگی من چه کار کرد؟ مادرم افتاده گوشه ی آسایشگاه، پسرم توی اغماست، خودمم نمی دونم زنده ام یا مُرده! شما اصلاً می دونید مرگ مغزی یعنی چی؟ می دونید اگه پسرم بمیره مادرم دوام نمی یاره؟ چطور می تونید تو چنین شرایطی از دامادی پسرتون حرف بزنید؟!

آرام و با محبت گفتم:

- انگار ما با حرف زدنمون فقط شما را مکدر می کنیم.

میان گریه صادقانه گفتم:

- واقعیتش رو بخواین همین طوره! شاید درست نباشه بگم اما من هر بار شما رو می بینم مجبورم به یاد بیارم چه کسی و چطور این بلا رو به سرمون آورده! لطفاً دیگه به دیدن کیان نیاین. از تون خواهش می کنم من رو به حال خودم بگذارید.

آهی کشید و گفتم:

- شما حق دارین! هیچ کس به جای دیگری نیست. شاید ما هنوز هم به عمق ناراحتی شما پی نبردیم. من واقعاً متأسفم و نمی دونم دیگه چی باید بگم! بعد به همسرش گفت:

- دیگه بهتره بریم خانوم! کاری که از دستمون بر نییاد لااقل نمک به زخمشون نپاشیم.

از رفتارم ناراحت بودم ولی حرف دلم را زده بودم! خانمش قبل از رفتن صورت مرا بوسید و با مهربانی گفت:

- به خدا توکل کن دخترم! از رحمتش مأیوس نشو. مراقب خودت هم باش رنگ به رو نداری.

بعد از رفتن آنها قدری توی فکر بودم که متوجه آمدن دکتر نشدم. او در حال بررسی وضع کیان گفت:

- حالتون چطوره خانوم؟

از جا بلند شدم و سلام کردم. با محبت به سلامم جواب داد و گفت:

- اون قدر توی فکر بودین که متوجه اومدن من نشدین.

گفتم:

- معذرت می خوام آقای دکتر! این روزها حال درستی ندارم. اصلاً نمی دونم خوابم یا بیدار...

پرسید:

- اون زن و شوهر مادر اون راننده ان؟

گفتم:

- بله آقای دکتر.

صاف نگاهم کرد و گفت:

- به نظرم آدمای موجهی به نظر میان.

گفتم:

- بله همین طوره! اما موجه بودن اونها نمی تونه اشتباه پسرشون رو توجیه کنه!

با لحن معنی داری گفت:

- شما انسانی منطقی هستید، اما جوری از این حادثه غیر عمد حرف می زنید که انگار غرضی در کار بوده!

زیر لب گفتم:

- بعضی از همین حادثه های غیر عمد زندگی آدم رو نابود می کنند.  
بعد کمی بلندتر گفتم:

- نمی دونم چرا تمام حرفها و رفتارهای من به نظر شما غیر منطقی میاد آقای دکتر؟! یا من واقعاً آدم عجیبی هستم یا شما به اقتضای شغلتون خیلی راحت با این قضایا برخورد می کنید. البته حق هم دارید. شاید اگه به جای پزشک در مقام یک پدر یا مادر بودید حال من رو بهتر درک می کردین!

مکشی کرد و گفت:

- همراه من بیا! باید چیزی رو نشونت بدم!  
بعد جلوتر از من به راه افتاد و از بخش خارج شد. دنبالش از بخش بیرون رفتم و پرسیدم:

- ببخشید داریم کجا میریم؟  
دکتر بی آنکه به صورتم نگاه کند همانطور که به سمت آسانسور می رفت گفت:

- عجله نکن!  
از سکوتش می ترسیدم. با اینکه جوابش را می دانستم پرسیدم:  
- حال کیان چگونه آقای دکتر؟ تغییری نکرده؟  
دکتر گفت:  
- متأسفانه خیر!



قلبم خیلی تند می زد و گواهی بدی می داد. در طبقه دوم دکتر از آسانسور خارج شد. من هم مثل دختر بچه ایی حرف شنو دنبالش رفتم. وقتی جلوی بخش سی سی یو ایستاد، با تعجب نگاهش کردم، ولی او با جدیت در بخش را باز کرد و منتظر شد تا اول من وارد شوم. مکثی کردم و وارد بخش شدم. یکی از پرستارها با دیدنم گفت:

- وقت ملاقات تموم شده!

دکتر صارمی از پشت سرم گفت:

- ایشون با من هستند. شما بفرمایید خانوم پرستار.

آرام از دکتر پرسیدم:

- ببخشید من باید کسی رو ببینم؟!

دکتر جلوتر از من به راه افتاد و پایین یکی از تختها ایستاد. مریض آن تخت دختر بچه ایی پنج، شش ساله بود که ظاهراً از ناراحت قلبی رنج می برد.

دکتر به من که همانجا خشکم زده بود گفت:

- بیا بید نزدیکتر.

جلوتر رفتم و در کنار دکتر ایستادم. دختر بچه زیبایی بود و با آن موهای بلند و سیاه رنگ مثل فرشته ایی بود که راحت خوابیده! به دستگاهای بالاسرش نگاهی کردم و گفتم:

- واقعاً تأسف آورده که این بچه تو این سن و سال باید از ناراحتی قلبی رنج ببرد! دکتر عینکش را از چشم برداشت و گفت:

- بله واقعاً دردآورده!

پرسیدم:

- چرا من رو به اینجا آوردی؟

دکتر گفت:

- این بچه درست هم سن پسر شماست. به نظر شما راجع به کدوم یکی باید

واقع بین تر باشم؟!

با تعجب گفتم:

- منظور تون رو نمی فهمم!

دکتر گفت:

- چند دقیقه قبل تو آی سی یو گفتین به اقتضای شغلم با این قضایا راحت برخورد می کنم و چون در مقام یک مادر یا پدر نیستم نمی تونم درکتون کنم.

با دقت به صورتش خیره شدم. بعد از کمی سکوت گفت:

- من یک پزشکم خانوم. وظیفه من نجات جون آدمهاست. خواه پسر شما خواه هر کس دیگه ای! اگر می گم متأسفانه دیگه نمی شه کاری برای پسر تون کرد، به اون معنا نیست که بخوام ازش دست بکشم، ما هر اقدامی رو که باید صورت می دادیم، دادیم اما انگار خدا نخواست که اون به زندگی ادامه بده. حق با شماست! شغل من ایجاب می کنه که آدمی منطقی باشم و از روی احساسات تصمیم نگیرم و این هیچ ربطی به پدر بودنم نداره، ممکنه باور نکنید، اما اگر پسر خودم هم جای پسر شما بود. همون کاری رو کردم که از شما می خوام. این دختر بچه با این وضع مدت زیادی زنده نمی مونه باید هرچی زودتر پیوند قلب بشه! متأسفانه برای پسر شما دیگه کاری از ما ساخته نیست، اما اگر شما بخواین جون این بچه رو می شه نجات داد. راستش به جای من دکتر سیادتی متخصص قلب می خواست باهاتون صحبت کنه اما من ترجیح دادم مدتی فکر کنید و بعد خودم باهاتون صحبت می کنم.

اشک در چشمانم حلقه زد. دختر همان مردی بود که چند روز پیش به دیدن کیان آمده بود. به نظر می رسید آنجا پایان راه است. دکتر با محبت گفت:

- قصدم این نبود که با آوردن شما به اینجا احساساتون رو تحریک می کنم اما خیلی وقت بود که می خواستم باهاتون صحبت کنم. می دونید؟ آدم وقتی خودش رو حبس می کنه، از دیگران بی خبره! می خواستم بهتون بگم زیر سقف

همین بیمارستان کسانی وجود دارند که نیازمند محبت و یاری شما هستند. فقط کافیست از لاک خودتون بیاین بیرون و کمی به دور از احساسات فکر کنید.

میان گریه گفتم:

- چطور می تونم؟ من یک مادرم!

دکتر گفت:

- پس به عنوان یک مادر فکر کن اون بچه تا کی باید زجر بکشد؟! هیچ می دونید با رضایت شما، چون چند نفر انسان رو می شه نجات داد؟ می تونید تصور کنید چند تا آدم به یاد پسر تون سالها می تونند زندگی کنند؟ ممکنه باز فکر کنید من آدم بی رحمی هستم، اما خواست ما در برابر میل و اراده خداوند چه ارزشی داره؟ همه ما روزی رفتنی هستیم، یکی زودتر یکی دیرتر. پس به هیچ چیز نمی شه دل بست، حتی به فرزندا! بچه هام امانتی هستند که خدا خودش داده و هر وقت بخواد از ما می گیره. ما حتی مالک خودمون هم نیستیم پس به خاطر چی بجنگیم؟! این همون حکایت پیچیده زندگی و قانون طبیعته که ما در برابرش عاجزیم! در دایره قسمت ما نقطه پرگاریم. این وسط من و امثال من هم وسیله ایم دختر جون!

وقتی از بیمارستان خارج شدم حرفهای دکتر مثل یک دیلوگ ضبط شده، در مغزم تکرار می شد: « این همون حکایت پیچیده زندگی و قانون طبیعته که ما در برابرش عاجزیم!... پس به خاطر چی بجنگیم؟!... به هیچ چیز نمی شه دل بست، حتی به فرزندا!... همه ما روزی رفتنی هستیم یکی زودتر یکی دیرتر... خواست ما در برابر میل و اراده خداوند چه ارزشی داره؟!... من هم فقط وسیله ام دختر جون! »

همان جا روی جدول کنار خیابون نشستم. چیز غریبی بود! انگار حرفهای دکتر تکانه داده بود! بیش از هر چیز ایمان و توکلش به خداوند مرا تحت تأثیر قرار داده بود. مثل این بود که نوری به قلبم تابیده باشند. به یاد مامان و عکس

العمل احتمالی اش افتادم. قلب خودم هم به این کار رضا نبود. اما از روزای گذشته آرام تر بودم. همان طور که نشسته بودم سرم را روی پاهایم گذاشتم و زانوهایم را به بغل گرفتم. مانده بودم زندگی کی به من روی خوش نشان خواهد داد. همه امید و آرزوهایم در کیان خلاصه شده بود که او هم ساز بی مهری می زد. زنی در حال عبور پرسید:

- حالت خوبه دختر؟

به زحمت سر بلند کردم و به زور لبخند زدم. چیزی به غروب نمانده بود. باد سردی می وزید ولی نای بلند شدن نداشتم. آنقدر آنجا نشستم تا هوا کاملاً تاریک شد. ذهنم مثل دیگی پر از آب می جوشید و سرم گیج می رفت. به هر زحمتی بود از جا بلند شدم و خودم را به تاکسیها رساندم. حتی نمی دانستم کجا هستم.



صبح که از خواب بیدار شدم آنقدر سرم درد می کرد که مجبور شدم آرام بخش بخورم. شب بدی را گذرانده بودم. شبی پر از اضطراب و تردید و وحشت! شبی که مثل عبوری از دالانی تنگ و خفه بود.

از جای جوشیده شب گذشته یک فنجان برای خودم ریختم و به هر بدبختی که بود فرو دادم. داشتم برای رفتن به بیمارستان حاضر می شدم که صدای زنگ در سکوت خانه را شکست. فرم زنگ زدنش را می شناختم. بابک بود. از پشت اف اف گفتم تا چند دقیقه دیگر پایین می روم. اما قبل از اینکه خانه را ترک کنم بالا آمد. صورتش خسته و گرفته بود. به سلامم جواب داد و یک کیسه نایلونی سیاه رنگ به طرفم دراز کرد. پرسیدم:

- این چیه؟

مختصر گفتم:

- رفته بودم بانک. بگيرش اين روزها لازم مي شه!  
گفتم:

- ممنون، اما لازم نيست.  
بي حوصله گفتم:

- دست از كله شقي بردار! ما همه عضو يك خانواده ايم.  
علي رغم ميلم پول را گرفتم و روي ميز گذاشتم. پرسيد:  
- داشته مي رفتي بيمارستان؟  
گفتم:

- آره. نمايي تو؟  
همانطور كه به طرف پله ها مي رفت گفتم:  
- نه، پايين منتظرتم.  
گفتم:

- مزاحمت نمي شم.  
به سردی گفتم:

- مزاحم نيستي. مي خوام اون بچه رو ببينم. ديشب خوابهاي بدی مي ديدم.  
بعد از رفتن او چند لحظه با ترديد ايستادم و بعد از خانه خارج شدم.  
روز سرد و گرفته ای بود. از آن روزهاي باراني آذر ماه كه قلب آدم مي  
گرفت. وقتي سوار ماشين شدم بابك بي هيچ حرفي راه افتاد. دلم مي خواست  
چيزي مي گفتم. هر چيزي بهتر از آن سكوت آزار دهنده بود. پرسيدم:

- هنوز از من دلخوري؟  
بي آنكه نگاهم كند گفتم:  
- اين طور به نظر ميام؟  
درمانده گفتم:

- حالم اصلاً اين روزها خوش نيست. حرفهام رو به دل نغير.

مختصر گفت:

- دارم سعی می کنم تو را درک کنم. می فهمم که این روزها توی شرایط بدی هستی.

با صدایی لرزان زیر لب گفتم:

- بدتر از اونچه فکرشو بکنی!

با دقت نگاهم کرد و گفت:

- دیروز با دکتر عمه صحبت کردم. می گفت می تونیم چند روز دیگه مرخصش کنیم اما باید مراقب باشیم چون با کوچکترین اتفاق غیر منتظره ایی ممکنه دوباره به همان حال و روز بیفته!

گفتم:

- چقدر خوشحالم که این روزها رو نمی بینه. مطمئنم اگر بود دوام نمی آورد.

متعجب پرسید:

- منظورت چیه؟ حال کیان بدتر شده؟

با پوزخند گفتم:

- مگه بدتر از این هم می شه؟

با جدیت پرسید؟

- به همین زودی ناامید شدی؟

به نیمرخش نگاه کردم و گفتم:

- بحث نا امید نیست. بعضی از حقایق اون قدر تلخ هستند که ما نمی تونیم باورشون کنیم، شاید هم نمی خایم باورشون کنیم!

به طرفم برگشت و با تعجب نگاهم کرد ولی حرفی نزد. وقتی به بیمارستان رسیدیم با من به آی سی یو آمد و از کیان دیدن کرد. باز هم مثل هر بار آنقدر ناراحت شد که نتوانست بیشتر از چند دقیقه بالای سرش بایستد.

وقتی از بخش بیرون آمدیم بی مقدمه گفتم:

- هرگز فراموش نمی کنم که چقدر به کیان لطف داشتی! مطمئنم او هم تو رو خیلی دوست داشت!

با تعجب پرسید:

- دوست داشت؟! منظورت چیه که می گی داشت؟ جوری حرف می زنی که...  
حرفش را نیمه کاره گذاشت. با صدایی لرزان گفتم:

- ممنون که به دیدنش اومدی!

باز هم با تعجب نگاهم کرد. اشکهایم را پاک کردم و به زحمت گفتم:

- بهتره بری به کارت برسی!

با تردید پرسید:

- تو... حالت خوبه؟!!

گفتم:

- نمی دونم! حالم مثل روزیه که کیان تصادف کرده. حس می کنم دارم یک

بار دیگه اون رو از دست میدم!

پرسید:

- می خوای پیشت بمونم؟

گفتم:

- نه بهتره بری و به کارت برسی.

در رفتم مردد بود اما علی رغم میلش رفت. بعد از رفتن او مدتی در حیاط بیمارستان پرسه زدم و فکر کردم. به حرفهای دکتر، به حرفهای پدر آن دختر بچه، به حرفهای بابک و به... کیان!

زمانی به خود آمدم که ظهر گذشته بود و داشتم به بخش سی سی یو می رفتم. دلم می خواست یک بار دیگه آن دختر بچه را ببینم. دلیلش را نمی فهمیدم اما حسی غریب مرا به آنجا کشیده بود. حتی اسم آن دختر بچه را به خاطر نداشتم. داشتم به پرستار بخش نشانی می دادم که کسی از عقب صدا زد:

- خانوم تاج بخش؟!

وقتی به عقب برگشتم پدر آن دختر بچه را میان عیادت کننده هایی که پشت در بخش منتظر ایستاده بودند دیدم. از ظاهرش می شد فهمید که حال و روز درست و حسابی ندارد، اما از دیدن من خوشحال به نظر می رسید. پرسید:

- شما کجا؟ اینجا کجا؟!

پرستاری که جلوی در ایستاده بود گفت:

- گمونم نشانیهای دختر شما رو می دادند!

برق امید را می شد توی چشمانش حس کرد. به زحمت گفتم:

- معذرت می خوام من حتی اسم شمارو فراموش کردم.

فوراً گفت:

- فروتن هستم. می فرمودید من خدمت می رسیدم.

از حرف زدن اکراه داشتم. انگار داشتم با قاتل کیان حرف می زدم. مختصر گفتم:

- این بار دومه که به دیدن دخترتون میام.

صادقانه گفت:

- می دونم! پرستارها گفتند که با دکتر صارمی اومدین به دیدن دخترم.

با تردید پرسیدم:

- می تونم ببینمش؟

با خوشحالی گفت:

- حتماً! قد متون روی چشم!

بعد به پرستار گفت:

- مادرم که اومد بیرون اجازه بدین خانوم برن داخل!

به عنوان توضیح به من گفت:

- خودتون که از مقرارت بخش مطلع اید! باید یکی یکی رفت داخل.



به زحمت لبخند زدم و با سرم تأیید کردم. اصلاً حال و حوصله حرف زدن نداشتم، گمانم او هم این موضوع را فهمید و تا آمدن مادرش حرفی نزد. شده بودم مثل کسی که به خاطر انجام دادن کاری ناشایست احساس عذاب وجدان می کند. یکی دوبار به سرم زد برگردم اما نتوانستم. وقتی مادر فروتن بیرون آمد هنوز حالم بد بود. وارد بخش شدم. حس می کردم پاهایم روی زمین نیست و سوار بر چرخ به جلو می روم. دخترک به زیبایی یک رویا خوابیده بود. به نظرم چیزی ته دلم شکست چون صدای شکستنش رو شنیدم. با انگشتانی لرزان دستش را نوازش کردم. پلکش لرزید و با چشمانی نیمه باز نگاهم کرد. انگار موجی از تمنا به قلبم نشست. دوباره به یاد حرفهای دکتر صارمی افتادم. مطمئن نبودم که عمق حرفش را فهمیده باشم!

وقتی از بخش خارج شدم بیشتر عیادت کننده ها رفته بودند. فروتن و مادرش به محض دیدنم به جلو آمدند. دلم به حالشان می سوخت که به من به چشم یک ناجی نگاه می کردند. مادر فروتن که زنی جا افتاده بود با محبت گفت: - ببخشید که من به جا نیاوردمتون! وقتی رفتین پسرم معرفیتون کرد. به خاطر پسرتون واقعاً متأسفم.

زیر لب تشکر کردم. گیج گیج بودم. فروتن به یکی از صندلیها اشاره کرد و گفت:

- بنشینید خانم تاج بخش! رنگ به روتون نیست! روی اولین صندلی خالی نشستم. تمام تنم آن وقت سال خیس عرق بود. فروتن با ملاحظه گفت:

- حال... پسرتون چگونه؟

سؤالش به نظرم هزارتا معنی می داد. گفتم:

- فرقی نکرده! فکر کنم می دونید!

دستپاچه گفت:

- من ... نمی دونم باید چی بگم!

با صدایی لرزان گفتم:

- شاید اگر من هم به جای شما بودم به هر ریسمانی چنگ می زدم. به خاطر رفتار اون روزم معذرت می خوام! باید به من حق بدین.  
فوراً گفت:

- البته من می فهمم، خودم هم پدرم.

با لبخند تلخی گفتم:

- به نظر می رسه که سرنوشت پسر من و دختر شما یه جورایی به هم گره خورده!

حرفی نزد ولی صورتش به معنای کامل کلمه متأسف و ناراحت بود. پرسیدم:

- حال دختر شما بعد از پیوند قلب کاملاً خوب می شه؟

مادرش گفت:

- اگه به پیوند جواب بده خوب می شه! دکترش گفت.

دوباره اشکم سرازیر شد. مرگ پسر من زندگی دوباره به دیگری می داد. فکر کردم چه قانون خشن و دردناکی! فروتن و مادرش هم به گریه افتادند. از جا بلند شدم. فروتن گفت:

- اگر تشریف می برید خونه می رسونمتون! شما اصلاً حالتون خوش نیست! گفتم:

- نه ممنون! حال دخترتون به زودی خوب می شه!

میان گریه لبخند زد و گفت:

- اسمش عسله!

لبهای من هم لرزید اما چیزی نگفتم. داشتم به طرف آسانسور می رفتم که دنبالم دوید.

- خانوم تاج بخش!

به طرفش برگشتم. مستأصل به نظر می رسید. بعد از مکثی طولانی گفت:  
- هرگز نمی توانم خودم رو جای شما بگذارم، با اینکه تصمیم شما می تونه  
زندگی رو به دخترم برگردونه، اما ازتون خواهش می کنم هر جوری که قلبتون  
راضی می شه تصمیم بگیرید. من... بعد از آخرین باری که همدیگه رو دیدیم  
خیلی فکر کردم. شما حق دارین! دلم نمی خواد از روی احساسات تصمیمی  
بگیرین که بعداً یک عمر خودتو رو سرزنش کنید. بالاخره خدای ما هم بزرگه!  
به سختی گفتم:

- خدا نگهدار!

در آسانسور را باز نگهداشت و وقتی سوار شدم آن را بست ولی حالت  
نگاهش دلم را به آتیش کشید. نگاه درمانده و دردمند یک پدر رنج دیده. بعید  
می دانستم تا آخر عمرم بتوانم آن نگاه را فراموش کنم.

## فصل شانزدهم

تصمیم سخت و دردآوری بود. بنابراین به خودم بیشتر از چند ساعت فرصت ندادم. فردای آن روز قبل از اینکه تصمیم تازه ای بگیرم، صبح زود به بیمارستان رفتم و آنقدر منتظر شدم تا دکتر آمد. او به محض دیدن من جلو آمد و قبل از آنکه حرفی بزنم گفت:

- می خواستین من رو ببینیم؟

- زیاد وقتتون رو نمی گیرم.

انگار صدایم از ته چاه بیرون می آمد. دکتر با محبت گفت:

- بفرمایید داخل اتاق!

- نه اگه اجازه بدین قبل از اینکه منصرف بشم حرفم رو می زنم و میرم!

در سکوت با دقت به صورتم خیره شد. گفتم:

- اومدم بگم من موافقم. فقط بگین چه کار باید بکنم؟

دکتر عینکش را از چشم برداشت و گفت:

- می دونم! لابد خیلی با خودت جنگیدی تا این تصمیم رو گرفتی! لحظات

سختی رو پشت سر گذاشتی، اما فقط امیدوارم بعداً پشیمون نشی.

- بعدش چه اهمیتی داره؟ مهم اینه که الان من موافقم!

- اتفاقاً بعدش خیلی برای ما مهمه! قرار نیست بعد از این اتفاق احساس

عذاب وجدان کنی و خودت را دائم تخریب کنی. به زمان بیشتری برای فکر کردن احتیاج نداری؟

- نه!

- دلم نمی خواد از روی احساسات تصمیم بگیری، در این صورت به خاطر اینکه به دیدن اون دختر بردمت خودم رو نمی بخشم!

- به خاطر خودشه! نمی خوام بیشتر از این زجر بکشه!

بعد با چشمانی اشک بار نگاهش کردم و پرسیدم:

- اون که زجر نمی کشه دکتر، می کشه؟

دکتر با مهربانی گفت:

- اصلاً مطمئن باش مستقیم میره بهشت.

چقدر سخت بود در مورد رفتن پسر من به بهشت حرف بزنیم، وقتی که او هنوز زنده بود!

دکتر گفت:

- می تونی تمام امروز رو پیشش باشی!

- کی عملش می کنند؟

- هر چه زودتر بهتر! به محض اینکه رضایت شما رو برای پیوند عضو بگیرند! انگار تمام تنم را کوبیده بودند! هنوز شش دانگ دلم راضی نبود! اما تصمیم را گرفته بودم. خیال نداشتم به خاطر دل خودم او را زجر دهم. آن روز تمام اعضای صورت و اندامش را به خاطر سپردم و شاید صد بار دستش را بوسیدم و طلب بخشش کردم! هنوز هم باورم نمی شد که آخرین دیدارمان باشد. منطقی آن بود که لااقل بابک را خبر کنم اما دلم نمی خواست آخرین لحظات بودن با کیان را با کسی قسمت کنم، از آن گذشته ممکن بود بابک منصرفم کند. وقتی غروب شد یکی از پرستارها گفت:

- عزیزم وقت خاموشیه! باید مریضها استراحت کنند!

از بس گریه کرده بودم چشمانم از هم باز نمی شد. آنها از صبح خیلی مراعاتم را کرده بودند، حتی برایم نهار آورده بودند اما من لب نزدم. می دانستم دکتر صارمی که رئیس بیمارستان هم بود سفارش کرده، اما دلم نمی خواست بیشتر از آن اذیتشان کنم. برای آخرین بار پیشانی کیان را بوسیدم و زیر لب گفتم:

- دیدار به قیامت عزیزم! امیدوارم بتونی مامانت رو ببخشی!

پرستار که منتظر ایستاده بود گفت:

- اگر وقت خاموشی نبود می تونستی باز هم پیشش باشی!

- می دونم و ممنونم! من تا همین جا هم خارج از مقررات رفتار کردم.

وقتی داشتم از بیمارستان خارج می شدم، پرستارها یک به یک صورتم را بوسیدند. توی چشمهای همه آنها اشک حلقه زده بود سوپروایزر بخش گفت:

- تو هر کاری که لازم بود براش کردی! امیدوارم خدا بهت صبر بده!

یک دفعه قلبم فرو ریخت. تا آن روز دیده و شنیده بودم که به بازمانده ها تسلیت می گفتند و حالا قبل از آنکه کیان را از دست بدهم تسلی ام می دادند. انگار همه چیز را در خواب می دیدم.

وقتی به خانه برگشتم هنوز باران می بارید. پاک روزها را گم کرده بودم. بی آنکه چراغها را روشن کنم روی یکی از مبلهای پذیرایی در تاریکی نشستم. شب غریبی بود. باید قبول می کردم که کیان را یک ماه قبل از دست داده ام اما هنوزم باورم نمی شد. با اینکه کمتر از یک ساعت قبل او را دیده بودم ولی باز هم احساس دلتنگی می کردم. مانده بودم از آن به بعد با غم دلتنگی او چه کنم! به اتاق او و مامان رفتم و چراغ را روشن کردم. همه چیز دست نخورده بود انگار اصلاً از اول کسی توی آن اتاق نبوده! ناخودآگاه یکی از قابهای جلوی آئینه را برداشتم. عکس خودم و کیان بود. به قابهای دیگر نگاه کردم. عکسهایی از مامان و کیان، عکس سه نفری من با آنها و عکس تکی کیان!

نفسم به سختی بالا می آمد و بغض سنگینی می خواست خفه ام کند. خرسی را که کیان قبل از خواب در آغوش می گرفت، بغل کردم و به قلبم فشردم. هنوز بوی او را می داد. ناگهان بغضی که در گلو داشتم شکست. حالا تقریباً ضجه می زدم! لبه تخت نشستم و بارها خدا را با صدای بلند فریاد زدم. نمی دانم چه مدت به آن حال بودم همین قدر فهمیدم که از فرط گریه بی هوش شدم. وقتی دوباره چشم باز کردم خودم را توی اتاق کیان دیدم. صبح غم انگیزی بود حال عجیبی داشتم. گمانم پشیمان شده بودم. دوباره چشمم به عکسهای جلوی آئینه افتاد. از روی او خجالت می کشیدم. همه قابها را روی میز برگرداندم. شاید واکنشم یک جور فرار از واقعیت بود.

وقتی داشتم از اتاق بیرون می آمدم از صدای زنگ در جا میخیکوب شدم. بابک بود. احتمالاً مثل اکثر روزها آمده بود تا با هم به دیدن کیان بریم. حال و حوصله بازخواست و سرزنشهای او را نداشتم، با این حال در را باز کردم. بالاخره باید حقیقت را می فهمید. نای ایستادن نداشتم، انگار رمقی در پاهایم نبود. روی یکی از مبلمانها نشستم و سعی کردم خود را برای رویارویی با او آماده کنم. هیچ فکرش را نمی کردم گفتنش اینقدر سخت باشد. وقتی وارد خانه شد با تعجب گفت:

- هنوز حاضر نشدی؟

- سلام بیا تو!

در را پشت سرش بست و وارد خانه شد. پرسید:

- پس چرا نشستی؟ نمی خوای حاضر بشی؟ حالت خوب نیست؟

مختصر بی آنکه نگاهش کنم گفتم:

- خوبم، چرا نمی شینی؟

روی مبلی که رو به روی من بود نشست و همانطور که کتش را درمی آورد

گفت:

- عجب روز سردیه! لباس گرم بپوش! گمونم امسال زمستون داره زودتر  
میاد!

چون سکوت مرا دید پرسید:

- طوری شده؟ مگه نمیری بیمارستان؟!

تلاش کردم جلوی ریزش اشک را بگیرم. وقت گریه کردن نبود. یک عمر  
وقت داشتم گریه کنم. به بهانه آوردن چایی به آشپزخانه رفتم و گفتم:  
- حتماً صبحانه نخوردی؟

- چیزی نیار، میل ندارم. بهتره زودتر بریم. امروز می خوام اگه دکتر اجازه  
بده عمه رو مرخص کنم. باید با دکتر کیان هم حرف بزنم. اون باید یه جواب  
درست و حسابی به ما بده! این حق ماست که بدونیم این وضع تا کی ادامه داره؟!  
من که دیگه طاقت ندارم اون بچه رو توی اون وضع ببینم!  
- من هم همینطور!

با لحن معناداری گفت:

- چیه بیتا؟ انگار امروز حالت اصلاً خوب نیست. می خوای بریم دکتر؟ شاید  
سرما خوردی؟

روی یکی از مبلها نشستم و به زور گفتم:

- چیز مهمی نیت. تو هم بهتره بری به کارهات برسی!  
متعجب گفت:

- مگه نمیری بیمارستان؟

- دیگه لازم نیست.

گیج به نظر می رسید. با تعجب پرسید:

- منظورت چیه؟!

بدون شک هر فکری می کرد غیر از کاری که من کرده بودم. با آرامش گفتم:  
- از این به بعد باید یاد بگیریم تا آخر عمر صبور باشیم. بی اون واقعاً سخته



اما برای خودش بهتره!

بابک پرسید:

- راجع به چی حرف می زنی؟

صاف توی صورتش نگاه کردم و گفتم:

- من هیچ وقت براش مادر خوبی نبودم! نمی دونم چرا شرایط باید جوری می

شد که مجبور به انتخاب بشم؟

بابک با مهربانی گفت:

- تو خسته ای! احتیاج به استراحت داری! داری خودت رو تلف می کنی!

اشکم سرازیر شد و بی مقدمه گفتم:

- دیگه همه چیز تموم شد بابک! کیان رفت! من هیچ وقت لیاقتش رو

نداشتم!

با ناباوری گفت:

- تو... تو چه کار کردی بیتا؟!

- به درست و غلطش کاری ندارم. دیگه نمی تونستم اونو توی اون وضع

ببینم!

با جدیت گفت:

- نکنه دیوانه شدی؟

بعد با عصبانیت تکرار کرد:

- لعنتیها! بالاخره کار خودشون رو کردند!

با صدایی لرزان گفتم:

- انگار دارم کابوس می بینم. هنوزم نمی دونم خوابم یا بیدار.

بابک خیلی عصبانی بود. چند قدم راه رفت و بعد درحالیکه سعی می کرد

آرام باشد گفت:

- آخه تو چطور تونستی بیتا؟ اونها دنبال همین بودند! چرا قبلش با من

صحبت نکردی؟

- دکتر می گفت دیگه امیدی نیست. نکنه منتظر معجزه بودی؟

- بله! بهش اعتقاد نداری؟

انگار نمک روی زخمم می پاشید. دوباره کمی عصبی قدم زد و بعد گفت:

- بلند شو! می دونم که پشیمونی! من نمی دونم چی شده که این تصمیم رو گرفتی ولی بهتره تا دیر نشده رضایت رو پس بگیری! من تو رو می شناسم! می دونم که دووم نمی یاری! دیوونه می شی بیتا! می فهمی؟ دیوونه میشی! تو همین الان هم داری خودت را می کشی! یه نگاه به خودت بنداز! این تصمیمی نیست که تو بتونی برخلاف میل عمل کنی! پس چرا نشستی؟  
یک آن تصویر آن دختر بچه جلوی چشم نقش بست. سرم را به دست گرفتم و گفتم:

- لطفاً تنهام بگذار بابک!

مقابل پاهایم نشست و گفت:

- ببین! من می دونم که تو آدم حساسی هستی اما این جوری از پا درمیای! خدا رو چه دیدی؟ پیش اومده که بعضی ها دوباره برگشتند! شاید...  
- کاش همین طور بود که می گی! من نتونستم براش کاری کنم، اما دیگه نمی خوم بیشتر از این زجر بکشه! این حداقل کاریه که می تونم براش بکنم.  
انگار آب پاکی را روی دستش ریختم که همان جا روی زمین وا رفت. صورت و حتی گوشه‌های سرخ شده و زبانش بند آمده بود. او عاشق کیان بود و من بهتر از هر کسی حالش را می فهمیدم. دستی میان موهای نرمش کشید و زمزمه کرد:  
- تو چی کار کردی بیتا؟! خودت می دونی چه کار کردی؟  
- شاید این طوری، با نجات جون یه بچه دیگه، بتونم به آرامش روحش کمک کنم. سخته، ولی وقتی بدونم قلبش داره توی سینه یی دیگه می تپه حس می کنم زنده است.

وقتی نگاهم کرد برق اشک را توی چشمانش دیدم. از جا بلند شد و گفت:  
- من هنوز هم نمی تونم باور کنم که اون مُرده! فکر نمی کنم هیچ وقت باور  
کنم!

با لبخندی تلخ گفتم:

- شاید باور نکنی ولی من دقیقاً به خاطر همین احساس بود که با پیوند قلب  
موافقت کردم. اون برای همیشه زنده می مونه.  
به طرف در رفت و بی آنکه به طرفم برگردد پرسید:  
- می خوام یک بار دیگه ببینمش تو نمایی؟  
می دانستم نمی خواهد اشکش را ببینم، به خاطر همین به طرفم برگشت.  
گفتم:

- نمی تونم به اتفاق عمل رفتنش رو ببینم! دیروز تمام مدت با او بودم.  
زیر لب خداحافظی کرد و از خانه خارج شد، دلم می خواست می توانستم  
آرامش کنم، اما خودم بیش از هر کسی به تسکین احتیاج داشتم...  
تا وقتی بابک از بیمارستان برگشت هنوز گیج و شوکه بودم. او به محض  
اینکه وارد خانه شد سیگارش را روشن کرد و در برابر چشمان کنجکاو من به  
بالکن رفت. جرأت و شهامت سؤال کردن را نداشتم اما با یک نگاه به صورت  
بابک می شد فهمید که اوضاع به هم ریخته است. با قدمهای لرزان خود را به او  
رساندم. زل زده بود به آسمان بارانی! چیزی به تاریکی هوا نمانده بود! آرام  
گفتم:

- نمیای تو؟ هوا سرده! ممکنه سرما بخوری!  
کوچکترین حرکتی نکرد. انگار بر جا خشکش زده بود. همه شهامتم را جمع  
کردم و پرسیدم:

- دیدیش؟

- مثل یک فرشته بود!

- تا حالا بیمارستان بودی؟

- موندم تا از اتاق عمل بیاد بیرون.

قلبم فرو ریخت. به چهارچوب در بالکن تکیه دادم تا نیفتم. انگار زبانم هم بند آمده بود. بابک با صدای ضعیف گفت:

- ظاهراً از عمل راضی بودند. دکترش که همین رو می گفت. خانواده اون دختر بچه هم بودند. کلی سلام و دعا داشتند. خیلی هم خوشحال بودند. به طرفم برگشت و گفت:

- همه می گفتند کار بزرگی کردی!

بغض گلویم را فشرده و اشکم سرازیر شد. صدای بابک هم می لرزید. گفتم:

- امیدوارم آزارش نداده باشند.

بابک به دیوار بالکن تکیه داد و گفت:

- به نظر نمی رسید عذاب کشیده باشه! پروفیسور صارمی می گفت هر دوی کلیه هاش را هم برای پیوند کلیه فرستادند به یک بیمارستان دیگه.

میان گریه زمزمه کردم:

- قربون بدن پاره پاره ات برم مادر!

تمام تنم می لرزید. بابک کمکم کرد تا روی یکی از مبل بنشینم، آن وقت در بالکن را بست. باورم نمی شد که دیگر او را نمی بینم. هنوز صداش توی گوشم بود. انگار تازه به عمق فاجعه پی برده بودم. بابک روی مبل رو به رویم نشسته بود و با صدای غم زده پرسید:

- حالا برنامه ات چیه؟

با تعجب نگاهش کردم. کمی این پا و اون پا کرد و گفت:

- گفتند هر وقت می خوای می تونی بری و تحویلش بگیری!

برای چند ثانیه خون در رگهای منجمد شد. حتی فکرش را هم نمی توانستم بکنم که او را زیر خروارها خاک ببینم. او همیشه از سرما و تاریکی بدش می آمد

و حالا باید زیر تلی از خاک توی آن سرما و تاریکی وحشتناک برای همیشه می خوابید. با صدایی لرزان گفتم:

- من طاقتش رو ندارم! حتی فکرش رو هم نمی تونم بکنم.  
بابک گفت:

- دیگه همه چیز تموم شده بیتا! اون حالا راحت و آسوده است، مگه همین رو نمی خواستی؟ نمی دونی وقتی اون رو از اتاق عمل بیرون آوردند چقدر آروم به نظر می رسید! انگار سالهای سال خوابیده بود.  
اعتراف کردم:

- تو خیلی براش زحمت کشیدی!  
آهی کشید و گفت:  
- مثل پسرم بود.

دلم به حالش سوخت. زندگی اش را تباه کرده بودم. جعبه دستمال کاغذی را به طرفم دراز کرد و گفت:

- می دونم حال و روز خوبی نداری اما لازم نیست نگران باشی. خودم ترتیب همه کارها رو میدم. اون طفلک که از زندگی اش خیری ندیده، ولی باید براش فکر یک مراسم آبرومند باشیم.

یک دفعه به یاد مامان افتادم و قلبم به هم فشرده شد. زیر لب گفتم:  
- اگر مامان بفهمه دق می کنه.

سرش را تکان داد و گفت:

- فعلاً صلاح نیست که بیاریمش خونه! بهتره همون جا بمونه تا کیان رو به خاک بسپاریم!

کیان را به خاک بسپاریم؟! چقدر هضم کردن آن جمله سخت بود. توی خودم جمع شدم. تا مغز استخوانم احساس سرما می کردم.  
بابک گفت:

- بهتره تنها نباشی، بلند شو بریم خونه ما. پیش مامان و فرشته باشی بهتره!  
- می خوام تنها باشم!  
- بهت گفتم پاشو! اصلاً صلاح نیست با این حال و روز تنها باشی! من هم باید به کارها برسم.  
رمقی در تنم نبود ولی گفتم:  
- خواهش می کنم من رو به حال خودم بگذار!  
لحظه ای مردد نگاهم کرد و بعد با موبایلش شماره گرفت. آنقدر خانه ساکت بود که صدای فرشته را از آن طرف تلفن می شنیدم. بابک بی مقدمه گفت:  
- فرشته پاشو بیا خونه عمه، همین الان راه بیفت.  
- اتفاقی افتاده؟  
- باید پیش بیتا باشی. حالش خوب نیست! به خونه بگو شب بر نمی گردی!  
- چی شده؟ نکنه...  
بابک کمی از من فاصله گرفت و آرام گفت:  
- متأسفانه کیان فوت کرده!

## فصل هفدهم

باران به شدت روزهای قبل می بارید. به جمعیتی که سیاهپوش دور قبر کیان ایستاده بودند نگاه کردم. هنوز هم باورم نمی شد او را از دست داده باشم. درست مثل یک کابوس بود! وقتی جنازه را داخل قبر گذاشتند یک آن تعادلم را از دست دادم اما فرشته که از روز قبل در کنارم بود، نگهم داشت. همه آماده بودند. همسایه های ساختمان که بعداً با آنها آشنا شدم، فروتن و مادرش، خانواده شوهر فرشته که تا آن روز هیچ یک از آنها را ندیده بودم! حتی خانواده راننده ای هم که با کیان تصادف کرده بود آمده بودند و چنان میان جمعیت گریه می کردند و مچاله شده بودند که انگار تازه به عمق فاجعه پی برده اند! یک آن چشمم توی چشم بابک افتاد! حتی اشکهای او هم نتوانست سبب شکستن بغضی که در گلو داشتم شود. پاک مسخ و مبهوت شده بودم. حتی تصورش را هم نمی کردم آنقدر سخت باشد. مثل این بود که نیمی از وجودم را زیر خاک می کردند. فرشته که متوجه لرزش بدنم شده بود آرام گفت:

– سعی کن گریه کنی، آرومت می کنه! اینقدر توی خودت نریز!

خودش و شوهرش مثل پروانه دور من می چرخیدند، اما من انگار در دنیای دیگر سیر می کردم. چقدر جای مامان خالی بود! واقعاً درست می گفت که بچه پیر هم بشود به محبت پدر و مادر نیاز دارد. همان جایی که کنار قبر ایستاده

بودم، نشستیم. صدای ریختن خاک رو می شنیدم، مثل این بود که خنجر به دلم می کشند! حتی نفهمیدم مداح چه می گوید. تمام فکرم این بود که کیان در آن تاریکی و سرما چه می کند. از تصورش بدنم مور مور شد. شوهر فرشته یک لیوان آب به فرشته داد و او لیوان را به طرف من گرفت. قبل از اینکه دستش را پس بزنم گفت:

- بخور رنگ به رو نداری!

به تاجهای گلی که یک به یک روی قبر می گذاشتند خیره شدم و زیر لب گفتم:

- دیگه همه چی تموم شد!

فرشته لیوان را به لبم نزدیک کرد و گفت:

- جون عمه چند قطره بخور.

برای آنکه دست از سرم بردارد کمی لبم را تر کردم و دستش را پس زدم. از آخرین باری که کیان را دیده بودم چیزی نخورده بودم ولی اصلاً احساس گرسنگی نمی کردم. سخت ترین لحظات وقتی بود که بقیه تسلیت می گفتند و خداحافظی می کردند. نه نای تشکر و دادن جواب داشتم و نه قدرت مواجه شدن با واقعیت. اول از همه فروتن و مادرش جلو آمدند و تسلیت گفتند. مادرش محکم بغلم کرد و میان گریه گفت:

- خیلی سخته عزیزم، اما امیدوارم خدا بهت صبر بده! باور کن الان حالی دارم که انگار عزیز خودم رو به خاک سپردند.

فروتن با چشمانی قرمز از گریه گفت:

- مارو شریک غمتون بدونید خانم! اون بچه یک فرشته بود امیدوارم خدا به شما صبر و تحمل بده!

با صدایی ضعیف گفتم:

- دخترتون چگونه آقای فروتن؟



دوباره اشک در چشمانش حلقه زد. با صدایی لرزان گفت:  
- به لطف شما خوبه! الان تو سی سی یو تحت مراقبتِه! می دونم الان برای  
زدن این حرف زمان مناسبی نیست اما می خوام باور کنید که تا وقتی زنده ام از  
شما ممنونم. شما به دختر من زندگی دوباره دادید اون هم به قیمت پا گذاشتن  
روی دلتون.

زیر لب زمزمه کردم:

- الان قلب پسر من توی سینه دختر شما می تپه!  
با محبت گفت:

- اگه اجازه بدین وقتی حالش بهتر شد میاد دست بوس.  
فکر نمی کردم بتوانم تحمل کنم ولی سکوت کردم. وقتی جمعیت متفرق  
شد، بابک جلو آمد و رو به فرشته گفت:  
- بیتا رو ببر توی ماشین خودتون.  
به زحمت گفتم:

- می خوام یک کم تنها باشم. شما برین!  
بابک با ملاحظه گفت:

- هم داره بارون می باره هم هوا سرده! فردا دوباره میارمت سر خاک! الان  
بهتره بری توی ماشین! با این لباسهای خیس سرما می خوری!  
بیژن، شوهر فرشته، که به نظر جوان منطقی و فهیمی بود مودبانه گفت:  
- کاریشون نداشته باشین بابک خان!  
بعد به من گفت:

- ما توی ماشین منتظریم!

فرشته معترض گفت:

- اما فرشته اصلاً حالش خوب نیست بیژن، من پیشش می مونم.  
بیژن با آرامش گفت:

- فرشته جون خواهش می کنم.

فرشته علی رغم میلش درحالیکه می رفت گفت:

- توی ماشین منتظر تم.

بعد از رفتن آنها انگار تازه باورم شده بود که پسرم را از دست دادم. همان طور که گلها را پرپر می کردم گریه ام گرفت. بابک که طاقت دیدن اشکم را نداشت به بهانه بدرقه شرکت کننده ها، ترکم کرد. از پشت پرده اشک نوشته های روی تاجهای گل را از نظر گذراندم. همه کسانی که می شناختم گل آورده بودند، اما فایده اش چی بود؟ گلی را که من به ثمر رسانده بودم زیر خروارها خاک کرده بودند! آنقدر توی حال خود بودم که هیچ کس و هیچ چیز را نمی دیدم.

زمانی به خودم آمدم که سنگینی دستی را روی شانه ام حس کردم. به عقب برگشتم. دایی بود. چقدر توی آن لباس سیاه پیرتر از همیشه به نظر می رسید. گریه ام شدت گرفت! دلم برای آغوش پرمحبتش تنگ شده بود.

وقتی بلند شدم زیر لب گفت:

- بریم دختر جون، سرما می خوری!

بغلش کردم و زیر لب زمزمه کردم:

- دایی جون!

بوی مادرم را می داد. یک دفعه رفتم به سالهای قبل. سالهای بی دغدغه، سالهای آرامش و خوشبختی! صدایش مثل همیشه بوی قاطعیت می داد.

- تو باید به خودت افتخار کنی دختر جون! نکنه می خوای خودت را از پای

دربیاری؟

گریه ام شدیدتر شد. با صدایی بغض آلود گفتم:

- من خیلی بدبختم دایی جون! خیلی! نمی دونم اگر شماها رو نداشتم چی

می شد!

با محبت گفت:

- قوی باش! باید خودت را برای روزهای سختی آماده کنی!

- من نمی توانم دایی جون! بعید می دونم بتونم دوام بیاورم!

- آدم بعد از هر مصیبت قوی تر می شه! اگر به فکر خودت نیستی لااقل به

فکر مادرت باش!

فکر کردن به مامان باعث شد احساس اضطراب کنم. آن هم واقعیت تلخ دیگری بود که قادر به قبولش نبودم. داشتم شانه به شانه دایی به طرف ماشین می رفتم که دوباره با پدر و مادر آن راننده روبرو شدم. هر دو آنقدر گریه کرده بودند که چشمانشان باز نمی شد. دایی پرسید:

- چی شده؟

قبل از آنکه حرفی بزنم، پدر آن راننده گفت:

- غم آخرتون باشه خانم، روز ناراحت کننده ای بود.

دایی آرام پرسید:

- کی هستند دایی؟

به آرامش خودش گفتم:

- پدر و مادر اون جوونی که با کیان تصادف کرده!

دایی به هر دوی آنها گفت:

- ببخشید، حال خواهر زاده من اصلاً خوش نیست.

پدر آن راننده دستش را جلو آورد و گفت:

- من شریفی هستم. خدمت شما تسلیت عرض می کنم.

دایی با اکراه دست داد و گفت:

- از اینکه زحمت کشیدید ممنون.

خانم شریفی با چشمانی خیس از اشک به من گفت:

- شما کار بزرگی کردین اجرتون با خدا!

دایی با طعنه گفت:

- بله، اما حیف از خودش! بچه نازنینی بود!

دوباره اشک از چشمان خانم شریفی سرازیر شد. دایی تا کنار ماشین شوهر فرشته همراهی ام کرد. فرشته که بیرون از ماشین منتظر ایستاده بود با دیدنم در عقب را باز کرد تا سوار شوم. قبل از اینکه حرکت کنیم بابک سرش را از پنجره جلو به داخل آورد و سفارش کرد:

- آروم برین. جاده لغزنده است! توی رستوران می بینمتون!

همان طور که به نیم رخش نگاه می کردم با خودم فکر کردم اگر بابک نبود چه اتفاقی می افتاد؟ وقتی نگاهم کرد آرام گفتم:

- ممنون! به خاطر همه چیز ممنونم!

حرفی نزد اما حالت نگاهش تا عمق وجودم را لرزاند. او یک تکیه گاه محکم و مطمئن بود و حضورش آرام بخش و صمیمی، با این همه قادر نبودم با حضور در زندگی اش، خودم را به او تحمیل کنم و یا سبب شوم دیگران او را سرزنش کنند. آن روزها با اینکه زن دایی را در مراسم حاضر می دیدم، اما احساس می کردم از اینکه دوباره بابک بعد از مدتها وارد زندگی من شده، ناخشنود است. نمی دانم! شاید هم حق داشت. به هر حال او هم یک مادر بود...

بعد از گذشت یک هفته، وقتی که همه از دور و برم پراکنده شدند، تازه فهمیدم چی به سرم اومده! طفلک فرشته گاهی با شوهرش به دیدن می اومد. بابک هم گاه و بیگاه تلفن می کرد و سر می زد ولی باز هم احساس وحشت و تنهایی می کردم. کارم به جایی رسیده بود که باید قبل از خواب مسکن می خوردم و یا آنقدر تقلا می کردم تا بتوانم چند ساعتی بخوابم. روزهای پر عذابی بود. انگار ناگهان زیر پای خودم را خالی می دیدم. با اینکه حال مادر بهتر شده بود ولی حتی جرأت نمی کردم به دیدنش بروم. بابک که آخرین بار بدون من ملاقات مادر رفته بود، می گفت که مادر سراغ کیان را می گیرد! بدون شک اگر

حقیقت را می فهمید دوام نمی آورد، یا آنقدر بی تابی می کرد تا من هم مثل خودش مریض شوم.

هر چند که آن روزها حالم بهتر از او نبود، جایی در اعماق وجود برای کیان قبل از آنکه دلتنگ باشم احساس عذاب وجدان می کردم و در درستی کارم شک داشتم.

یک روز جمعه، موقع غروب، درحالیکه توی فکر و خیالات خودم بودم، بابک به دیدنم آمد. با اینکه چهار هفته از فوت کیان گذشته بود اما هنوز به احترام من لباس مشکی به تن داشت و صورتش را اصلاح نکرده بود. وقتی داشتم در خانه را می بستم پرسیدم:

- تنهایی؟

- چطور؟

حرفی نزدما شاید انتظار بیخودی داشتم که دلم می خواست بقیه رو هم ببینم. او روی مبل رو به روی پنجره نشست و گفت:

- هوا واقعاً سرد شده! کی فکرش رو می کرد امسال بارش برف اینقدر زود شروع بشه؟

کنش را گرفتم و گفتم:

من برای خودم قهوه درست کردم. چای برات بیارم یا قهوه؟

به عقب تکیه داد و گفت:

با قهوه موافقم.

دوتا قهوه ریختم و آوردم. یکی از فنجانها را مقابلش گذاشتم و گفتم:

بقیه چطورند؟

در حالیکه شکر در قهوه اش می ریخت گفت:

- همه خوبند! فرشته می خواست با بیژن بیاد اما کاری پیش اومد.

صادقانه گفتم:

- شما همه به من لطف دارید و مخصوصاً تو! نمی دونم یعنی مطمئن نیستی که بتونم جبران کنم.

صاف نگاهم کرد و با لبخندی کم‌رنگ گفتم:

- واقعاً لازم نیست که به خاطر من اینقدر خودت را معذب کنی. من اصلاً راضی نیستم لباس مشکی به تن کنی، به خصوص که دائم توی اجتماعی. مکثی کرد و گفت:

- تو واقعاً فکر می کنی من این کار رو به خاطر تو می کنم؟ بیتا، قلب من برای همیشه به خاطر اون عزاداره! پس هر کاری می کنم به خاطر دل خودم می کنم. اون برای من نوه عمه نبود. پسری بود که به دست نیاورده، او را از دست دادم.

بغض گلویم را فشرد. برای عوض کردن حال و هوا با صدایی لرزان گفتم:

- قهوه ات سرد شد.

در حال هم زدن قهوه پرسید:

- چرا پاتو از خونه بیرون نمی گذاری؟ فرشته می گفت که یکی دوبار دعوت کردن که باهاشون بری بیرون ولی دعوتشون رو رد کردی. چرا؟ گفتم:

- نمی دونم! مثل اینکه منتظر اتفاق تازه ام! دائم مضطرب و بی قرارم و از چیزی وحشت دارم که نمی دونم چیه! هیچ فکرش رو نمی کردم اینقدر سخت باشه!

گفت:

- آره، باید بری پیش یه روانشناس! نمی تونی از کنارشون سرسری بگذری! گفتم:

- شاید بهتر باشه برم سر کار، می دونم اگه بخوای می تونی کمکم کنی! این جوری احتمالاً زودتر می تونم به خودم مسلط بشم!

برای عوض کردن بحث پرسید:

- هنوز به دیدن عمه نرفتی؟ فکر نمی کنی این جواری بیشتر مشکوک می شه؟

- بهش چی گفتی؟

آهی کشید و گفت:

- قبل از اینکه چیزی بگم گفت لابد درگیر اون بچه است! من حتی برای اینکه شک نکنه زمانی که میرم دیدنش لباس مشکی رو درمیارم، اما این طوری هم درست نیست. ما داریم اون رو بازی می دیدم. دکترش می گفت نباید بهش دروغ بگیم. باید آروم آروم حقیقت رو براش بگیم.

- من طاقتش رو ندارم.

سری تکان داد و گفت:

- چاره دیگری نداریم. دکترش می گفت شاید بهتر باشه قبل از اینکه مرخصش کنید بهش بگین تا اگر دچار حمله عصبی یا شوک جدیدی شد بتونیم فوراً کنترلش کنیم.

پرسیدم:

- یعنی ممکنه دوباره حالش بد بشه؟

با تأکید گفت:

- دکترش که اینطور می گفت.

کلافه بودم. بابک فنجانش را سر کشید و یک نخ سیگار را روشن کرد. زیر نگاهش معذب بدم. به بهانه بردن فنجانها به آشپزخانه رفتم. وقتی داشتم فنجانها را می شستم از همان جا پرسید:

- با اون پسره چی کار کردی؟

پرسیدم:

- منظورت کیه؟

محتاط گفت:

- اونی که با کیان تصادف کرده! خیال داری باهاش چی کار کنی؟  
دستم را خشک کردم و از آشپزخانه بیرون آمدم. حرف زدن درباره او برایم همان اندازه سخت بود که باور مرگ کیان! روی مبل رو به روی او نشستم و گفتم:

- هنوز تو زندانه!

بابک گفت:

- پدر و مادرش رو توی مراسم خاکسپاری و مسجد دیدم. به نظر میاد آدمهای محترمی باشند.  
گفتم:

- تا وقتی کیان زنده بود مرتب به دیدنش می آمدند.

بابک به عقب تکیه داد و گفت:

- پدرش دیروز با من تماس گرفت. حتی یک کلمه درباره پسرش حرف نزد.  
می گفت تماس گرفته احوالات تو رو بپرسه. انگار اول تصمیم داشت با خانمش بیاد دیدنت اما بعد فکر کرده شاید دیدنشون ناراحت کنه! می گفت همه جور بهت حق می دن و به خاطر اتفاقی که افتاده خیلی متأسف هستند.  
با صدایی لرزان گفتم:

- چه فایده؟ حالا همه چیز به هم ریخته! در واقع من توی این اتفاق دو نفر رو از دست دادم. مامان و کیان! ترجیح می دم راجع به لطمه هایی که خودم خوردم حرفی نزنم.

بابک سری تکان داد و گفت:

- حق با توست! یک دفعه همه چیز به هم ریخت.

اشکم سرازیر شد و گفتم:

- تا به حال این همه بدبختی را یک جا تحمل نکرده بودم.



جعبه دستمال کاغذی را به طرفم دراز کرد و گفت:

- خودت بهتر از هر کسی می دونی که من چقدر به عمه علاقه دارم و راجع به کیان چقدر متأسفم. اما وقتی اتفاقی بخواد بیفته، می افته! سرنوشت تنها چیزی هست که نمی شه با اون جنگید. باید قبول کنی که تقدیر اینطور خواسته! نمی شه کسی رو مقصر دونست.

گفتم:

- ممکنه باور نکنی ولی من بیشتر از هر کس خودم را مقصر می دونم. شاید اگر اون روز بیشتر دقت می کردم...

حرفم را قطع کرد و گفت:

- از گفتن این شاید و اگرها دست بردار. تو داری خودت را تخریب می کنی! خیال می کنی اگه این اتفاق نمی افتاد کیان زنده می موند؟ بیتا، خدا خواسته اون بچه عمرش مثل گل کوتاه باشه. در این دادن و گرفتنها حکمتی هست که شاید ما نمی فهمیم!

عصبی گفتم:

- مثل واعظها حرف می زنی! گرچه شاید من هم جای تو بودم همین حرفها رو می زدم.

ته سیگارش رو در جا سیگاری خاموش کرد و گفت:

- تو آدم منطقی هستی بیتا! مادر فداکاری که حاضر شدی به خاطر نجات جون چند آدم دیگه پا روی قلب و احساسات خودش بگذاره! من نمی دونم درباره آدمی مثل تو با این وسعت قلب و عظمت روح چیزی غیر از این فکر کنم. با پوزخند گفتم:

- پس امروز اومدی که رضایت بگیری. تو چه انتظاری از من داری؟ اینکه از خون تنها بچه ام بگذرم؟  
با آرامش گفت:

- تو راجع به من چی فکر می کنی؟ اینکه تو رو به غریبه می فروشم؟ اونم به کسی که به قول تو کیان رو از ما گرفت؟ می خوام کمکت کنم بیتا! کمکت کنم تا به آرامش برسی! وقتی نفرت قلبت را پر کنه اون وقت فقط به انتقام فکر می کنی! الان تمام وجودت با این حس مسمومه! خیال می کنی اون وقت فقط به انتقام فکر می کنی! الان تمام وجودت با این حس مسمومه! خیال می کنی این جوری به کی بیشتر از همه ضربه می زنی؟ به خودت! تو با این کار می خوای به قلبت آرامش بدی ولی واقعیت اینکه که این جوری نه خودت به آرامش می رسی و نه کیان زنده می شه! می دونم که علی رغم گذشت این مدت، هنوز هم حال و روحیه درستی نداری، اما به خاطر خودت هم که شده به حرفهام فکر کن، این طوری شاید بتونی به خودت کمک کنی!

وقتی خداحافظی کرد و رفت، هنوز هم گیج بودم، انگار شنیدن آن حرفها از زبان بابک خارج از انتظارم بود!

## فصل هجدهم

وقتی در اتاق مامان را باز کردم دل نیامد از آن حال و هوا بیرونش بکشم. رو به پنجره لبه ی تخت نشسته بود و بیرون را تماشا می کرد دوباره در اتاق را بستم. از پرستاری که داشت از کنارم عبور می کرد پرسیدم:

- ببخشید دکتر بهمنی رو کجا می تونم پیدا کنم؟

پرستار به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- الان بای توی اتاقشون باشند، برین طبقه پایین ته راهرو اتاق دوم دست راست.

تشکر کردم و پایین رفتم. می خواستم قبل از دیدن مامان با او مشورت کنم شاید چون شهادت گفتن حقیقت را نداشتم. اصلاً به همین دلیل تا آن روز بعد از مرگ کیان به دیدنش نرفته بودم. جلوی در اتاقی که پرستار گفته بود ایستادم و چند ضربه به در زدم. وقتی دکتر اجازه ی ورود داد آرام در را باز کردم و وارد اتاق شدم. میز دکتر درست پشت به پنجره رو به حیاط بود. بارش برف نسبت به نیم ساعت قبل شدیدتر شده بود ولی هوای اتاق گرم و دلچسب بود. به دکتر که با ورقه های مقابله سرگرم بود سلام کردم. سلام را جواب داد ولی وقتی سرش را بالا آورد از دیدنم جا خورد عینکش را از چشم برداشت و گفت:

- بفرمایید بنشینید خانوم سپهری واقعاً از دیدنتون غافلگیر شدم.

روی یکی از مبله‌های مقابلش روی میزش نشستم و به زور لبخند زدم. دکتر از پشت میزش بیرون آمد روی یکی از مبله‌های رو به روی من نشست و با ملاحظه گفت:

- قبل از هر چیز لازمه به خاطر اتفاقی که افتاده بهتون تسلیت بگم. واقعاً تأسف آورده.

قبل از آنکه بپرسم از کجا فهمیده گفت:  
- از مهندس شنیدم. ایشون توی این مدت مرتب به دیدن مادرتون می اومدند.

پرسیدم:

- حال مادرم چطوره؟

دکتر هیکل چاقش را به عقب تکیه داد و گفت:  
- بهتره، دقیقاً نمی شه گفت که چی توی مغزش می گذره اما خیلی بهتره. مگه هنوز ندیدینش؟

گفتم:

- فکر کردم بهتره اول پیام شما رو ببینم.

دکتر با صراحت گفت:

- اصلاً کار خوبی نکردین که توی این مدت تنهاش گذاشتین.

گفتم:

- نمی دونستم اگر از پسر می پرسید چی باید می گفتم؟ راستش در شرایطی نبودم که بتونم احساساتم رو کنترل کنم.

دکتر سرش را به علامت همدردی تکان داد و گفت:

- می فهمم.

- واقعیتش حالا هم نمی دونم چه کار باید بکنم اون عاشق پسر بود.

دکتر مکثی کرد و گفت:

- اعتراف می کنم که در شرایط سختی هستیم اما به هر حال باید دیر یا زود حقیقت رو گفت. شاید لطمه ای که دروغ به مادرتون می زنه به مراتب آزار دهنده تر از گفتن حقیقت باشه.

با نگرانی پرسیدم:

- به نظر شما واکنش بعد از فهمیدن حقیقت چیه؟

دکتر با تردید گفت:

- حدسش کمی مشکله، ما باید خودمون رو برای هر اتفاقی آماده کنیم. گفتیم:

- اصلاً دلم نمی خواد گفتن حقیقت به سلامتی مادرم لطمه بزنه.

دکتر با محبت گفت:

- پسردایی هم می گفت با بردن مادرم موافقید.

دکتر گفت:

- اون که از نظر من قبل از این اتفاق بود بهتره الان با احتیاط عمل کنیم.

از جا بلند شدم او هم از جا بلند شد. پرسیدم:

- می تونم ببینمش؟

دکتر تأیید کرد. پرسیدم:

- فکر نمی کنید شما هم باشید بهتره؟

دکتر گفت:

- چنانچه لازم باشه میام اما الان بهتره باهاش تنها باشین.

انگار اضطرابم را حس کرد و با لبخندی آرامبخش اضافه کرد:

- نگران نباشین.

وقتی دوباره در اتاق مامان را باز کردم ناخودآگاه بغض گلویم را به هم فشرد، چقدر گفتن حقیقت و برای چندمین بار در آن شرایط تلخ قرار گرفتن سخت بود. مامان هنوز هم از پنجره بیرون را تماشا می کرد. وارد اتاق شدم و طوری در

را بستم که متوجه حضورم بشود اما حتی برنگشت. از شدت اضطراب تمام تنم می لرزید. فکر کردم ای کاش کسی بود و کمکم می کرد یک دفعه به یاد بابک افتادم. شاید بهتر بود با او تماس می گرفتم اما چیزی در وجودم مانعم می شد. آن روزها لحظه به لحظه زندگی برایم همراه با رنج و شکنجه بود. انگار ملزم بودم برای رسیدن به آرامش آن مسیر پرفشار را پشت سر بگذارم و این در حالی بود که شک داشتم بعد از آن همه رنج و عذاب اصلاً آرامشی وجود داشته باشد. همان طور مستأصل ایستاده بودم که مامان گفت:

- بالاخره اومدی؟

هنوز هم نگاهش متوجه بیرون بود. زیر لب گفتم:

- سلام مامان.

به صندلی کنار تختش اشاره کرد و گفت:

- بیا بشین چرا ایستادی؟

قبل از اینکه روی صندلی بنشینم صورتش را بوسیدم به نظرم از آخرین باری که او را دیده بودم لاغرتر و پیرتر شده بود همان طور که پالتوام را در می آوردم گفتم:

- خیلی دلم برات تنگ شده بود.

با دلخوری گفت:

- خوب معلومه! بعضی وقتا به خودم می گم اگه این تخت و اتاق رو از صدقه سر بابک نداشتم چی می شد؟ فکر می کنم دنبال بهانه ای بود که از شرم خلاص بشی.

فوراً گفتم:

- این حرفها چیه مامان؟ باز توی تنهایی با خودت فکرهای ناجور کردی؟

آهی کشید و گفت:

- حرف دلت رو بزن دختر جون واقعیت اینه که من سربار زندگی تو هستم.

مانده بودم چطور متقاعدش کنم؟ صادقانه گفتم:  
- حضور شما توی زندگی من لازمه مامان، نمی دونید چقدر جاتون توی خونه خالیه.

بعد بای عوض کردن موضوع پرسیدم:  
- راستی از کجا فهمیدین من اومدم تو اتاق؟  
با لبخندی تلخ گفت:  
- فقط یه مادر می تونه بوی بچه هاش رو حس کنه و صدای پاشون رو بین صدای پای صد نفر تشخیص بده!  
بغض گلویم را فشرده ولی سکوت کردم تا اشکم سرازیر نشود. مثل یک کتاب باز ما را می خواند با اشاره به یخچال گفت:  
- توی یخچال همه چی هست. طفلک بابک هر بار که میاد اینجا یخچال رو برای چند روز پر می کنه، با هم اومدین؟  
گفتم:

- نه نخواستم مزاحمش بشم.  
وقتی در یخچال رو باز کردم گفتم:  
- میوه ها دارن خراب می شن، مامان جان چیزی نمی خورین؟  
روی تختش جا به جا شد و گفت:  
- خودت که می دونی من اهل میوه نیستم خیلی وقتها می دم به پرستارها تا بدن به مریضهای دیگه، آب میوه برای خودت بیار.  
بر خلاف میلم دوتا پاکت آب میوه آوردم روی میز پایین تخت گذاشتم.  
داشتم دنبال نی می گشتم که مامان پرسید:  
- اون بچه چطوره؟ هنوز توی کماست؟  
بلاخره سئوالی را که می ترسیدم بشنوم پرسید. چنان یکه خوردم که نزدیک بود از عقب بیافتم. همان طور که ظاهراً توی یخچال را نگاه می کردم با

صدایی بی رمق گفتم:

- کاش می شد رنجش رو کم کنم.

بعد برای عوض کردن موضوع پرسیدم:

- نیها کجاست؟

مامان با اشاره به کشوی کمد کنار تخت گفت:

- اینجاست.

وقتی داشتم توی کشو دنبال نی می گشتم ضربه ی بعدی را زد.

- بلاخره حرف دکنرها چیه؟

با آرامش دروغین گفتم:

- شما بهتره فعلاً به فکر سلامتی خودتون باشید.

با لحنی که دلم را ریش می کرد گفت:

- کاش می شد ببینمش دلم براش خیلی تنگ شده.

با دستانی لرزان نیها رو توی پاکتهای آب میوه فرو کردم و یکی از آنها را به

دستش دادم. پرسید:

- یعنی توی این مدت هیچ فرقی نکرده؟

ساکت روی صندلی نشستم و مثل ماتم زده ها پاکت آب میوه را به دست

گرفتم. چقدر گفتن حقیقت سخت بود. آرام گفتم:

- نه فرقی نکرده.

پرسید:

- هنوز توی ای سی یو بستریه؟

حرفی نزد، حتی جرأت خیره شدن توی صورتش را نداشتم. با صدایی لرزان

پرسید:

- چی شده؟ خبرهای بدی داری هان؟

نمی دانم چرا زبانم بند آمده بود. شده بودم عین مجسمه انگار داغی که می



رفت سرد شود دوباره تازه شده بود. مامان با قاطعیتی که مرا به یاد قبل از بیماریش می انداخت پرسید:

- چرا حرفی نمی زنی؟ بگو ببینم چه خاکی به سرمون شده؟

چقدر به وجوش احتیاج داشتم، اشکم سرازیر شد. جلوی پنجره ایستادم دوست نداشتم بعد از مدتها که به دیدنش آمدم اشکم را ببیند. برف آرام تر از نیم ساعت پیش می بارید. لای پنجره را باز کردم و با صدایی بغض آلود گفتم:

- داشت زجر می کشید طاقت عذاب کشیدنش رو نداشتم...

باز زبانم بند آمد. انگار هوای اتاق هم خفه بود. به طرف مامان برگشتم ماتش برده بود و رنگ به رو نداشتم. روی صندلی کنار تخت نشستم و دستش را به دست گرفتم به زحمت پرسید:

- چطور این طور شد؟

با صدایی لرزان گفتم:

- مرگ مغزی شده بود. دکترها درست می گفتند دیگه واقعاً نمی شد براش کاری کرد، روزهای سختی بود مامان. خیلی به وجودتون احتیاج داشتم. آرام و بهت زده گفت:

- من طاقتش رو نداشتم

گفتم:

- به همین خاطر بهتون حرفی نزده بودم.

عضلات دستش توی دستم منقبض شد. با دقت توی صورتش خیره شدم واکنشش برابرم مهم بود. به نظر آرام بود و همین نگرانم می کرد. مانده بودم چرا گریه نمی کند؟

گفتم:

- اون راحت شد مامان بچه ام داشت خیلی زجر می کشید.

بی آنکه توی صورتم نگاه کند پرسید:

- کی؟

گفتم:

- حدود یک ماه قبل.

سرم را لبه تخت گذاشتم. با دستی لرزان سرم را نوازش کرد و آهسته گفت:

- چه رنجی رو تحمل کردی دختر بیچاره ی من.

دوباره اشکم سرازى شد. همه چیز برعکس شده بود به جای اینکه من به او دلداری بدهم او به من تسکین می داد. خیلی حرفها توی دلم بود که می خواستم بزنم اما ترجیح دادم سکوت کنم. برای چندمین بار به صورتش نگاه کردم هنوز هم آرام بود. پرسیدم:

- خوبی مامان؟

حرفی نزد. زل زده بود به یک نقطه و فکر می کرد. برای آوردن دکتر از اتاق خارج شدم. از خوش شانسی ام دکتر توی ایستگاه پرستاری ایستاده بود با دیدنم قبل از اینکه حرفی بزنم پرسید:

- با مادرتون حرف زدین؟

گفتم:

- بله آقای دکتر ولی واکنشش چیزی نیست که فکر می کردم، تمام ترسم از این بود که با شنیدن این خبر شوکه بشه اما...

دکتر سری تکان داد و آرام گفت:

- ترسم از همین بود.

متعجب گفتم:

- منظورتون رو نمی فهمم آقای دکتر، اون خیلی عادی برخورد کرد خیلی منطقی تر از اونی که فکر می کردم...

دکتر گفت:

- خدا کنه آرامش قبل از طوفان نباشه، بر خلاف تصور شما این واکنش یک

آدم عادی نیست آن هم با اون همه عشق و علاقه ای که به پسر شما داشته. باید ببینمش، باید تنها ببینمش معذرت می خوام.  
گفتم:

- من نگرانش هستم آقای دکتر.

دکتر با محبت گفت:

- نگران نباشید ایشون تحت کنترل هستند به هر حال مادر شما افسدگی داره اما قطعاً اوضاع اون قدرها بد نیست، لااقل نه به بدی دفعه ی قبل. به نظر من بهتره شما برین خونه می تونید بعداً به دیدن مادرتون بیاین. اون الان به بعد از شنیدن این خبر به تنهایی زمان و استراحت نیاز داره.  
دل تو دلم نبود بر خلاف میلم گفتم:

- پس... می تونم باهاش خداحافظی کنم؟

وقتی موافقت کرد برای خداحافظی وارد اتاق شدم. دکتر هم پشت سرم وارد اتاق شد صورتش را بوسیدم و گفتم:

- دوست دارم پیشتون بمونم اما می گن ساعت ملاقات تموم شده، بهتره استراحت کنید مامان.

اجازه داد در خوابیدن کمکش کنم. دکتر به شوخی گفت:

- اینم از دخترت، یادته چقدر سراغش رو می گرفتی؟ حالا هم که اومده دیدنت براش ناز می کنی؟

باز هم حرفی نزد. با نگرانی به دکتر نگاه کردم آرام سرش را تکان داد و با دقت به مامان خیره شد. گفتم:

- فردا حتماً میام دیدنت مامان چیزی احتیاج نداری؟  
دکتر گفت:

- جواب دخترت رو نمی دی؟ می خوای با نگرانی راهی اش کنی؟  
بعد به من گفت:

- خوب دیگه شما بفرمایید خانم من و مادرتون کلی حرف داریم که به هم  
بزنیم.

دوباره صورتش را بوسیدم و به طرف در رفتم. حرفهای دکتر جداً نگرانم  
کرده بود.

## فصل نوزدهم

باور مرگ کیان آنقدر برای مامان سخت بود که دوباره برای مدتی طولانی توی لاک خودش رفت و نه تنها دکتر با ترخیصش مخالفت کرد بلکه مجبور شد دوزداری اش را بیشتر کند. بابک معتقد بود حالش به بدی بار قبل نیست چون حرف می زد غذا می خورد و تا حدودی به اتفاقات دور و برش واکنش نشان می داد اما دکتر غیر از این فکر می کرد و از مامان با وجود مصرف دارو انتظاری غیر از این نداشت. به نظر او افسردگی توی سن و سال مامان چیزی نبود که بتوان از کنارش سرسری گذشت.

آن روزها، روزهای تلخ و سختی بود که هر لحظه اش مثل چند ساعت می گذشت و من دائم فکر می کردم چی شد که این طور شد؟ در واقع سرعت اتفاقات دور و برم به حدی بود که هنوز هم گیج و ناباور بودم!

عصر یکی از روزهای سرد دیماه درحالیکه فقط یک هفته از چهلیم کیان می گذشت فروتن به همراه دختر و مادرش به دیدنم آمدند. تا چشمم توی چشم دخترش افتاد تمام بدنم لرزید. باورم نمی شد قلب کیان من توی سینه ی او باشد. او جلوتر از بقیه با دسته گلی که به دستش داده بودند وارد خانه شد. وقتی خم شدم صورتش را ببوسم حال غریبی داشتم. طوری با چشمهای گرد و درشتش توی چشمم خیره شده بود که نفسم بند آمد. پشت سرش فروتن و

مادرش وارد خانه شدند مادرش با صمیمیت بغلم کرد و صورتم را بوسید. فروتن با لبخند گفت:

- ادب حکم می کرد قبل از اومدن تلفن بزنم اما متأسفانه شماره تلفنتون رو نداشتم آدرس را هم به سختی از بیمارستان گرفتم. خودتون که با مقررات آشنا هستید.

مختصر گفتم:

- خوش آمدید.

وقتی روی مبل نشستند برای گذاشتن گلها توی گلدان به آشپزخانه رفتم. خانم فروتن از همان جا پرسید:

- مادرتون چطورند؟

همان طور که گلها رو توی گلدان می گذاشتم با ناراحتی گفتم:

- ممنون بد نیستند. متأسفانه از روزی که خبر فوت کیان رو شنیدند شوکه شدند.

فروتن گفت:

- متأسفم خیلی وقته می خواستم بگم اگه کمکی از ما ساخته است رودربایستی نکنید ولی بهتون دسترسی نداشتم.

آهی کشیدم و گفتم:

- وقتی قراره اوضاع خراب بشه یک دفعه همه چیز با هم اتفاق می افته.

با چهار فنجان چای به پذیرایی برگشتم و درست رو به روی دختر فروتن نشستم. فروتن سر به زیر انداخت و گفت:

- تا آخر عمر مدیونتون هستیم خانم.

همان طور که به دخترش نگاه می کردم گفتم:

- لحظه ای که داشتم تصمیم می گرفتم چه کار کنم حال خوبی نداشتم اما الان که می بینم دخترتون سلامته حال عجیبی دارم.

خانم فروتن گفت:

- امیدوارم خیر از زندگی و عمرت ببینی دخترجون این روز هر جا می نشینم از بزرگواری تو می گم، کاری که کردی اون قدر بزرگه که نمی شه هیچ جوری جبرانش کرد. نه با حرف نه با عمل اما اگه اراده کنی جون همین بچه از هیچی دریغ ندارم فقط کافیه لب تر کنی.

با لبخندی تلخ گفتم:

- تمام دنیا هم نمی تونه جای خالی اون رو توی قلبم پر کنه، این روزها هر جا میرم و هر کاری می کنم میاد جلوی نظرم چه توی خواب چه توی بیداری.

فروتن با همدردی گفت:

- حق دارین، اتفاق کوچکی نیست.

بغض گلویم را فشرد. دلم نمی خواست آنها اشکم را ببینند. به دختر فروتن با محبت گفتم:

- دوست داری با اسباب بازیهای پسر من بازی کنی؟ می خوام بریم توی اتاقش؟

با اشتیاق به پدر و مادر بزرگ نگاه کرد. فروتن گفت:

- ولی آخه... ممکنه اون جا رو به هم بریزه.

گفتم:

- مهم نیست.

بعد از جا بلند شدم و او را با خودم به اتاق کیان و مادرم بردم. با لحن

شیرینی پرسید:

- می تونم بهشون دست بزنم؟

با صدایی لرزان گفتم:

- بله عزیزم هر کدوم رو که بخوای می تونی برداری.

بعد از اتاق بیرون آمدم و روی مبلی که قبلاً نشسته بودم نشستم. فروتن

گفت:

- امیدوارم با آمدنمون ناراحتتون نکرده باشیم، می دونید؟ من احساس شما رو می فهمم اما خوب... باید برای دست بوس می آوردمش.

پرسیدم:

- الان که دیگه مشکلی نداره؟

مادر فروتن جواب داد:

- به لطف شما نه فقط کمی لاغر شده که دکترش می گفت بعد از اون عمل سخت طبیعیه.

بعد کمی این پا و آن پا کردن و پرسید:

- ببخشید که کنجاوی می کنم... الان تنهایی؟ منظورم اینه که تنها زندگی

می کنید؟

گفتم:

- بله تمام امیدم به مادرم بود که متأسفانه ایشون هم باید مدتی توی بیمارستان بستری باشند.

خانم فروتن گفت:

- باید برای زن جوونی مثل شما خیلی سخت باشه!

فروتن با ملاحظه گفت:

- خواهش می کنم ما رو از خودتون بدونید و اگر کاری از ما بر می یاد بگین.

حالا سرنوشت این طور ما رو به هم ربط داده بهتره تعارف رو بگذارید کنار.

مطمئن باشید با کاری که شما کردین هیچ وقت تحت هیچ شرایطی زیر دین ما نمیرین چون هر کاری بتونیم براتون بکنیم وظیفه ی ماست و حق شماست.

با لبخنی زورکی گفتم:

- لطف دارین ولی من حقیقتاً این کار و به خاطر دل خودم کردم نه هیچ چیز

دیگه پس شما هم بهتره این اندازه خودتون رو معذب نکنید.



فروتن با صداقت گفت:

- فکر می کنم کوچکتین کاری که از ما بر میاد اینه که دعا کنیم خدا بهتون صبر بده.

دوباره بغض گلویم را فشرد. آنها به احترام من لباس تیره به تن داشتند. خانم فروتن از توی کیفش یک جعبه بیرون آورد و با احترام روی میز مقابلم گذاشت. وقتی با تعجب نگاهش کردم با مهربانی گفت:

- امیدوارم به خاطر کاری که کردم از من نرنجی و سلیقه ام رو بپسندی.  
ساکت نگاهش کردم. فروتن گفت:

- باید ببخشید خانوم ما رسمهای شما رو بلد نیستیم اما مادرم گفت باید خدمت برسیم باید جسارت ما رو ببخشید.  
مادرش گفت:

- می دونم که خیلی برات سخته اما شاید درست نباشه که بیشتر از این رخت سیاه به تن داشته باشی، یقیناً از بین اون همه فامیلی که روز چهارم توی مسجد دیدم هستند کسانی که پیش قدم می شن اما دلم می خواست من اولین نفری باشم که این کار و می کنم.  
با لبخندی تلخ گفتم:

- ممنونم، واقعاً زحمت کشیدن. ولی من اصلاً آمادگی این کار و ندارم راستش قبل از شما هم خانواده دایی ام زحمت کشیدند.  
هر دو در سکوت به هم نگاه کردند، برای عوض کردن حال و هوا پرسیدم:  
- انگار چای سرد شده می رم چای تازه بریزم.  
خانم فروتن گفت:

- نه لطفاً زحمت نکشین ما دیگه باید رفع زحمت کنیم.  
فروتن یکی از کارتهای خودش را روی میز گذاشت و با محبت گفت:  
- این شماره تلفن منه همیشه برای انجام اوامرتون گوش به زنگم.

زیر لب تشکر کردم و گفتم:

- امیدوارم در کنار دختر کوچولوتون روزگار خوشی داشته باشین، این رو از صمیم قلب می گم.

فروتن وقتی دخترش از اتاق بیرون آمد گفت:

- برو صورت خانوم رو ببوس دخترم و ازشون تشکر کن.

دخترش درحالیکه خرس کوچولوی کیان را در آغوش داشت جلو آمد خم شدم و بغلش کردم، دیگر نتوانستم جلوی ریزش اشکم را بگیرم. اشک خانم فروتن هم سرازیر شد. فروتن گفت:

- عسل جان اون عروسک رو بده به ایشون.

میان گریه گفتم:

- اشکال نداره مال خودشه.

فروتن گفت:

- اما اون یادگاریه لطفاً این کار و نکنید.

دوباره صورتش را بوسیدم و گفتم:

- این اولین یادگاری نیست که از کیان بهش می دم لطفاً اگه اشکال نداره بگذارید گاهی عسل رو ببینم.

فروتن گفت:

- هر وقت اراده کنید، هر وقت که بخواین میارمش فقط امیدوارم این دیدارهای گاه و بیگاه ناراحتتون نکنه.

صورتش را پاک کردم و از جا بلند شدم. فروتن مکثی کرد و با تردید گفت:

- یک خواهش هم ازتون دارم.

صاف نگاهش که موهای عسل را نوازش کرد و گفت:

- اگر ممکنه می خوام یکی از عکسهای کیان رو داشته باشم این حق عسله که وقتی بزرگ بدون زندگی اش رو مدیون کیه.

دوباره اشک توی شمانم حلقه زد. آن روز بعد از رفتن آنها ساعتها گریه کردم. حسی داشتم که تا آن لحظه تجربه نکرده بودم...



همان طور که شمعها رو روشن می کردم گفتم:

- واقعاً لطف کردی، باید اعتراف کنم که حسابی غافلگیر شدم.  
بابک با لبخند گفت:

- توی راه که می اومدیم دائم فکر می کردم نکنه نپسندی!

سنگ قبر را با دقت از نظر گذراندم و با حسرت گفتم:

- فکر نمی کنم در برابر واقعیت تلخ از دست دادنش چیز مهمی باشه، تو مثل همیشه من رو با لطف خودت شرمنده کردی. فقط یکی مثل تو می تونه توی این لحظات حساس و دقیق پیگیر باشه.

با حالتی پر معنی نگاهم کرد، ظرف آب را روی سنگ خالی کردم و گلها را روی آن گذاشتم هنوز هم باورم نمی شد پسر من را از دست داده باشم. چیزی به غروب نمانده بود با صدایی لرزان گفتم:

- شک دارم که بتونم محبت‌ها رو جبران کنم ممنون که اومدی.  
صادقانه گفت:

- خودم هم دلتنگ بودم توی این مدت چند بار می خواستم بهت پیشنهاد کنم اما فکر کردم شاید دلت بخواد توی همچین لحظاتی تنها باشی.  
اشکم سرازیر شد گفتم:

- توی این مدت روزهای سختی رو پشت سر گذاشتم، روزهایی که فکر نمی کردم دوام ببرم.

بابک به اطرافش نگاه کرد و برای عوض کردن صحبت گفت:

- فکر نمی کردم این ساعت روز توی همچین هوایی اینقدر اینجا شلوغ

باشه.

به دور و برم نگاه کردم انگار یک مشت ستاره روی زمین پاشیده بودند. سر اکثر قبرها شمع روشنی می سوخت و بوی سوختنش فضا را پر کرد بود. از شدت سرما در خودم مچاله شدم. بابک گفت:

- بهتره تا خودت رو سرما ندادی بریم.

صورتم از سرما سرخ شده بود با این حال گفتم:

- می شه خواهش کنم چند دقیقه تنهام بگذاری؟  
از جا بلند شد و گفت:

- توی ماشین منتظرتم.

بعد از رفتن او برای چند دقیقه با کیان خلوت کردم ولی اشکم بند نمی آمد. زمانی به خودم آمدم که تمام گلها را پرپر کرده بودم و هوا کاملاً تاریک شده بود. با قلبی پر از غصه از جا بلند شدم. تاریکی وهم آوری بود. تمام بدنم داشت از شدت سرما مور مور می شد. وقتی سوار ماشین شدم گرمای لذت بخشی به تنم نشست با این حال بابک درجه ی بخاری را بیشتر کرد و همان طور که کتش را در می آورد گفت:

- این بینداز روی پاهات تا بدنت سریع گرم بشه.  
گفتم:

- ممنون، واقعاً احتیاج نیست اینقدر خودت رو اذیت کنی.  
کتش را روی پاهایم گذاشت و گفت:

- بگیر صورتت از سرما کبود شده، سرما نخوری خیلی حرفه.

کتش هنوز از گرای بدنش داغ بود. آن را روی پاهایم کشیدم و پرسیدم:  
- مطمئنی که خودت سردت نمی شه؟

در حال بستن کمر بند گفت:

- انگار حواست نیست چند دقیقه است توی ماشینم داشتم از گرما خفه می

شدم خدا پدرت رو بیامرزه.

هر دو خندیدیم. همان طور که رانندگی می کرد گفت:

- ولی شب اینجا واقعاً ترس آورده!

آرام گفتم:

- اگر عزیزی رو اینجا داشته باشی هر لحظه اراده کنی میای دیدنش، زمانش

مهم نیست.

در تأیید حرفم سکوت کرد. مکثی کردم و گفتم:

- می شه یه خواهشی ازت بکنم؟

به نیمرخ نگاه کرد و پرسید:

- راجع به چی؟

بی آنکه به صورتش نگاه کنم گفتم:

- راستش قبلاً هم از تو خواستم اما انگار حرفم رو خیلی جدی نگرفتی چون

مطمئنم اگه بخوای می تونی کمکم کنی.

با تعجب نگاهم کرد و گفتم:

- من باید برم سرکار الان در شرایطی هستم که واقعاً به کار احتیاج دارم اما

خودت بهتر از هر کسی می دونی که توی این شهر بدون معرفی نامه و معرف و

سابقه کار نمی شه کاری دست و پا کرد...

حرفم را قطع کرد و گفت:

- مشکلی پیش اومده که باز این فکرها به سرت افتاده؟

گفتم:

- نه، معلومه که نه. توی این مدت آنقدر مراقب ما بودی که آب از آب تگون

نخورده ولی این طوری هم درست نیست. یعنی من دیگه نمی تونم قبول کنم.

شاید وقتی سرم گرم بشه بهتر بتونم با خودم کنار بیام. این جوری حس می کنم

دارم از پا در میام.

کنار اتوبان نگه داشت. صورتش حتی توی تاریکی هم قاطع به نظر می رسید.  
حالا فقط صدای تیک تاک فلاشر اتومبیل سکوت را می شکست. کاملاً به طرفم  
برگشت گفت:

- دیگه بسه بیتا، تا کی می خوای به این لجبازی بی معنی ادامه بدی؟ تو  
دقیقاً مشکلِت با من چیه؟ بگو باید چه کار کنم که در قلبت رو به روم باز کنی؟  
داری به خاطر کدوم گناه نکرده من رو مجازات می کنی؟  
آنقدر جا خوردم که تمام بدنم داشت می لرزید اما سعی کردم خوددار باشم،  
حتی شهادت نداشتم توی صورتش نگاه کنم. سکوتم بدتر او را عصبی کرد، با  
صدای بلند گفت:

- بگو تا کی قراره بین زمین و هوا نگهم داری؟  
خواستم حرفی بزنم که محکم گفت:  
- فقط نگو جوابت منفیه که باور نمی کنم بیتا.  
زبانم از برقی که در چشمانش بود بند آمد. انگار دنیا توی چشمانش خلاصه  
شده بود. آرام زمزمه کرد:

- داره چهل سالم می شه ولی خوب که فکر می کنم نصف عمرم رو دنبال تو  
بودم. تورو به روح پسرت قسم می دم بیتا دیگه بسه.

طاقت نداشتم او را به آن حال ببینم، با صدایی لرزان گفتم:  
- من هیچ وقت نخواستم تو رو رنج بدم بابک ولی حالا می بینم این تنها  
کاری بوده که برات کردم.  
صاف نشست و با پوزخند گفت:

- کاش می شد بفهمم چی توی مغز و قلبت می گذره، باور کن خیلی وقتها به  
این موضوع فکر کردم.

نفسی عمیق کشیدم و همان طور که به رو به رو نگاه می کردم گفتم:  
- من واقعاً قصد ندارم دیگه ازدواج کنم بابک، این رو جدی می گم. خواهش

می کنم بیشتر از این وقت رو برای من تلف نکن.

با قاطعیت:

- گفتم که باور نمی کنم بی‌تا، اگر نمی شناختمت می گفتم شاید داری بازار

گرمی می کنی.

کلافه گفتم:

- خواهش می کنم بابک من حالم اصلاً خوش نیست!

توی صورتم خیره شد و گفت:

- دیگه حتی بهانه هات رو هم باور نمی کنم. به خدا قسم امشب شبی است

که باید جواب بگیرم.

ستون فقراتم از قاطعیتش لرزید. محکم گفتم:

- به من نگاه کن.

دوباره به یاد حرفهای زن دایی افتادم. او تمام سهم من از زندگی تلخ گذشته بود ولی در اینکه بتونم خوشبختش کنم تردید داشتم. شده بودم یک پارچه آتش. در را باز کردم و از ماشین پیاده شدم. بغضی در گلویم بود که داشت خفه ام می کرد. قبل از آنکه اشکهایم بریزند باد آنها را از چشمانم کند. به ماشین تکیه دادم و سعی کردم آرام باشم اما انگار تاره زخمهای قلبم سر باز کرده بودند. او هم از ماشین پیاده شد. با صدایی لرزان گفتم:

- تو تا کی می خوای به این بازی ادامه بدی؟

با آرامش گفتم:

- تا وقتی جواب درست و حسابی به من ندی از تمام لحظاتی که با هم

هستیم برای گرفتن جواب استفاده می کنم. اون هم جواب خودت، می خوام حرف دلت رو بشنوم بی واسطه، بی دخالت مامان و عمه و خاله و باجی. بعد از چند سال اون قدر می شناسمت که فرق راست و دروغت رو بفهمم.

انگار قلبم را به هم فشرده بودند. خیلی سخت بود اما میان گریه گفتم:

- تو اشتباه کردی، تمام این مدت اشتباه کردی بابک، من اونی نیستم که فکر می کنی. اینها همه اش نتیجه خیالات خودته من هیچ وقت نتونستم احساسی بهت داشته باشم. می دونم که فکر می کنی تو را بازی دادم اما واقعاً همچین قصدی نداشتم.

بر جا خشکش زده بود و با ناباوری نگاهم می کرد. گفتم:  
- می دونم در گذشته حرفهایی زدم اما اونها رو خیلی جدی نگیر، آدم بعضی وقتها تحت تأثیر شرایط یه حرفهایی می زنه که واقعیت نداره.  
آرام گفت:

- این حرفها هم جدی نیست.  
سکوت کردم. داد زد:  
- درسته؟ به من بگو که دلم دروغ نمی گه.  
سرم را تکان دادم و پشت به او ایستادم. از آن طرف ماشین پیشم آمد و گفت:

- چرا حرف نمی زنی؟  
بی آنکه نگاهش کنم گفتم:  
- گفتمی می خوای امشب جواب بگیری فقط تورو به هر چی می پرستی هر فکری می کنی بکن اما حتی یه لحظه هم خیال نکن که تو را بازی دادم.  
داد زد:

- خیال نکنم؟ اگه بازیچه نبودم پس چی بودمها؟  
غرورم جریحه دار شده بود گفتم:  
- من هیچ وقت قولی ندادم، دادم؟  
کلافه بود با پوز خند گفت:  
- من احمق رو باش.

دلم می خواست می توانستم آرامش کنم. عصبی یک نخ سیگار روشن کرد و



شرع به قدم زدن کرد. چیزهایی دزیر لب می گفت که نمی فهمیدم. وضع خودم هم بهتر از او نبود. مثل این بود که قلب را چاک چاک کردند. شاید بدتر از وقتی که کیان را برای همیشه از دست دادم، بعد از کیان او همه ی عشق و امید من برای ادامه ی زندگی بود اما این همه نمی توانست سبب شود چشمم را به روی سعادتش ببندم و فقط به خودم فکر کنم. نزدیکم آمد و با پوز خند گفت:

- آره، زندگی پر از این اشتباهات احمقانه است.

زمزمه کردم:

- متأسفم دیگه نمی دونم چی باید بگم؟

انگشت اشاره اش را تکان داد و تکرار کرد:

- اما من هنوز هم نمی تونم باور کنم.

نمی توانستم توی چشمانش خیره شوم، در ماشین را باز کردم و گفتم:

- معذرت می خوام دیگه نمی تونم سرما رو تحمل کنم.

سوار ماشین شدم و در را بستم اما او سوار نشد همان جا به ماشین تکیه داد و بقیه ی سیگارش را کشید. با حسرت به نیمرخش توی تاریکی خیره شدم و فهمیدم قلبش را به شدت شکسته ام.

## فصل بیستم

وقتی فنجون چای را جلوی فرشته گذاشتم، به سردی گفت:  
- ممنونم.

رو به رویش نشستم و ساکت نگاهش کردم. حدس در مورد علت دلخوری  
اش چندان سخت نبود، با این حال به شوخی گفتم:

- بعد از چند وقت هم که اومدی دیدنم، اخم و تخمت رو آوردی! چیه؟  
کشتیهات غرق شدند؟

بی مقدمه گفت:

- تو به بابک چی گفتی؟

حال و حوصله حرف زدن در این مورد را نداشتم. پرسید:

- باز چی شده؟ بینتون اتفاقی افتاده؟

بی حوصله گفتم:

- چطور مگه؟

بی پرده گفت:

- تو مشکل با این بیچاره چیه؟ می شه دقیقاً بگی؟

با بدجنسی گفتم:

- از حرفهات سر در نمیارم.

عصبی گفت:

- خوب می دونی منظورم چیه! اما نمی دونم چرا خودت رو به اون راه می زنی؟!

گفتم:

- ببین فرشته خیلی وقته که بین ما همه چیز تموم شده، ولی نمی فهمم چرا تو اصرار داری غیر از این وانمود کنی! من نمی دونم بابک بهت چی گفته نمی خوام هم بدوم ولی هر چی لازم بوده به خودش گفتم. کاملاً جدی گفت:

- بابک حرفی به من نزده! یعنی با حالی که داره لازم نیست حرفی بزنه! به قول معروف رنگ رخساره خبر می دهد از سر درون! بابا بسه دیگه! پدرش رو در آوردی! اگر مجنون هم بود، تا حالا سر به بیابون گذاشته بود! با لبخندی تلخ گفتم:

- نه من لیلی هستم و نه بابک مجنون! ما نمی تونیم با هم ازدواج کنیم فرشته! خود بابک دلش رو بهتر می دونه! پرسید:

- دلش چیه؟! تو جوری می گی ما با هم نمی تونیم ازدواج کنیم که انگار از دیوار مردم رفتی بالا!

زیر لب گفتم:

- شاید بدتر از اون!

کلافه گفت:

- چی می گی برای خودت؟ چرا واضح حرف نمی زنی تا من هم بفهمم؟ گفتم:

- بگذر فرشته جون! حرف زدن در این باره واقعاً بی فایده است! فرشته با سماجت گفت:

- نه! اینا نیست! من فکر می کنم برعکس چیزی که می گی هنوزم از دست مامانم ناراحتی! اما اگر فقط به این دلیل داری لگد به بخت خودت و بابک می زنی، باید بگم که خیلی دیوانه ای! تو چه کار به حرف بقیه داری دختر جون؟ مطمئن باش بعد از مدتی آنها از آسیاب می افته! چون جون مامان و آقاجون به بابک بسته است.

گفتم:

- منظورت اینه که سوء استفاده کنم دیگه؟

بی حوصله گفت:

- اسمش رو هرچی می خوای بگذار، فقط بیشتر از این بابک رو زجر نده!

درحالیکه با فنجان چای بازی می کردم، گفتم:

- چطور می تونم زجرش بدم؟ من تمام این کارها رو می کنم تا سعادت اون رو ببینم. باور کن این یکی از مهمترین آرزوهای منه فرشته! فرشته با محبت گفت:

- اما اون سعادت و خوشبختیش رو در کنار تو احساس می کنه، اینو نفهمیدی؟

اشکم سرازیر شد. با صدایی لرزان گفتم:

- تو رو خدا بس کن فرشته! این کار عملی نیست. بعضی چیزها رو نمی شه گفت...

هنوز گیج و سردرگم نگاهم می کرد. به بهانه خوردن آب به آشپزخانه رفتم. خودش را به دیوار اوپن رساند و از همان جا گفت:

- تو خوبی بیتا! اما اگر بد هم بودی، من باز هم همین حرفها رو می زدم. چون فقط سعادت و خوشحالی برادرم رو می خوام. پس سعی نکن با این بهانه ها متقاعدم کنی!

میان گریه لبخند زدم و گفتم:

- باور کن بهانه نیست. شاید فقط خدا می دونه که با دادن جواب رد به بابک به چه سعادت‌ی پشت می کنم. اما خوب که فکر می کنم می بینم با حضورم توی زندگی اش فقط اسباب سرافکندگی و دردسرش می شم و این انصاف نیست که بعد از این همه سال، زندگی پر جنجالی داشته باشه! شاید تو ندونی اما مردها توی این سن و سال زندگی آروم و بی دغدغه ای می خوان!

فرشته معترض گفت:

- بابک نه بچه است و نه اون قدرها پیر که تو فکر می کنی! بد و خویش هم به خودش مربوطه! من که نمی دونم تو درباره کدوم دردسر حرف می زنی اما بر فرض اگر هم اینطور باشه، لابد ارزشش رو داری که تا حالا به پات نشسته! از اون گذشته، تو چرا دائم به جای بابک حرف می زنی و تصمیم می گیری؟ اصلاً تو از کجا می دونی با تو زندگی ناآرومی خواهد داشت؟

کاش می توانستم منظورم را برایش بیان کنم، ولی نمی شد. اصلاً چطور می توانستم از گذشته بعد از ازدوایم صحبت کنم؟ آن روزهای سیاه... و روزهای خاکستری...! سپس آرام گفتم:

- خیلی چیزهاست که شما نمی دونید، چیزهایی که حتی نمی تونید فکرش رو بکنید!

همانطور که پالتواش را می پوشید گفت:

- اینهایی که تو می گی به بابک مربوطه، من هم تا جایی که به عنوان یک خواهر بهم مربوط می شد تلاشم می کردم.

بعد پاکتی از کیفش بیرون آورد و روی دیوار اوین گذاشت و گفت:

- این مال توسه! بابک داده! انگار معرفی نامه است. اول ندادم چون فکر کردم کار به اینجا نمی کشه.

پاکت را باز کردم. مرا برای کار به مدیر یکی از شرکتهای تجاری طرف قراردادش معرفی کرده بود. اشک توی چشمانم حلقه زد. حتی در چنین

شرایطی هم نه نمی گفت. فرشته گفت:

- باقی اش با خودت! انگار ترتیب کارها رو تلفنی داده، اما اگر جای تو بودم باز هم فکر می کردم. خداحافظ.

هیچ وقت او را آن اندازه رنجیده ندیده بودم. حتی وقتی که به خاطر ازدواج با کامران، نامزدی ام با بابک را به هم زدم! می دانستم آخرین رشته امیدم را پاره کردم اما چون پای بابک و سعادتش در میان بود، احساس آرامش وجدان می کردم.



به کمک بابک توانستم در اولین فرصت به عنوان منشی مدیر عامل توی یکی از شرکتهای تجاری طرف قراردادشان مشغول به کار شوم. حقوقش برای شروع مناسب بود اما می خواستم آنقدر کار کنم که وقتی برای فکر کردن نداشته باشم، به همین دلیل عصرها بعد از رفتن بقیه یکی دو ساعت بیشتر می ماندم و وقتی هوا تاریک می شد به خانه می رفتم.

فقط چند روز به سال جدید مانده بود و شهر حال و هوای خاص خودش را داشت. مردم بااشتیاق توی مغازه ها سرک می کشیدند و خرید می کردند. اما من هیچ انگیزه ای نداشتم. خیلی دوست داشتم مامان را به خانه برگردانم اما دکترش موافق نبود. دلم برای سالهایی که با هم سفره هفت سین می چیدیم تنگ شده بود. دلم برای کیان تنگ شده بود. برای آن روزهای بی دغدغه و آن خانه! حس می کردم سالهای درازی از آن روزها گذشته. چه آرزوهایی بر دلم مانده بود! چه رویاهایی برای کیان در سر داشتم! فکر کردن به کیان مثل تحمل شکنجه ای طاقت فرسا بود. از روزی که او را از دست داده بودم، دوباره به سیگار پناه برده بودم. انگار با رفتنش همه انگیزه هایم را برده بود. عید آن سال خیلی سوت و کور به نظر می رسید.

روز اول عید بعد از تحویل سال به دیدن مامان رفتم و با اجازه دکترش یکی از عکسهای سه نفری مان را برایش بردم. حال روحی اش خیلی بهتر بود ولی از نظر جسمی لاغرتر از قبل به نظر می رسید. قاب عکس را روی میز کنار تختش گذاشتم و کنارش نشستم. باورم نمی شد این مامان، مامان سابق باشد.

برای آنکه حرفی زده باشم پرسیدم:

- چه خبر؟

مختصر گفتم:

- بی خبر!

حس کردم کمی دلخور است. به شوخی گفتم:

- نکنه از من دلخوری؟

به سردی گفت:

- کی من رو می بری خونه؟

از شنیدن سؤالش خوشحال شدم، این نشانه بازگشت دوباره به زندگی عادی بود. با اینکه مطمئن نبودم گفتم:

- خیلی زود! حق داری خسته باشی!

به سر تا پایم نگاهی کرد و گفت:

- تو که هنوز سیاه به تن داری!

حرفی نزدم و سر به زیر انداختم. معترض گفتم:

- مگه نمی دونی لباس سیاه غم روی غم میاره؟ این لباس چیه روز اول سال؟  
بغض گلویم را فشرد. به بهانه باز کردن جعبه شیرینی از جا بلند شدم و گفتم:

- حال وقتشه که دهنمون رو شیرین کنیم. مگه عید بدون شیرینی می شه؟  
همانطور که در جعبه را باز می کردم گفتم:

- از بابک چه خبر؟

بی آنکه نگاهش کنم گفتم:

- حالش خوبه! راستش از وقتی میرم سر کار از هیچ کس و هیچ چیز خبر ندارم.

با لحنی کنایه آمیز گفت:

- معلومه! وقتی مادرت رو از یاد بردی وای به حال بقیه!  
صورتش را بوسیدم و همانطور که جعبه شیرینی را جلویش گرفته بودم  
گفتم:

- الهی قربونت برم مامان جون! تو رو خدا روز اول عیدی گله گذاری نکن!

جعبه شیرینی را با دستش عقب داد و گفت:

- آخرش از دست تو دق مرگ می شم!

قلبم شکست. حق با او بود. از روزی که ازدواج کرده بودم، غصه زندگی ام را  
می خورد. کم مانده بود بزنم زیر گریه، ولی با خنده ساختگی گفتم:

- ای بابا! گذشته ها گذشته مامان! دهنتم رو شیرین کن!

با تغییر گفت:

- لازم نیست برای من فیلم بازی کنی! من توی چشمت نگاه می کنم، می

فهمم توی دلت چی می گذره! دختر جون من این موها رو تو آسیاب سفید  
نکردم.

خنده روی لبم خشکید. جعبه را روی میز پایین تختش گذاشتم و سر جابم

نشستم. با جدیت گفت:

- دیگه کافیه! بهتره این لباسها رو عوض کنی. دنیا که به آخر نرسیده!

با صدایی لرزان گفتم:

- گفتمی از دلم خبر داری!

چانه ام را بالا گرفت و چشم تو چشمم گفت:

- تو هنوز اول راهی! داغ فرزند خیلی سخته ولی تو می تونی تحمل کنی!



نمی خواستم ناراحتش کنم ولی اشکم سرازیر شد. گفتم:  
- لطفاً بگذارید به حال خودم باشم مامان. توی لباس سیاه راحت ترم. می  
خوام تا سالش برای خودم عزاداری کنم!  
اشکش سرازیر شد. پرسید:

- که چی بشه؟ این جوری مُرده زنده می شه! این لباسهایی که به تن داری  
باعث می شه از این حال و هوا بیای بیرون. داری خودت رو از داخل متلاشی می  
کنی! دو، سه روز پیش بابک اینجا بود. ازش سراغت رو گرفتم. می گفت حسابی  
مشغولی! باز بینتون شکر آب شده؟

میان گریه، با خنده گفتم:  
- می دونید که! ما مثل بچه های پشت سر هم هستیم! بابک حرفی زده؟  
اشکش را پاک کردم و گفتم:  
- بدبختی اینه که من اون رو هم کاملاً می شناسم. دیدم یک دو دفعه است  
که تنها میاین. مطمئن شدم که اتفاقی افتاده! باز سر چی به هم پریدین؟  
به دروغ گفتم:

- سر کار من! می گه لازم نیست بری سر کار ولی من نمی تونم عاطل و باطل  
بمونم توی خونه!  
بر خلاف انتظارم گفتم:

- کار خوبی کردی! درست نیست اون بچه بار زندگی ما رو هم به دوش  
بکشه! حالا اینجایی که هستی مطمئنه؟  
گفتم:

- بابک برام پیدا کرده! یکی از شرکتهایی است که با اونها کار می کنه!  
از صمیم قلب گفتم:

- الهی خیر ببینه! از دایی ات چه خبر؟ گاهی بهم تلفن می زنه!  
گفتم:

- بی خبرم، ولی گاهی فرشته میاد دیدنم. حالشون خوبه!  
همین موقع در اتاق باز شد و دایی، بابک، زن دایی، فرشته و شوهرش وارد  
اتاق شدند. مامان با خوشحالی به دایی گفت:

- الان ذکر خیرتون بود داداش!

دایی بغلش کرد و گفت:

- چطوری آبجی! انگار خدا رو شکر رو به راهی!

بقیه هم با مامان روبوسی کردند، آن وقت نوبت من بود. وقتی با بابک مواجه  
شدم بدنم خیس عرق شد. نمی دانم این چه سری بود که با دیدنش دستپاچه  
می شدم. مثل همیشه در سلام کردن پیشقدم شد و گفت:

- سال نو مبارک! امیدوارم سال خوبی داشته باشی!

جوابی سر سری دادم و به بهانه تعارف شیرینی به طرف میز رفتم. چون نگاه  
فرشته و شوهرش کاملاً متوجه ما بود.

فرشته به شوخی گفت:

- پس داشتن غیبت ما رو می کردین! ببینم چی می گفتین عمه جون؟

مامان که انگار با دیدن آنها سر حال آمده بود گفت:

- داشتم می گفتم این فرشته چه بلاییه!

فرشته با خنده گفت:

- بالاتر از دخترتون؟ ماشاءالله بلا نگو آتیش پاره بگو!

لبخند زدم و سرزنش بار نگاهش کردم. زن دایی موقع برداشتن شیرینی از

من پرسید:

- چطوری بیتا جون؟ کم پیدایی؟

می دانستم برای آبروداری جلوی مامان به دلتنگی وانمود می کند. با این

حال گفتم:

- زیر سایته تون هستم! پا دردتون چطوره؟

سری تکان داد و به مامان گفت:

- حالم اصلاً خوش نیست خواهر. بابک هم راه به راه وقت دکتر می گیره! والله به خدا دیگه خسته شدم. دیروز به حاجی گفتم شیطونه می گه همه داروها رو بریزم دور و خودم رو خلاص کنم...

جعبه شیرینی را جلوی بابک گرفتم. یاد آخرین دیدارمان به سرعت باد از مغزم گذشت. به جای اینکه شیرینی بردارد، به سردی پرسید:

- از کارت راضی هستی؟

آرام گفتم:

- ممنون! فرصت نشد ازت تشکر کنم.

یک شیرینی برداشت و گفت:

- مشکلی داشتی بگو!

جعبه شیرینی را روی میز گذاشتم و کنار مامان ایستادم. مامان گفت:

- این صندلی رو ببر برای زن دایی ات.

قبل از اینکه دستم به صندلی برسد، بابک صندلی را برداشت و برای مادرش برد. آنقدر معذب بودم که دوست داشتم ساعت ملاقات هر چه زودتر تمام شود تا مجبور نشوم توی صورت بابک نگاه کنم. مامان به دایی گفت:

- بابک، بچه ام توی این مدت خیلی زحمت کشیده!

دایی گفت:

- وظیفه اش بوده خواهر! من که دیگه دست و پای آنچنانی ندارم، از روت شرمنده ام!

مامان گفت:

- این چه حرفیه دادا؟! خدا سایه ات رو از سر زن و بچه ات کم نکنه! ما هر چه داریم از دولتی سر شماسه.

فرشته یک جعبه شیرینی و یک نایلون کمپوت روی میز گذاشت و گفت:

- قابلی نداره عمه جون! ان شاءالله دفعه بعد خونه بیام دیدنتون.  
مامان گفت:

- این کارها چیه؟ اصل وجود خودتونه!  
بعد پرسید:

- شما کی میرین سر زندگی تون عمه جون؟  
فرشته با شیطننت گفت:

- حالا که زوده! راستش منتظریم برادر بیژن از انگلیس بیاد عمه جون!  
مامان همانطور که به شوهر فرشته نگاه می کرد به دایی گفت:  
- ماشاءالله هزار ماشاءالله دامادت یک پارچه آقااست داداش.  
بیژن، شوهر فرشته، با لبخندی محبوب گفت:

- نظر لطف شماسست. من که از وقتی وارد این خانواده شدم روز به روز دارم  
بیشتر عاشقشون می شم.

چند دقیقه بعد پرستاری وارد اتاق شد و مودبانه گفت:  
- ببخشین، وقت ملاقات تمومه!

زن دایی از جا بلند شد و همانطور که چادرش را مرتب می کرد گفت:  
- ان شاءالله که سال خوبی داشته باشین.

کنار ایستادم تا همه خداحافظی و روبوسی کنند. مامان موقع روبوسی با  
بابک با محبت گفت:

- تو این مدت خیلی زحمت دادیم مادر. ان شاءالله عاقبت به خیر بشی!  
بابک با لبخند گفت:

- خوشحال می شم بتونم براتون کاری بکنم. منتظرم تا هر چه زودتر مرخص  
باشین!

اشک توی چشمهای مامان حلقه زد. با صدایی لرزان و آرام گفت:  
- هوای این دختره رو داشته باش. به تو می سپارمش!

بابک دوباره صورتش را بوسید و لبخند زد. کم مانده بود اشک من هم  
سرازیر شود. دایی به من گفت:

- تو اینجاایی دایی؟

مامان گفت:

- نه! میره خونه!

دایی گفت:

- می رسونمت!

فوراً گفتم:

- مزاحمتون نمی شم. چند دقیقه هستم بعد میرم.

مامان گفت:

- بهتره با دایی ات بری. اینجا بمونی که چی بشه؟

هنوز نرفته اضطراب سر تا سر وجودم را پر کرده بود. فرشته گفت:

- عمه راست می گه بیتاجون. ماشین که هست!

لحنش پر از منظور و معنا بود. می خواست آخرین تیر شانسش را امتحان

کند. علی رغم میل مامان را بوسیدم و گفتم:

- توی تعطیلات بیشتر میام دیدنتون!

مامان گفت:

- وقتی مرخص بشم اول می خوام برم سر قبر اون بچه!

بابک گفت:

- خودم می برمتون!

حرف بابک چندان به مذاق زندایی خوش نیامد. مامان گفت:

- از همه ممنونم. خیلی زحمت کشیدین!

دلم می خواست بیشتر در کنارش باشم ولی بعد از خداحافظی، با فرشته از

اتاق خارج شدم. از دور بابک را دیدم که در آسانسور را برای پدر و مادرش باز

نگه داشته بود. توی یک فرصت مناسب فرشته با بدجنسی خیلی آرام گفت:

- شرمنده که ما نمی بریمت! آخه مادر بیژن منتظر مونه!

با صراحت گفتم:

- اینکه بهانه خوبیه، اما خودت هم می دونی که حتی اگر قرار هم نداشتی،

من رو نمی بردی!

خندید و گفت:

- قریون آدم چیز فهم!

پرسیدم:

- تو چه نفعی از این کارها می بری؟ شدی آتش بیار معرکه؟

سرش را نزدیک آورد و گفت:

- می گن در ناامیدی بسی امید است!



توی ماشین، حرف زیادی رد و بدل نشد. من و زندایی عقب و بابک و دایی جلو نشستند. از چیزی که می ترسیدم به سرم آمده بودم. بابک، دایی و زن دایی را جلوی خانه پیاده کرد تا مرا به خانه برساند. دایی موقع پیاده شدن سفارش کرد:

- اگه خواستی مادرت رو مرخص کنی خبرمون کن! باز قُد بازی در نیاری ها؟

تشکر کردم. زن دایی گفت:

- نمیای تو؟ ناهار پیش ما باش!

مودبانه گفتم:

- سر فرصت خدمت می رسم زن دایی جون.

در ماشین را بست و به بابک گفت:

- زود برگرد مادر. باید بری خرید. شب خانواده بیژن میان اینجا!

بابک گفت:

- چشم! از پله ها که میرین بالا مراقب باشین.

وقتی بابک راه افتاد، قلبم ریخت. اصلاً آمادگی بحث جدیدی را نداشتم. کمی که از خانه دور شدیم به دروغ گفتم:

- من سر چهارراه پیاده می شم. یادم افتاد که یه کار نیمه تموم دارم.

با پوزخند گفت:

- جدیداً خیلی محافظه کار شدی!

درست به هدف زد. به سردی گفتم:

- منظورت چیه؟ تو از چزوندن من چه نفعی می بری؟

با صراحت گفت:

- بهتره این رو من از تو می پرسیدم! در تمام عمرم آدمی به سختی و سردی و سنگی تو ندیدم!

دلم نمی خواست راجع به من اینطور فکر کند. اما سکوت کردم و به مناظر بیرون چشم دوختم. به عقب نگاهی انداخت و گفت:

- دیروز سر خاک کیان بودم. گفتم شاید پنج شنبه آخر سال اون جا باشی!

بی آنکه نگاهش کنم گفتم:

- خیلی کار داشتم، از اینکه به فکرش بودی ممنونم.

آرام گفت:

- رفته بودم گله مامانش رو بکنم!

به پشت سرش نگاه کردم. لحنش به شوخی نمی خورد. از توی آینه نگاهم کرد و گفت:

- من هنوز هم سر حرفم هستم. فقط کافیه که تو دست از این لجاجت بچه

گانه ات برداری!

کاملاً جدی گفتم:

- انگار حرفهای اون شبم رو جدی نگرفتی؟ فکر نمی کنم لازم باشه تکرارشون کنم.

کوتاه نیامد و گفت:

- نمی خوام روز اول عید رو به هردومون تلخ کنم اما خودت خیلی خوب می دونی که من کاملاً می شناسمت! بنابراین حرفهای اون شب و ژستهای الانت رو باور نمی کنم.

برای چند لحظه جا خوردم، اما گفتم:

- دوست داری چی بشنوی؟ این سماجت تو جداً بی معنیه!

با دلخوری گفت:

- تا چند وقت پیش فکر می کردم روحیه ات به خاطر کیان به هم ریخته. امیدوار بودم زمان آرومت کنه! گفتم:

- حالا چی؟ حرف من همون حرفهای سابقه! متأسفم بابک! من اصلاً آمادگی این روندارم که زندگی و احساسم رو با کسی شریک بشم! خواهش می کنم درکم کن!

سکوت سنگینی بینمان برقرار شد. بیشتر از آن نمی توانستم رنجش را ببینم. گفتم:

- لطفاً نگه دار. من باید پیاده بشم! تا خونه راهی نیست. می خوام کمی قدم بزنم.

در سکوت کنار خیابان نگه داشت. موقع پیاده شدن سنگینی نگاهش را روی خودم حس می کردم. در را بستم از پنجره جلو گفتم:

- ممنونم.

صادقانه گفت:

- تو هیچ وقت نتوانستی من رو با حرفات متقاعد کنی! من دارم با خیال تو



پیر می شم بیتا! ولی تو من رو نمی بینی!  
با نگاهی دقیق براندازش کردم. دلم برای لحظه ای لرزید. توی کت و شلوار  
دودی رنگش با آن نگاه پرجذبه، جذابتر از همیشه به نظرمی رسید. بی  
اختیار گفتم:

- این طور حرف زدن درباره خودت بی انصافیه!  
با لبخندی کم رنگ گفت:  
- این بی انصافی نیست که تو تیشه برداشتی می زنی به ریشه زندگی  
جفتمون؟

دوباره داشتم توی دامش می افتادم. برای فرار از آن بحث گفتم:  
- بهتره زودتر برگردی. انگار شب مهمون دارین!  
قبل از آنکه فرصتی برای حرف زدن به دستش بدهم، گفتم:  
- گمونم می خواد بارون بیاد. بهتره برم تا خیس نشدم.  
با پاهای لرزان به پیاده رو رفتم. می دانستم هنوز حرکت نکرده اما به عقب  
برنگشتم و به راهم ادامه دادم... نمی خواستم در هم شکسته شدن آخرین قوای  
او را به چشم ببینم، این درد برای خودم به حد کافی بزرگ بود.

## فصل بیست و یکم

دلم هوای کیان را کرده بود. داشتم از خانه برای رفتن به بهشت زهرا بیرون می رفتم که صدای زنگ سکوت خانه را شکست. انتظار دیدن کسی را نداشتم. با کنجکاوی اف اف را برداشتم. پرسیدم:

- کیه؟

صدایی آشنا گفت:

- خانوم تاج بخش؟

فقط یک نفر را می شناختم که مرا با نام خانوادگی کیان صدا می زد. با این

حال پرسیدم:

- شما؟

مودبانه گفت:

- فروتن هستم.

بی آنکه حرفی بزنم دکمه در باز کن را فشار دادم. اصلاً انتظار ملاقاتش را نداشتم. گوشی آیفون را سرجایش گذاشتم و کیفم را به یکی از گیره های جالباسی آویزان کردم. وقتی در ورودی را باز کردم فروتن و دخترش را با یک سبد گل منتظر دیدم. به سلامشان جواب دادم و به داخل دعوتشان کردم. عسل قبل از پدرش وارد خانه شد و با شرمی کودکانه گفت:

- سال نو مبارک.

خم شدم بغلش کردم. بوی کیان را می داد. سعی کردم به احساساتم مسلط باشم. فروتن با کمی فاصله بعد از او وارد خانه شد و سبد گل را به طرفم دراز کرد و با خوشرویی گفت:

- سال نو مبارک. باید ببخشید که سرزده خدمت رسیدیم. راستش دفعه قبل یادم رفت ازتون شماره تلفن بگیرم.

با لبخندی زورکی گفتم:

- چرا زحمت کشیدین؟ خوش آمدین!

هر دو را تا پذیرایی دنبال کردم و خودم به آشپزخانه رفتم. فروتن گفت:

- امیدوارم بد موقع مزاحم نشده باشم.

گفتم:

- خواهش می کنم. منزل خودتونه! بفرمایید. من هم الان خدمت می رسم.

فروتن روی مبلی که کاملاً رو به روی آشپزخانه بود نشست و غسل هم کنارش قرار گرفت. از همان جا پرسیدم:

- مادر چطورند؟

فروتن با اشتیاق گفت:

- خیلی بهتون سلام رسوندند. راستش شبی نیست که دعائون نکنند. مادر

شما چطورند؟

گفتم:

- ممنون. ایشون هم خوبند.

وقتی زیر چایی را روشن کردم به پذیرایی برگشتم و سر راهم ظرف شیرینی را از روی میز ناهار خوری برداشتم و مقابلشان گذاشتم. فروتن گفت:

- لطفاً زحمت نکشید. ما چند دقیقه بیشتر مزاحم نمی شیم. انگار شما هم

داشتین تشریف می بردین!

روی یکی از مبل ها رو به رو نشستم و گفتم:  
- عجله ای نیست. می توئم کمی دیرتر برم. راستش داشتم می یرفتم سر  
مزار کیان.

تأسف صورتش را پر کردن و گفت:  
- این جور مواقع وقتی به یادش می افتم، نمی دونم دقیقاً چی باید بگم. چون  
اون طفلک آمرزیده است و نیازی به خدایامرزی نداره!  
زیر لب گفتم:  
- مثل یک فرشته بود.

فوراً گفتم:  
- ببخشید، نمی خواستم روز عیدی ناراحتتون کنم اما می خوام باور کنید  
شبی نیست که حرفش توی خونه ما نباشه! درست مثل عضوی از اعضای  
خانواده!

اشک توی چشمانم جمع شد. به غسل نگاه کردم و لبخند زدم. حالا قلب  
پسرم توی سینه او بود اما باورش هنوز هم سخت بود. شیرینی و میوه تعارف  
کردم و گفتم:

- ببخشید که پذیرایی من ناقصه! راستش امسال زیاد دل و دماغ نداشتم برم  
پیشواز سال جدید.

فروتن یک شیرینی برداشت و گفت:  
- امیدوارم از این به بعد سالی پر از موفقیت و سلامتی داشته باشید.  
درکش کمی مشکل بود، ولی لبخند زدم. اصلاً باور نداشتم دوباره روزی  
خوشبختی و شادی در آن خانه را بزند. دوباره توی صورت غسل خیره شدم.  
کمی معذب نشسته بود. مثل این بود که سفارشش کرده باشند! با محبت گفتم:

- بیا اینجا پیش من خانم کوچولو!  
به پدرش نگاه کرد و چون سرش را تکان داد با خجالت به طرفم آمد.

صورتش را بوسیدم و در آغوشش گرفتم. حس خاصی داشتم. آرام پرسیدم:

- دوست داری بری توی اتاق کیان؟

به فروتن نگاه کرد و با لحنی شیرین گفت:

- اون خرس کوچولویی که بهم دادین گذاشتم تو کمدم. بابا می گه باید خوب مواظبش باشم چون خیلی با ارزشه!

مطمئن نبودم معنی کلمه با ارزش را بداند، اما حرفهای فروتن را تکرار می کرد. موهای بلندش را بوسیدم و گفتم:

- تو دختر باهوشی هستی!

کمی احساس نزدیکی می کرد. پرسید:

- اسم شما چیه؟

چشم توی چشمش گفتم:

- بیتا! ولی تو می تونی هر جور که دوست داری صدام کنی!

فروتن به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- خب، غرض از مزاحمت دیدنتون بود و تبریک سال نو. اگه اجازه بدین رفع زحمت کنیم. چیزی به ظهر نمونده!

بعد مکثی کرد و گفت:

- می خوام پیشنهادی بکنم، ولی می ترسم نا به جا باشه! البته اگر هنوز قصد داشته باشین برین بهشت زهرا!

گفتم:

- بله باید برم ولی منظور شما رو نمی فهمم!

کمی این پا و آن پا کرد و گفت:

- اگه اجازه بدین برسو نمتون و به این بهانه ما هم...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

- ممنون! مزاحم شما نمی شم!

صورتش گل انداخت و گفت:

- خواهش می کن! اگر مزاحم شما نباشیم شما مزاحم ما نیستین! مگه اینکه بخواین تنها باشین که البته حق شماست.

دوست داشتم تنها باشم ولی حرفی نزدم. از سکوتم استفاده کرد و گفت:

- پایین منتظرتونم!

بعد به غسل گفت:

- بریم دخترم!

غسل پرسید:

- اونم میاد؟

فروتن گفت:

- بله ایشونم میان!

بعد از رفتن آنها چند ثانیه الکی دو رخودم چرخیدم، آن وقت زیر کتری را خاموش کردم و از خانه خارج شدم ولی هنوز دودل بودم. وقتی بیرون رفتم، آنها را توی یک پژوی سیاه رنگ منتظر دیدم. فروتن به محض اینکه در را بستم برای باز کردن در ماشین پیاده شد و من تازه متوجه شدم که توی آن کت و شلوار خوش دوخت چقدر برازنده است. می خواستم عقب بنشینم ولی چون در جلو را باز نگه داشته بود، جلو نشستیم. روز آفتابی و تمیزی بود ولی بادی که می وزید هنوز هم سرد بود.

به عقب نگاه کردم و به روی غسل لبخند زدم. فروتن وقتی سوار ماشین شد به دخترش گفت:

- به عقب تیکه بده و مثل یک خانوم حسابی بشین! آفرین دخترم.

غسل با صداقتی کودکانه گفت:

- بابا تند رانندگی می کنه!

به نیمرخ فروتن نگاه کردم. خندید و گفت:

- ای شیطونک!

به یاد کیان و شیرین زبانیهای روزهای آخر زندگی اش افتادم و دلم از اندوه و حسرت لرزید. توی راه فروتن گفت:

- ببخشید، حالا مادر رو کی مرخص می کنند؟ این تنهایی اصلاً برای شما خوب نیست!

گفتم:

- یکی از همین روزها!

فروتن گفت:

- مادرم خیلی دوست داشت ایشون رو ببینه!  
مختصر گفتم:

- مادرتون لطف دارند!

فروتن صادقانه گفت:

- اختیار دارین خانوم! شما که نگذاشتید ما براتون کاری بکنیم، تا لااقل گوشه ای از لطفتون رو جبران کنه! هرچند که نمی شه برای چنین ایثاری ارزش گذاری کرد!

گفتم:

- اصلاً لازم نیست خودتون رو معذب کنید، چون من کاری رو کردم که فکر کردم باید بکنم! این رو صادقانه می گم!

فروتن با نگاهی تحسین برانگیز گفت:

- این نشونه تواضع شماست. راستش توی دنیای امروز که هرکی به فکر خودشه، وجود کسانی مثل شما باور نکردنی و عجیبه!

همانطور که به روبرو نگاه می کردم گفتم:

- من که نمی تونم باور کنم کسی بتونه سر بچه اش معامله کنه! مگه اینگه واقعاً احتیاج داشته باشه که تازه در اون صورت هم چندهش آورده!

وقتی به بهشت زهرا رسیدیم ساعت از دو بعد از ظهر گذشته بود. فروتن کنار قطعه کودکان توقف کرد و گلی را که از میان راه خریده بود از صندوق عقب بیرون آورد. با اشاره به غسل که روی صندلی عقب به خواب رفته بود گفتیم: - من برای بچه نگرانم. بهتر نیست شما پیشش باشید. ممکنه بیدار بشه، اون وقت اگه ببینه نیستیم می ترسه!

فروتن گفت:

- خیالتون راحت باشه اون خوابش خیلی سنگینه! بفرمایید.  
جلوتر از او راه افتادم. چشم بسته هم سر قبر کیان می رفتم. کنار قبرش نشستم! او هم تاج گل را روی قبر گذاشت و مقابلم نشست. برای چند دقیقه هر دو ساکت بودیم و من خوشحال بودم که عینک دودی به چشم دارم و مجبور نیستم برای ریا خوددار باشم. فروتن با گلاب قبر را شستشو داد و گفت:

- امیدوارم خدا بهتون صبر بده خانوم!

همانطور که گلها را پرپر می کردم گفتم:

- من هنوز نمی تونم باور کنم که اون برای همیشه رفته!

آرام گفت:

- می فهمم! هیچ کس نمی تونه حتی برای یک لحظه خودش رو جای شما بگذاره!

حرفها و لحن صادقانه اش به دلم نشست! اشکم را پاک کردم و گفتم:

- فقط خدا می دونه که بعد از مرگ پدرش چه طوری اون رو به اینجا رسوندم. اون وقت یک حادثه باید دسته گلم رو بگیره! به همین راحتی! با لبخندی تلخ گفت:

- درست مثل من! بعد از رفتن همسرم همه زندگی ام رو وقف غسل کردم!

- من تا حال فکر می کردم همسر شما هم فوت کردند!

سری تکان داد و گفت:



- برای من چندان هم فرقی نمی‌کنه! لابد باورتون نمی‌شه که مادری زنده باشه و توی اون روزهای سخت کنار بچه اش نباشه! حق دارین! چون هر مادری رو با خودتون قیاس می‌کنید.

گیج شده بودم. این زن چه جور مادری بود؟ فروتن همانطور که به قبر کیان زل زده بود گفت:

- سه سال پیش به محض اینکه از من جدا شد، رفت کانادا پیش خانواده اش و قید همه چیز رو زد، حتی دخترش! گفتم:

- بهشون خبر دادین که برای عسل چه اتفاقی افتاده؟! با رنجشی آشکار گفت:

- بله. مادرم خبرش کرد. آخه ما دختر خاله و پسر خاله هستیم. خیال می‌کنید بعد از فهمیدن ماجرا چه کار کرد؟ من رو متهم کرد که در نگهداری از عسل کوتاهی کردم. بعد هم پیشنهاد داد ببریمش اون جا، ولی من قبول نکردم، چون دکترش می‌گفت هر کاری لازم باشه اینجا هم می‌شه انجام داد. پرسیدم:

- عسل چی؟ بهانه مادرش رو نمی‌گیره؟ با پوزخند گفت:

- کدوم مادر؟ مادری که ندیده؟ تا چشم باز کرد دید مادرش نیست! ماتم برده بود. یکی مثل او و یکی مثل کامران! زیر لب گفتم:

- متأسفم! نمی‌دونستم وگرنه با کنجکاوی بیجا ناراحتتون نمی‌کردم! با لبخندی ساختگی گفت:

- دیگه مثل سابق حرف زدن در باره اش ناراحتتم نمی‌کنه! درست بر عکس مادرم که تلاش می‌کنه این رشته پاره رو پیوند بزنه! گفتم:

- به خاطر عسل هم حاضر به گذشت نیستید؟

آرام گفت:

- عسل که اعتراضی نداره! اصلاً براش فرقی نمی کنه!

گفتم:

- حالا شاید! اما بعداً چی؟ فکر کردین وقتی بزرگ شد چی بهش بگین؟

بالاخره بچه مادر می خواد!

مکثی کرد و گفت:

- باور می کنید دلم نمی خواد اصلاً بهش فکر کنم؟ مادری که به خاطر دل

خودش پشت پا می زنه به همه چیز و میره، حتی ارزش فکر کردن هم نداره!

عسل هم وقتی بزرگ شد با شعور خودش قضاوت می کنه! من هیچ وقت سعی

نکردم با بدگویی از مادرش اون رو از نظرش بیندازم. به نوعی همه چی رو به

زمان واگذار کردم!

حس احترام و تحسینم نسبت به او بیش از گذشته شده بود. وقتی برگشتیم

هنوز عسل روی صندلی عقب خواب بود. آرام سوار شدیم و راه افتادیم. کتم را

در آوردم و به سختی از صندلی جلو روی عسل کشیدم. فروتن در سکوت

لبخندی تشکر آمیز زد و به رانندگی ادامه داد.

عسل به محض اینکه بیدار شد گفت:

- بابا گرسنه ام!

فروتن به ساعتش نگاه کرد و با مهربانی گفت:

- حق داری باباجون ساعت از سه گذشته! اگه فقط کمی تحمل کنی میریم

رستوران!

خیلی معذب بودم. مودبانه گفتم:

- من هم باید رفع زحمت کنم. هر جا نگه دارین پیاده می شم!

فروتن با لبخندی حساب شده گفت:

- مگه می شه خانوم؟! این از طرف ما عین بی ادبیه! امروز رو بد بگذرونید!  
گفتم:

- ممنون! تا همین جا هم حسابی شرمنده ام کردین! راستش می ترسم روز  
عیدی یکی بیاد پشت در بمونه!

با زیرکی متوجه بهانه ام شد و گفت:

- مطمئن باشید الان همه از دید و بازدید خسته اند و دارن استراحت می  
کنند. من هم قول میدم بعد از نهار بلافاصله برسو نمتون خونه، اما از من نخواهین  
که بگذارم نهار نخورده برین!

عسل با محبتی کودکانه گفت:

- خاله، نهار با من نمی مونی؟ بمون دیگه! بمون دیگه!

فروتن از توی آیینه نگاهش کرد و گفت:

- دخترم، ایشون نهار رو با ما می خورند اما تو هم باید مراقب حرف زدنت  
باشی ممکنه ایشون دوست نداشته باشند خاله صداشون کنی!

با صداقتی کودکانه گفت:

- پس چی بگم؟

گفتم:

- راحتش بگذارید!

بعد به عقب برگشتم و با محبت گفتم:

- قبلاً که بهت گفتم. تو می تونی هرچی دوست داری صدام کنی!

مکشی کرد و گفت:

- بیتا جون خوبه؟

فروتن تذکر داد:

- عسل!

خندیدم و در حال بوسیدن دستش گفتم:

- خوبه!

دوباره سئوالش را تکرار کرد:

- می شه با ما بیای رستوران؟

به فروتن نگاه کردم. شانه هایش را به حالت تسلیم بالا برد و لبخند زد.  
گفتم:

- کی می تونه دعوت یه خانوم کوچولو مثل تو رو رد کنه و دلش رو بشکنه؟  
با خوشحالی خندید و به عقب تکیه داد. کم کم داشت مهرش به دلم می نشست، شاید هم به خاطر حس سیراب نشده ی مادرانه ای بود که در سینه داشتم. فروتن جلوی یکی از بهترین رستورانهای شهر توی خیابان ولی عصر توقف کرد و گفت:

- دیگه باید ببخشید! معمول اینه که توی خونه از مهمون پذیرایی می کنند، ولی اینجا هم غذاهاش بد نیست.

وقتی ناهار خوردیم و از رستوران بیرون آمدیم، ساعت از چهار گذشته بود. یک دفعه به خودم آمدم و دیدم نصف روز را با آنها بوده ام. فروتن جلوی خانه نگه داشت و با من از ماشین پیاده شد. آسمان آماده بارش بود. پرسیدم:

- تشریف نمیارید بالا؟

با لبخند گفت:

- ممنون! به حد کافیهتون زحمت دادیم.

گفتم:

- اختیار دراین! درست برعکس!

صورت غسل را از پنجره ماشین بوسیدم و گفتم:

- بازم بیا دیدنم. قول میدی؟

فروتن به جای او جواب داد:

- اگر مزاحم نباشیم؟

صادقانه گفتم:

- من همیشه از دیدنتون خوشحال می شم!

فردوتن مکثی کرد و پرسید:

- می تونم تلفن خونه رو داشته باشم؟ از اینکه سرزده مزاحمتون شدیم

ناراحتم!

شماره خانه را گفتم او به سرعت به حافظه موبایلش داد. بعد از رفتن آنها به

زحمت از پله ها بالا رفتم. باز هم من ماندم، تنهایی و آن خانه...

## فصل بیست و دوم

با آنکه بابک و دایی آن همه سفارش کرده بودند اما خودم به تنهایی مامان را ترخیص کردم. دلم نمی خواست به بهانه های مختلف مزاحمشان باشم. بیچاره مامان توی ماشین چنان به مناظر بیرون نگاه می کرد انگار روزهای درازی را در تبعید به سر برده. وقتی به خانه رسیدیم یک دفعه چهره اش در هم رفت. همانطور که بالا می رفتیم پرسیدم:

- حالت خوبه مامان؟

با صدایی گرفته گفت:

- خوبم

اما دروغ می گفت. حال روزهای اول مرا بعد از فوت کیان داشت. برای آنکه از آن حال و هوا خارجش کنم در خانه را باز کردم و با لحنی شاد گفتم:

- این هم خونه! خوش اومدین. راست گفتند که هیچ جا خونه ی آدم نمی شه!

مامان یگراست به اتاقش رفت و روی تخت نشست. دنبالش وارد اتاق شدم و کمکش کردم تا لباسش را عوض کند. آن وقت داروهایی را که باید می خورد برایش آوردم. وقتی بار دیگر وارد اتاق شدم او را درحالیکه قاب عکس کیان را در آغوش گرفته بود و گریه می کرد غافلگیر کردم. اشک خودم هم سرازیر شد.

انگار زخم کهنه دوباره سر باز کرده بود. جلو رفتم و با محبت گفتم:

- چرا گریه می کن مامان؟ تورو خدا یه کم به فکر خودت اش.

میان گریه گفت:

- هنوز هم نمی تونم باور کنم، دیگه باید صورت قشنگش رو از پشت این

شیشه ببینم!

گفتم:

- باورش سخته! روزی نیست که به این حقیقت تلخ فکر نکنم. اما مامان حالا

فقط من و تو موندیدم برای هم!

بی مقدمه گفت:

- می خوام برم سر خاکش!

گفتم:

- باشه. اما بذار چند روز دیگه! باید یه کم تجدید قوا کنی. با هم میریم. الانم

باید داروهات رو بخوری.

هرچه دقت می کردم بیشتر می فهمیدم تا چه اندازه ضعیف و شکننده شده

است. باورش سخت بود اما حقیقت این بود که او دیگر مادر سابق نیست!



چند روز بعد از تعطیلات نوروز احضاریه دادگاه دوم کیان به دستم رسید.

باورم نمی شد زمان آنقدر زود گذشته باشد! تا ساعتی بعد از گرفتن احضاریه با

خودم کلنجار می رفتم. عاقبت مامان گفت:

- بالاخره می خوای چی کار کنی؟

با سردرگمی گفتم:

- نمی دونم! به نظر شما باید چی کار کنم؟

مامان آهی حسرت بار کشید و گفت:

- خیال می کنی با پافشاری تو برای مجازات اون جوون بچه ی من زنده می شه؟

از تغییر موضعش متعجب بودم. خودم هم خوب که فکر می کردم می دیدم خودم هم به اندازه گذشته عصبانی نیستم. زیر لب گفتم:

- اما اون قاتل پسرمه!

مامان گفت:

- قتل عمد که نبوده!

اعتراف کردم:

- از بعضیها پرس وجو کردم. اگر برای دادگاه روشن بشه که قتل غیرعمد بوده فقط زندان و دیه داره!

مامان با لحنی تنفر بار گفت:

- مرده شور اون پولی رو ببرند که از خون اون بچه بیاد تو این خونه!  
با لبخندی تلخ گفتم:

- خیال می کنید اگر قرار بود قصاص بشه من آدمی بودم که پایین ورقه مرگ کسی رو امضا کنم؟

مامان گفت:

خب پس دیگه چی می گی؟

ساکت ماندم. حق با او بود. با هیچ یک از این اتفاقات کیان بر نمی گشت و آتش درون من خاموش نمی شد. با این حال فردای آن روز سر ساعت به دادگاه رفتم. خانواده ی آن جوان به محض دیدنم از جا بلند شدند و سلام کردند. چشمم توی چشم آن جوان افتاد. موها و ریشهایش بلند شده بود و دست بند به دست کنار سرباز محافظش ایستاده بود. برای لحظه ای تمام وجودم لبریز از نفرت و خشم شد اما لب از لب باز نکردم و چشم از صورتش برداشتم. جوان با لحنی تأسف بار گفت:



- تسلیت می گم خانم. وقتی شنیدم داغون شدم.  
با پوز خند گفتم:

- برای خودت داغون شدی یا برای بدبختیهای من؟!  
با صدایی بغض آلود گفت:

- آخه کدوم آدم بی وجدانی از شنیدن همچین خبری...  
حرفش را ناتمام گذاشت. مادرش جلو آمد و گفت:  
- من حالتون رو می فهمم! لطفاً بفرمایید بنشینید.

دست خانم شریفی دور کمرم مثل تنه مار سخت و سنگین بود، ولی واکنشی نشان ندادم. مثل رباط رفتم سر جای او نشستم. از دیدن آن همه آدم گرفتار سرم گیج می رفت. وقتی اسممان را صدا زدند با تردید به کمک خانم شریفی از جا بلند شدم. توانی در زانوهایم نبود. دفعه قبل به خاطر روحیه ی نامساعدم در دادگاه شرکت نکرده بودم ولی هنوز هم باورم نمی شد به خاطر کیان آنجا باشم. قاضی بعد از پشت سر گذاشتن مراحل مقدماتی دادگاه از من پرسید:

- بالاخره خیال داری چه کار کنی دخترم؟  
در سکوت سنگینی همه چشم شده و مرا نگاه می کردند. چون سکوت من طولانی شد آقای شریفی گفت:

- از جناب قاضی اجازه می خوام چند کلمه صحبت کنم.  
قاضی مختصر گفت:

- بفرمایید! فقط کوتاه!

سرم پایین بود اما صدای او را می شنیدم.

- در رنجی که به این خانم جوان وارد شده شکی نیست. همه ی ما هم متأسف و ناراحتیم. این درد آنقدر سنگین و غیر قابل تحمله که من نمی تونم حتی تصور بکنم که یک لحظه جای ایشون باشم.  
بغض گلویم را فشرد. آقای شریفی ادامه داد:

- من هم یک پدرم. اما اگه پدر هم نبودم یک انسانم. کیه که نفهمه توی قلب این خانم چه خبره؟! اما... به خدا نمی دونم چطوری بگم... می دونم که این درد بزرگ رو اصلاً نمی شه درمون کرد، ولی ما گردنمون از مو باریکتره و حاضریم هر جوری که بشه ایشون رو تسکین داد جبراناش کنیم، حتی بیشتر از چیزی که قانون می گه...

با عصبانیت میان گریه گفتم:

- خیال می کنید این جوری بچه ی من زنده می شه؟ یا شاید می خواین وجدانتون رو آروم کنین؟ چطور به خودتون اجازه میدین پولتون رو توی همچین شرایطی به رخ من بکشید؟

بعد با صورتی خیس از اشک به قاضی گفتم:

- جناب قاضی من هیچ طلبی از این خانواده ندارم و از اونجایی که شنیدن این حرفها برام زجر اوره از تون می خوام فوراً بفرمایید باید چه کار بکنم! قاضی پرسید:

- یعنی شکایتتون رو پس می گیرید؟!

با حسرت گفتم:

- خیال می کنید با این دادگاه بچه من برمی گرده؟

خانواده شریفی ماتشان برده بود. قاضی گفت:

- یعنی از دیه هم صرف نظر می کنید؟ دخترم این وجه حلال و زلاله! گفتم:

- حتی از فکر کردن به آن پول دلم آشوب می شه!

وقتی از دادگاه بیرون آمدم حال عجیبی داشتم. از پله ها پایین می رفتم که آقای شریفی از پشت سر صدایم زد. نیم نگاه کردم و دوباره به راه افتادم. فوراً با خانمش خودش را به من رساند و با صدایی لرزان گفت:

- حلالمون کنید! پسر من جوونه! بازم هرچی شما بگین همون کار رو می

کنیم.

لبانم به هم چسبیده و نگاهم مات بود. خانمش با صورتی اشکبار گفت:  
- الهی خیر از زندگیت ببینی. مطمئن باش از این به بعد تا آخر عمرم شبی نیست که بی دعای خیر برای خودت و خانواده ات سرم رو روی زمین بگذارم.  
بعد صورتم را بوسید و چشم در چشمم گفت:

- روزی که شنیدم اعضا پسرت رو اهدا کردی فهمیدم چه روح بزرگی داری  
اما امروز متوجه شدم روحت از اونی هم که فکر می کردم بزرگتره! خوش به  
سعادتت. با حالی که داری ما رو از دعا محروم نکن!

از دادگاه مستقیم به شرکت رفتم. توی راه تمام مدت اشک می ریختم. نگاه  
های متعجب و کنجکاو دیگران را توی مترو احساس می کردم اما برایم مهم نبود.  
مثل ظرفی بودم که لحظه لحظه از محتویاتش خالی می شد. توی شرکت هم  
حالم خوب نبود، اما دلم نمی خواست با چنان اوضاع و احوالی به خانه بروم. غصه  
های مامان به اندازه خودش بزرگ بود.

سال جدید سال پرکاری بود اما من گله نداشتم چون بیشتر به کارها وارد می  
شدم و هم فرصت فکر کردن و غصه خوردن نداشتم. بی گمان تا آخر عمرم  
داغدار کیان بودم ولی شبها با چنان بدن خورده و خسته ایی به بستر می رفتم  
که تقریباً بی هوش می شدم. خوشبختانه با تمام شدن داروها حال مامان هم  
بهتر شده بود و به این ترتیب دل من کمتر شور می زد. حالا با خیال راحت تری  
به کارم چسبیده بودم و تلاش می کردم به برنامه هایی که در ذهنم داشتم لباس  
عمل پیوشانم.

در این بین بابک هم گاه و بی گاه سر می زد و بر خلاف میل من با دست پر  
می آمد. احساس متقابل او و مامان، یک حس بی مانند بود. به نظرم مامان به او  
حس یک مادر را داشت. برای او حرفهایی می زد که به من نمی گفت. حتی  
خیلی از اوقات گله مرا به او می کرد و وقتی هم اعتراض می کردم صادقانه می

گفت:

- اینکه تو ناراحت میشی برام اهمیتی نداره! من پشت سرش نماز می خونم. به نظر من هم بابک مرد کامل، مطمئن و دلسوزی بود. دیگر دلم نمی خواست مستقیم یا غیر مستقیم درگیر زندگی ما باشد. اما مامان این را نمی فهمید، نمی دانم شاید هم می فهمید و خودش را به آن راه می زد.

یکی دو ماه بعد توانستم یک خط تلفن همراه بگیرم. بعد از مدتها این اولین باری بود که طعم استقلال را می چشیدم. خیال داشتم در قدم بعدی بارمان را از دوش بابک بردارم ولی می دانستم این مستلزم زمان و تلاش بیشتر است. بنابراین پنهان از چشم مامان پس انداز می کردم، چون دلم نمی خواست بابک تا آخرین لحظه بویی ببرد. شده بودم مثل یک آدم آهنی! نه به فکر تفریح بودم و نه به فکر استراحت! می خواستم سالهای سختی را که تا حدودی خودم را مقصر به وجود آمدن آنها می دانستم جبران کنم، انگار فقط به این شکل احساس آرامش می کردم.

با صدای زنگ تلفن از سر میز شام بلند شدم. مامان گفت:

- تو بنشین من جواب میدم.

همانطور که گوشی را بر می داشتم گفتم:

- شما مشغول باشین مامان من سیر شدم.

مامان با نارضایتی گفت:

- تو که چیزی نخوردی!

با لبخند به تلفن جواب دادم:

- بفرمایید.

فروتن بود. خیلی وقت بود که از آنها خبر نداشتم. بعد از سلام و احوال

پرسی پرسید:

- بد موقع که مزاحم نشدم؟

گفتم:

- اختیار دارین، حال دختر کوچولو تون چگونه؟

مودبانه گفت:

- ممنون! راستش دروغ نیست اگر بگم دائم سراغتون رو می گیره!

گفتم:

- دل من هم براش تنگ شده!

صادقانه گفت:

- راستش بارها می خواستم بیمارم دیدنتون اما فکر کردم مزاحمتون نشیم

بهتره!

گفتم:

- بهتون گفته بودم. هر وقت تشریف بیارین خونه خودتونه! علاوه بر این با

دیدن دخترتون و حس اینکه داره با قلب پسر من زندگی می کنه من هم احساس آرامش می کنم.

پرسید:

- اینو جدی می گین؟! حقیقتش عسل خیلی وقتا دلش می خواد بیاد

دیدنتون ولی مادرم می گه ممکنه دیدار با عسل باعث بشه شما با به یاد آوردن

پسرتون غصه دار بشین!

یاد کیان قلبم را به هم فشرد. اما گفتم:

- نه این طور نیست! کسی مجبورم نکرده بود که چنین کاری بکنم!

مکثی کرد و گفت:

- در این صورت فردا مزاحمتون می شیم تا با هم بریم سر خاک!

گیج شده بودم. تکرار کردم:

- فردا!!!؟

فروتن گفت:

- می دونم که شاید دلتون بخواد روز تولدش تنها باشید، ولی لطفاً به ما هم اجازه بدین بیاییم...

تازه یادم آمد فردا روز تولد کیان است. آن روزها آنقدر در گیر کار بودم که همه چیز از یادم رفته بود. فروتن هنوز داشت حرف می زد.

- با اجازتون من قبلاً سفارش یکی دو طبق شرینی دادم.  
بغض گلویم را می فشرد، اما خیال نداشتم جلوی مامان گریه کنم. به سختی گفتم:

- خواهش می کنم من رو شرمنده نکنید آقای فروتن!

مامان داشت مستقیم نگاهم می کرد. فروتن پرسید:

- فردا چه ساعتی راه می افتید؟

برای متمرکز کردن افکارم گفتم:

- اگه اجازه بدین من چند دقیقه دیگه بهتون تلفن می کنم. باید با مادرم صحبت کنم.

وقتی تماس را قطع کردم مامان با کنجکاوی پرسید:

- چی می گه؟

بی مقدمه گفتم:

- فردا تولد کیانه! اما من اصلاً یادم نبود.

مامان گفت:

- طفل معصوم!

پرسیدم:

- شما هم میانین؟

مکشی کرد و گفت:

- اگه خودمون می رفتیم بهتر نبود؟ زنگ می زنم به بابک...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

- یعنی چی؟! به بابک چی کار داریم؟

مامان گفت:

- اون بچه که حرفی نداره!

کلافه گفتم:

- مامان، محض رضای خدا دست از سر بابک بردار!

با دلخوری گفت:

- آخه ما که این بابا رو نمی شناسیم. یعنی بابک اندازه غریبه ها نیست؟

هنوز هم به آینده من و بابک امیدوار بود. درحالیکه سعی می کردم آرام

باشم گفتم:

- مامان جان فروتن مرد باشخصیتیه! از اون گذشته، من اون رو کاملاً می

شناسم. پس غریبه نیست. مطمئنم شما هم با او آشنا بشین نظرتون عوض می

شه! خب چه کار کنم؟

با بی میلی گفت:

- خودت می دونی!

پرسیدم:

- بعد از ظهر خوبه؟ چون من از شرکت مرخصی نگرفتم!

با تکان دادن سرش موافقت کرد. همیشه همین طور بود. اگر چیزی بر خلاف

میلش بود کاملاً نشان می داد. آرام گفتم:

- بد نیست شما هم دخترش رو ببینید!

بی حوصله گفت:

- من دلم ریش می شه! حتی فکرش را هم نمی تونم بکنم که اون بچه رو

چطور تیکه تیکه کردند و هر تیکه از تنش رو دادند به یکی دیگه!

دلم به درد آمد. آیا مامان فکر نمی کرد من هم یک مادرم؟

به بهانه شستن ظرفها به آشپزخانه رفتم، اما فکرم به هم ریخته بود. بعد از شستن ظرفها به اتاقم رفتم و با تلفن همراه به فروتن تلفن زدم. قرار فردا عصر رو گذاشتم. آن ملاقات آخرین دیدار ما نبود. بلکه بعد از آن هم باز یکدیگر را دیدیم، به خصوص که مهر دختر آقای فروتن جای خاصی در قلبم باز کرده بود. به نظر مامان هم بر خلاف آنچه که قبلاً می گفت، جذب عسل شده بود. احساس عجیبی بود.

وقتی بغلش می کردم قلبم از احساس تپش قلبش فرو می ریخت. مادری رنج دیده بودم، لبریز از مهر و عواطف ابراز نشده ی مادری! موجودی بیچاره که درد خودش را فقط خودش می فهمید و بس! گمانم فروتن هم تا حدودی احساساتم را می فهمید که فواصل ملاقاتها رو کوتاه تر می کرد. دیگر طوری شده بود که آخر هفته یا منتظر تلفنشان بودم و یا پنج شنبه ها جلوی شرکت با عطشی سیری ناپذیر انتظارشان را می کشیدم. می دانستم این وابستگی بیمارگونه درست نیست اما دست خودم نبود. کارم به جایی کشیده بود که جمعه ها چشم به راه آمدنشان بودم و اگر به هر دلیلی نمی آمدند، گله و ناراحتیم را به هر شکلی ابراز می کردم.

پایان فصل پاییز، آغاز فصل جدیدی در زندگی ام بود. بالاخره بعد از آن همه استرس و فشار کار، توانستم در یکی دو منطقه پایین تر برای خودمان آپارتمانی نقلی اجاره کنم. روزی که قرارداد خانه را بستم، مثل این بود که بار بزرگی را از دوشم برداشتم. مامان با این کار چندان موافق نبود، ولی وقتی شنید قرارداد بستم، هیچ چیزی نگفت. فکر می کنم خودش به بابک خبر داد که درست یکی از همان روزها، سروکله اش پیدا شد. وقتی از بیرون آمدم کنار مامان با صمیمیت نشسته بود و صحبت می کرد. گمانم ماشین را دورتر از خانه پارک کرده بود که متوجه حضورش نشدم، چه بسا اگر متوجه شده بودم به خانه نمی رفتم چون تاب رویارویی با او و سؤال جواب را نداشتم.



وقتی مامان برای آوردن چای به آشپزخانه رفت گفتم:

- بقیه چطورند؟ چه خبر؟

مثل کاراگاهی دقیق سراپایم را با دقت نگاه کرد و با لحنی پر معنی گفت:

- خبرها پیش شماست! امروز که اومدم با این همه خبر فکر کردم یک ساله

که نیومدم اینجا!

مامان سینی چای را روی میز گذاشت و گفت:

- تقصیر خودته که دیر به دیر میای مادر! ما که چیزی نداریم از تو مخفی

کنیم. خودت صاحب اختیاری!

حرف مامان چندان برایم خوشایند نبود، ولی سکوت کردم. بابک با دلخوری

به مامان گفت:

- نه عمه جون! همه اینها تعارفه! انگار من هر قدر هم سعی کنم این فاصله

رو کم کنم باز هم برای شما یه بیگانه ام. امروز نیامدم سر از چیزی در بیاورم.

اومدم ببینم برای سالگرد اون بچه چه برنامه ایی دارین؟

مامان به دهان من خیره شد. به سردی گفتم:

- نیازی به گرفتن سالگرد نیست. خودمون میریم سر خاک و خیرات میدیم،

یه مبلغی هم به بهزیستی کمک می کنم.

بابک گفت:

- هم آقا جون میاد، هم مادر. فرشته هم...

همانطور که به میز زل زده بودم حرفش را قطع کردم و گفتم:

- راضی به زحمت هیچ کس نیستم. از قول من ازشون تشکر کن!

متوجه نبودم لحنم تا چه اندازه سرد و تند است. مامان معترض گفت:

- این چه حرفیه؟ هر کس می خواد بیاد قدمش سر چشم!

بابک با کنایه گفت:

- باز دلت از کجا پره؟

از جا بلند شدم و گفتم:

- ببخشید من کمی سردرد دارم. میرم استراحت کنم. به بقیه سلام برسون.  
واکنشم یک جور فرار بود. قبل از آنکه به اتاق برم پرسید:  
- ماجرای خونه چیه؟ مگه اینجا راحت نیستید؟  
کلافه بودم اما با آرامشی ساختگی گفتم:  
- دیگه کم کم باید رفع زحمت کنیم. تو توی این مدت به ما خیلی لطف کردی!

گمانم ناراحتش کردم که خیلی جدی گفت:  
- رفتار تو واقعاً ناراحت کننده است. هر کی ندونه فکر می کنه چقدر تحت فشار بودی که همچین کاری کردی! حالا چرا اینقدر عجولانه قرار داد بستی؟  
گفتم:

- اگر منظورت اینه که چرا موضوع رو باهات در میون نگذاشتم، به خاطر اینکه مطمئن بودم مخالفت می کنی!  
با پوزخند گفت:

- تو دائم داری به جای دیگران فکر می کنی و تصمیم می گیری! پس مادرت چی؟  
گفتم:

- مامان هم مخالفتی نداره! اصلاً چه فرقی می کنه؟!  
با قاطعیت گفت:

- اگر فرقی نمی کنه همین جا باشید. این کارها چیه؟ فکر این پیر زن رو کردی؟ تا کی می تونه اسبابش رو بگیره به دوش و از این خونه به اون خونه جا به جا بشه؟! آخه برای چی؟ فقط برای اینکه تو مثلاً غرورت رو ارضا کنی؟ داری با کی می جنگی؟ بس نیست؟!  
بر خلاف میل عصبانی شدم. محکم گفتم:

- درسته که تو در حق ما خیلی محبت کردی اما حق نداری برای من تعیین تکلیف کنی یا تحقیرم کنی!  
با لحنی کنایه آمیز گفت:  
- برعکس این تویی که دائم من رو تحقیر می کنی، آن هم بی خود و بی جهت!

خواستم حرفی بزنم که مامان با لحنی بغض آلود گفت:  
- بس کنید!

- انگار هر دو برای چند لحظه او را از یاد برده بودیم. بابک که تاب دیدن گریه او را نداشت به طرف پنجره رفت. من هم مستأصل بر جا میخکوب شده بودم. مامان با صورتی اشکبار گفت:

- بعد از اون بچه تمام دل خوشی ام شما بودین. تا کی می خواین بپرین به جون هم؟ هیچ معلومه چتونه؟ شدین عین دشمن خونی همدیگه! هر کی ندونه خیال می کنه زدین کس و کار همدیگه رو کشتین! چرا برای یک بار هم که شده نمی شنیددوتا کلمه حرف منطقی بزنید؟ چرا دائم به هم گوشه و کنایه می زنید؟ خدایا من رو مرگ بده و راحت کن!  
بابک خودش را به مامان رساند و گفت:

- عمه جون حرص و جوش براتون خوب نیست! من معذرت می خوام. حق با شماست!

شاید من هم باید حرفی می زدم اما بی صدا به اتاق رفتم. آن روزها خیلی زود رنج شده بودم. انگار داغ آن مصیبت بزرگ و عواقبش تازه داشت خودش را نشان می داد. نمی دانم شاید هم حق با بابک بود و من نا آگاهانه داشتم او را آزار می دادم و فقط برای سرپوش گذاشتن روی عقده های گذشته سعی می کردم ثابت کنم به کمک او هیچ احتیاجی ندارم. شاید هم زندگی با مردی مثل کامران ذهنیتم را خراب کرده بود... و هزار شاید دیگه!

آنقدر با خودم مشغول بودم که متوجه رفتن او نشدم! زمانی به خود آمدم که مامان سرزده به اتاقم آمد. صورتش در تاریکی دیده نمی شد. محکم گفت:

- بار آخری باشه که محبت دیگران رو ندیده می گیری! خیال می کنی وقتی نبودن کی از من و اون بچه حمایت کرد؟ تو چطور به خودت اجازه میدی به دیگران بی احترامی کنی؟ فکر می کنی کی هستی؟ عقل کل؟ نکنه فکر کردی همه در قبال تو وظیفه دارند که فقط لطف بکنند؟ گاهی فکر می کنم خیلی تو تربیت کوتاهی کردم! اما یادت نره من هنوز مادرتم و اگر لازم باشه توی گوشت هم می زنم!

سعی کردم آرام باشم. گفتم:

- مامان جان شما اشتباه می کنی! من قصد نداشتم بابک رو کوچیک کنم، یا به قول شما فکر نمی کنم همه در قبال من وظیفه دارند! من فقط می خوام خودم جور زندگی ام رو بکشم! همین!

مامان گفت:

- کی برات سند گذاشت و ضامن شد بیای بیرون؟ کی سروسامونت داد و از بچه ات حمایت کرد؟ کی واست کار پیدا کرد؟ خیال می کنی بدون او الان می تونستی این جوری ادا و اصول در بیاری؟ این بود جواب اون همه محبتش؟! این بود؟!

میان گریه گفتم:

- به خاطر همینکه که می خوام از اینجا بریم. واسه اینکه بابک فکر نکنه در قبال ما مسئله! وگرنه کی می تونه روی محبتهای اون قیمت بگذاره؟ اون باید بره دنبال زندگی خودش مامان! شما هم اون پنبه رو از گوشت در بیار! زبان مامان بند آمده بود. لبه تخت نشستم و سرم را به دست گرفتم. بعد از مدتها حرف دلم را زده بودم، ولی مثل ابر بهار گریه می کردم. وقت دستش را روی سرم حس کردم قلبم ریخت. با صدای لرزان پرسید:

- می خوام عشقت رو تو دلش بکشی؟ اون هنوز عاشقته! این رو نفهمیدی؟  
گفتم:

- خدا خودش شاهده که دیدن خوشبختی اون یکی از بزرگترین آرزوهامه!  
کنارم نشست. شک داشتم احساسم را درک کرده باشد. پرسید:

- مشکل با اون چیه؟  
کلافه گفتم:

- من با هیچ کس مشکل ندارم مامان، جز با خودم. شدم مثل یک کلاف  
سردرگم! نمی دونم کی هستم؟ کجا هستم؟  
صادقانه پرسید:

- خیال می کنی با فرار مشکل حل می شه؟!

حرفی نزد. اصلاً باور نداشتم که دارم فرار می کنم. همین قدر می فهمیدم  
که نسبت به همه چیز احساس گناه می کنم. درباره ی مامان، در خصوص بابک،  
در مورد خودم و درباره ی کیان! شاید هم به همین خاطر یک سال تمام لباس  
سیاه پوشیده بودم و از کسی هم توقع تسلیت و همدردی نداشتم، انگار می  
ترسیدم اسرار درونم فاش شود...

با وجود سیستم دفاعی که در پیش گرفته بودم، بابک که دید نمی تواند مانع  
رفتنم شود، پیشنهاد کرد همان جا بمانم و برای اینکه اساس دین نکنم اجازه  
آپارتمان را بدهم. اما قبول نکردم. شاید هم سر دنده لج افتاده بودم! حالم طوری  
بود که حاضر بودم به عالم و آدم بدهکار باشم به جز بابک!

روز اسباب کشی هم بابک به رغم ناراحتی که در صورتش پیدا بود در  
کنارمان حضور داشت ولی با وجود اصرار من و مامان بعد از جا به جا شدن  
اسباب و اثاثیه نزدیک غروب آفتاب بود که ما را ترک کرد.

## فصل بیست و سوم

خانه جدید در انتهای یک کوچه بن بست بود و گرچه به اندازه آپارتمان قبلی نبود ولی برای من و مامان کاملاً مناسب به نظر می رسید. اولین مهمانان ما در آن خانه فروتن و دخترش بودند که با یک جعبه شیرینی به دیدنمان آمدند. آن روزها با فواصل کمتر و زمانی بیشتر بنا به میل خودم ملاقتشان می کردم و حتی گاهی اجازه غسل را از پدرش می گرفتم و یک شب در هفته پیش خودم نگاهش می داشتم. رابطی ما رابطه‌ی عاطفی و عمیق بود، اما مامان با این قضیه بر خورد متفاوتی داشت. او با اینکه قلباً به غسل علاقه داشت، ولی معتقد بود این وابستگی اصلاً به صلاح من نیست و نباید خودم را گرفتار احساسات کنم. درست برعکس او فروتن نه تنها مخالفتی نداشت بلکه با صمیمیت از این رفت و آمدها استقبال می کرد و همین احترامش را نزد من چند برابر کرده بود. در این بین علاقه غسل هم نسبت به من روز به روز پر رنگ تر می شد و گاه می دیدم که چطور با شیرینی خاص خودش از پدرش می خواهد اوقات بیشتری را با من بگذراند. در حقیقت حضورش نه تنها رنگ و بوی تازه‌ای به زندگی من داده بود، بلکه باعث شده بود که بعد از مدتها احساس زنده بودن بکنم. ساعاتی که با او بودم برایم مثل برق و باد می گذشت و گاه آنقدر شیرین بود که از صمیم قلب احساس سعادت و خوشبختی می کردم. خودم شامش را

دهانش می گذاشتم، مثل بچه ها پا به پایش بازی می کردم و موقع خواب برایش کتاب می خواندم و آنقدر بیدار می ماندم تا بخوابد. مسلماً او جای خالی کیان را پر نمی کرد اما بهترین کسی بود که می توانستم مهر بی پایان مادری را نثارش کنم.

داشتم آخرین لقمه صبحانه را در دهان عسل می گذاشتم که زنگ زدند. مامان گوشی را برداشت. فروتن بود. داشت تعارفش می کرد بیاید بالا. عسل پرسید:

- باباست؟

با مهربانی گفتم:

- آره عزیزم اومده دنبالت!

با بی میلی گفت:

- ولی من می خوام پیش تو باشم بیتاجون!

صورتش را بوسیدم و گفتم:

- می تونی هر وقت دلت تنگ شد بیای!

مامان گوشی را گذاشت و گفت:

- هرچی تعارفش کردم نیومد بالا. گفت پایین منتظره!

عسل دوباره تکرار کرد:

- من می خوام پیش تو باشم بیتاجون!

اشک در چشمانش حلقه زده بود. گفتم:

- ولی من فردا باید برم سر کار عزیزم.

به مامان نگاهی کرد و گفت:

- خب پیش مامان هستم تا تو بیای!

خندیدم. مامان زیر لب گفت:

- حالا بیا و درستش کن! پاک بچه مردم رو هوایی کرده!

دستی از نوازش به موهای بلندش کشیدم و گفتم:

- بهتره دختر خوبی باشی و به حرف بابا گوش کنی!  
معارض گفت:

- اما اون هیچ وقت خونه نیست. همیشه سر کاره!

فروتن صاحب یک فروشگاه لباس در بازار بود و من می دانستم آن روزها به خاطر نزدیک شدن عید بی اندازه گرفتار است. دکمه های پالتوی عسل را بستم و گفتم:

- از مامان خدا حافظی کن!

مامان صورتش را بوسید و گفت:

- بازم بیا اینجا! من منتظرتم!

با بی میلی کفشهای کوچکش را به پا کرد و با هم از پله ها پایین رفتیم. دلم به حالش می سوخت. تشنه محبت بود. وقتی در را باز کردم فروتن را در ماشین به انتظار دیدم. با دیدنم از ماشین پیاده شد و جلو آمد. به عسل گفتم:

- اینم بابا!

فروتن صورتش را بوسید و گفت:

- باید ببخشید این روزها عسل خیلی مزاحم شماست! راستش بعضی اوقات آنقدر بهانه ی شما رو می گیره که واقعاً نمی دونم باید چی بگم و چه کار بکنم! مادرم هم می گه نباید تا این اندازه مزاحم شما بشیم. ولی خوب عسلم به جایی قد نمی ده!

عسل گفت:

- من می خوام پیش بیتاجون بمونم!

فروتن با خنده گفت:

- این قصه همیشه ماست! مسئله اینه که هیچ چیی قانعش نمی کنه!

صادقانه گفتم:



- من هم خیلی دوستش دارم، اگه براتون اشکالی نداره هر وقت دوست داره اون رو بیارید!

فروتن سر به زیر انداخت و گفت:

- آخه این جوری هم مزاحم شما می شه و هم عادت می کنه!

حق با اون بود. داشتیم بیش از اندازه او را به خودم وابسته می کردم و تازه این مشکل خودم هم بود. گفتم:

- هر طور صلاح می دونید!

فروتن نایلونی از ماشین بیرون آورد و گفت:

- اینم قابل شمارو نداره! دوتا شلوار لیه! اگه سایش مناسب نبود بگین براتون عوض کنم. دوتا مانتو هم برای مادرتون گذاشتم. گفتم:

- این کارها چیه؟ من نمی تونم قبول کنم!

مودبانه گفت:

- اگه قبول نکنید جداً ناراحت می شم. اینها هدیه است. خیلی ناقابله! راستش دو سه روزه برامون آورده اند. دیدم شلوارش بد نیست. دیگه اگه نپسندیدید، ببخشید! خودتون که تشریف نمیارید ما رو مفتخر کنید. گفتم:

- ممنون که به فکر ما بودین ولی...

با مهارت حرفم را قطع کرد و گفت:

- قبول کنید. خیلی ناقابله! از قول من از مادر هم عذرخواهی کنید. من درست همون رنگی که برای مادر خودم برداشتم برای ایشون گذاشتم ولی اگه پسند نشد براشون عوض می کنم. گفتم:

- باشه قبول می کنم، اما به شرطی که حساب کنید. البته با تخفیف!

خندید و گفت:

- ما هر چی داریم از دولتی سر شماست. شما پسند کنید به روی چشم! نایلون را از دستش گرفتم و تشکر کردم. می دانستم حساب نمی کند ولی طوری رفتار کرد که حس کردم رد کردن دستش خیلی زشت است. در ماشین را باز کرد و عسل سوار شد. خواست در جلو را باز کند اما مثل کسی که چیزی به خاطرش آمده باشد دوباره به طرفم آمد. کمی این پا و آن پا کرد و گفت: - یه خواهش کوچولو هم دارم!

آنقدر دستپاچه بود که من هم معذب شدم. مکشی کرد و گفت: - می خواستم خواهش کنم در صورتی که برای تعطیلات برنامه ای ندارید افتخار بدین چند روز بریم رامسر ویلای ما! راستش مادرم خیلی دوست داره با مادرتون آشنا بشه! عسل هم که اسم شما از زبونش نمیوفته! نمی دانستم چی بگویم. نایلون را در دستم جابه جا کردم و گفتم: - شما به ما لطف دارین ولی مادر من مریضه، خودتون که بهتر می دونید! در هر حال از اینکه به یاد ما هستید ممنونم. امیدوارم بهتون خوش بگذره. با لبخند گفت:

- بالاخره مادر هم اگه آب و هوا عوض کنند براشون خوبه! ما هم عجله ای نداریم. هر وقت شما آمادگی داشتین... گفتم:

- لطفاً برنامه خودتون رو به خاطر ما به هم نزنید. ان شاء.. دفعه بعد. با سماجت گفت:

- این جواری نمی شه! شما تعارف می کنید. این طور وقتا خانومها زبون همدیگه رو بهتر می دونند. به مادرم می گم تماس بگیره! خیلی سلام برسونید! قبل از آنکه حرفی بزنم سوار ماشینش شد و دنده عقب از کوچه خارج شد. مامان بر خلاف جوابی که به من داده بود در برابر اصرار و دعوت مادر فروتن

نرم شد و به این ترتیب دو روز قبل از تحویل سال به شمال رفتیم. مادر فروتن زن تودار و دقیقی بود، با این حال همان ساعت اول جذب مامان شد. فروتن هم بسیار خوش سفر بود و دائم سعی می کرد به همه در مسافرت خوش بگذرد. ویلای آنها در ساحل شهر رامسر واقع بود. یک ویلای بسیار بزرگ و زیبا که من و مامان را حسابی غافلگیر کرد. وقتی از ماشین پیاده شدیم، مادر فروتن با خوشرویی گفت:

– خیلی خوش اومدین! تو رو خدا اینجا رو خونه خودتون بدونید. قبلاً سپردم اتاقتون رو آماده کنند. بفرمایید بالا!

با راهنمایی آنها من و مامان توی یکی از اتاقهای طبقه بالا مستقر شدیم. بعد از اینکه با هم تنها شدیم مامان همانطور که از پنجره اتاق به دریا نگاه می کرد گفت:

– عجب آب و هوایی! آدم روح از تنش می پره!  
به شوخی گفتم:

– هنوز هم فکر می کنید اشتباه کردیم که اومدیم؟  
مامان اخم کرد و گفت:

– ای ورپریده! تو که جون خودت ناراضی بودی!  
داشتیم می خندیدیم که غسل وارد اتاق شد و گفت:

– بیتاجون میای بریم لب دریا؟  
با محبت گفتم:

– صبر کن لباسم رو عوض کنم، چشم!  
با سادگی یک بچه گفت:

– بیتاجون تو چرا همیشه لباس سیاه می پوشی؟!  
لبخند روی لبم خشکید. مامان گفت:

– بیا! صدای این بچه هم در اومد! دیگه منتظر چی هستی؟ سال اون بچه هم

که گذشته! نکنه می خوا داغ من رو هم ببینی بعد لباست رو عوض کنی؟

معترض گفتم:

- باز شروع کردی مامان؟

عسل پرسید:

- می خوا ی چه رنگی بپوشی؟

بغلش کردم و گفتم:

- تو چه رنگی دوست داری؟

مکثی کرد و گفت:

- سفید! مثل عروسها!

با لبخندی تلخ گفتم:

- اما من لباس سفید ندارم!

با آن چشمهای گردش نگاهم کرد و گفت:

- از بابام بگیر. اون از هر رنگی لباس داره!

مامان از فرصت استفاده کرد و گفت:

- اون بلوز آبی رو بپوش!

با دلخوری گفتم:

- شما هم وقت گیر آوردینها!!

مامان بلوز آبی را از توی ساکم بیرون کشید و گفت:

- بپوش! توی سال جدید خوب نیست مشکی تنت باشه!

با بی میلی بلوزم را عوض کردم اما به شدت احساس گناه می کردم. حس می

کردم مادر سهل انگار و بی مهری هستم و دارم به یاد و خاطره آن بچه بی

حرمتی می کنم.

کنار ساحل روی ماسه ها نشسته بودیم و موجهای کف آلود و زوزه کشان به

پاهایمان می خورد. عسل همانطور که با صدفها بازی می کرد گفت:

- بیتاجون ته دریا چیه؟

دستم را دور شانه اش حلقه کردم و به طرف خودم کشیدم. با محبت گفتم:

- زیر دریا یا آخر دریا؟ کدومش؟

با حالتی جدی گفت:

- زیر دریا که می دونم چیه! قصه اش رو بابام برام خونده! زیر دریا پر از پری

دریائیه!

از حالت جدی صورتش خنده ام گرفت. موهای نرمش را از روی پیشانی کنار

زدم و گفتم:

- پریهایی به قشنگی خودت!

با کنجکاوی گفت:

- ولی ته دریا رو نمی دونم! چون هرچی نگاه می کنم آبه!

به انتهای دریا که به خط افق می رسید نگاه کردم و گفتم:

- اونجا یک شهر دیگه است عزیزم. شاید وقتی بزرگ شدی رفتی و دیدی!

مکشی کرد و بی مقدمه گفت:

- می شه برای همیشه پیشم بمونی؟ من خیلی دوستت دارم!

یک دفعه قلبم فرو ریخت. محکم بغلش کردم و تلاش کردم خودم را کنترل

کنم. چیزی نمانده بود اشکم سرازیر شود. کمی فاصله گرفت و گفت:

- می مونی، نه!

با صدایی لرزان گفتم:

- نه عزیزم نمی شه! من می تونم هر وقت که بخوام تو رو ببینم.

با سماجت گفت:

- من می خوام برای همیشه پیشم باشی!

ساکت نگاهش کردم. انگار مأمور شده بود قلبم را به آتش بکشد. از پشت

پرده اشک به دقت به چشمانش خیره شدم. برای چند لحظه کیان در نظرم

مجسم شد. چانه ام را روی سرش گذاشتم. قطرات اشکم روی موهای بلندش چکید. از بازی تقدیر متعجب بودم.

با صدای فروتن خودم را جمع و جور کردم. عسل با دیدن او برای نشان دادن صدفهای دریایی به طرفش دوید و من توی این فاصله از جا بلند شدم. فروتن مودبانه گفت:

- مزاحم شدم، نه!؟

گفتم:

- داشتیم با عسل راجع به دریا حرف می زدیم.

موهای دخترش را نوازش کرد و گفت:

- با این دختر کوچولوی پر حرف ما چه کار می کنید؟ تازه دارم می فهمم

چطوری شدین همه فکر و ذکرش!

موجهای بلند چند تکه صدف دیگر به ساحل آوردند و عسل برای برداشتن

آنها ترکمان کرد. فروتن همانطور که نگاهش می کرد گفت:

- اون حتی با من که پدرش هستم چنین رابطه ایی نداره!

گفتم:

- اون عاشق شماست!

با لبخند گفت:

- اما متأسفانه اونقدر گرفتارم که نمی تونم اون طور که باید براش وقت

بگذارم.

به طرف ویلا برگشتم و گفتم:

- اینجا خیلی قشنگه! معلومه خیلی بهش می رسین!

صادقانه گفت:

- بله اما از راه دور! زحمت رسیدگی به اینجا به عهده یک خانواده شمالیه!

من هم گاهی تلفن می زنم و سفارش می کنم.

بعد مکثی کرد و گفت:

- خیلی ممنون که دعوت ما رو قبول کردین و اومدین!

خیلی بی مقدمه بود. دستپاچه گفتم:

- ما ممنونیم که دعوتمون کردین و این همه به زحمت افتادین!

همانطور که با کفشهایش ماسه ها را جا به جا می کرد و گفت:

- مادرم می گه از وقتی این اتفاقات افتاده، زندگی ما عوض شده و من همه

اینها رو از توجه خدا می دونم. می دونید؟ بعد از اینکه از مادر عسل جدا شدم

اون قدر به هم ریخته بودم که فکر نمی کردم بتونم دوباره روی پاهام بایستم!

فکرش رو بکنید! یک دختر بچه ی شکننده با یه مرد شکست خورده، که باید

بعد از اون هم براش پدر می شد و هم مادر!

گفتم:

- می فهمم! خودم هم بعد از فوت شوهرم همچین شرایطی رو گذروندم.

گاهی اوقات آدم توی شرایطی قرار می گیره که ناخودآگاه باید چندتا نقش رو با

هم ایفا کنه! باز خوبه شما یه انگیزه قوی دارین، که بعد از این بجنگین!

با حالتی متأثر گفت:

- انگار ناراحتتون کردم. معذرت می خوام.

با لبخندی تلخ گفتم:

- باید عادت کنم. تقصیر کسی نیست!

باد سردی میوزید و چیزی به غروب خورشید نمانده بود. شالی را که دور

شانه ام بود محکم تر کردم و گفتم:

- ممکنه عسل توی این هوا سرما بخوره! بهتره بریم.

داشتم می رفتم که عسل صدایم زد. درحالیکه پدرش را به دنبال خودش می

کشید خودش را به من رساند و با دست دیگرش دست مرا گرفت. برای چند

ثانیه کوتاه نگاه من و فروتن در هم گره خورد. فوراً چشم از او برداشتم و بی

هدف چشم به رو به رو دوختم.

داشتم ناخود اگاه به پیشواز اتفاقاتی می رفتم که چیزی از آن نمی دانستم...



## فصل بیست و چهارم

به ساعت نگاه کردم و عجلانه از جا بلند شدم. همانطور که داشتم دکمه های مانتو را می بستم، ماما پرسید:

- کجا میری؟

لحنش معنای به خصوصی می داد اما خودم را زدم به آن راه و گفتم:

- شما شامتون رو بخورین ممکنه دیرتر برسم.

زیر نگاه کنجکاوش معذب بودم. برای برداشتن کیفم به اتاق رفتم و برای آنکه چشم تو چشم نباشم از همانجا گفتم:

- با فروتن قرار دارم. ازم خواسته که توی خریدن لباس برای غسل همراهشون باشم. آخه یکی دو روز دیگه عروسی پسر دایی فروتنه!

وقتی از اتاقم بیرون آمدم ماما گفت:

- دیگه معاشرت با این پسره داره خارج از اندازه می شه! بهتره یه کم رعایت کنی.

انتظار شنیدن چنین حرفی را نداشتم با دلخوری گفتم:

- جوری حرف می زنید که انگار من بچه ام و فرق خوب و بد رو نمی دونم.

- والله تعجب من هم از همینه! آخه مردم چی می گن؟ نمی گن این پسره هر روز و هر روز اینجا چی می خواد؟

با جدیت گفتم:

- حرف مردم اصلاً برام مهم نیست! به هر حال اونها حرف خودشون رو می زنند.

بعد دوباره به ساعت نگاه کردم و گفتم:

- ساعت شش شد! من باید برم. کاری ندارین؟

مامان سری تکان داد و گفت:

- نه! اگر قرار شد دیرتر بیای خبر بده تا دلواپس نباشم.

گرچه تلاش می کردم آرام باشم، اما حقیقت این بود که حرفهای مامان مثل تلنگری ناگهانی فکر و ذهنم را به هم ریخته بود. وقتی از خانه خارج شدم ماشین فروتن را سر کوچه منتظر دیدم. با عجله خودم را به آنها رساندم. عسل به محض دیدنم پیاده شد و به طرفم دوید. صورتش را بوسیدم و به فروتن که نصفه نیمه از ماشین پیاده شده بود گفتم:

- دیر که نکردم؟

فروتن با لبخند گفت:

- مثل همیشه سر وقت!

بعد به عسل گفت:

- بنشین دخترم. دیر شد.

وقتی سوار ماشین شدم درحالیکه کمربندش را می بست گفت:

- حال مادر چطوره؟

- خیلی سلام رسوند. مادر شما چطوره؟

با لبخندی از سر رضایت گفت:

- باور نمی کردم توی مسافرت چند روزه اون قدر جذب مادرتون بشه! این

روزها توی خونه ما همه اش حرف شماست.

به یاد حرفهای مامان، قبل از خروج خانه افتادم و چهره ام درهم رفت. به

عقب برگشتم و به عسل لبخند زدم. واقعاً اگر پای او در میان نبود، توی ماشین کنار فروتن چی کار می کردم؟

شاید حق با مامان بود و من از اینکه با خودم و احساسم صادق باشم می ترسیدم. فروتن که سکوتم را دید پرسید:

- طوری شده بیتا خانم؟

به خودم آمدم و گفتم:

- چطور؟ شما چیزی گفتین؟

با کنجکاوی نگاهم کرد و گفت:

- حس کردم اینجا نیستید؟

برای عوض کردن حال و هوا پرسیدم:

- خب، قراره کجا برین؟

فروتن گفت:

- هر جا که شما بگین! واسه من فرقی نمی کنه!

عسل با شیرین زبانی گفت:

- بیتاجون من امروز ظهر خوابیدم تا بتونم تا آخر شب بیدار بمونم.

با محبت گفتم:

- آفرین به تو دختر خوب.

فروتن گفت:

- من یه پیشنهاد دارم. اول می ریم لباس می خریم. بعد میریم شهر بازی و

آخر شب هم شام می خوریم.

- اما من باید زود برگردم خونه! مامان تنهاست.

عسل گفت:

- قبول کن بیتاجون!

مردد گفتم:

- فعلاً بریم خرید تا بعد، خیلی مونده!

عسل از صندلی عقب سرم را بغل کرد و صورتم را بوسید. هنوز در درستی کارم شک داشتم.

با اینکه مدتها قبل با خودم عهد کرده بودم دیگر درگیر عواطف و احساسات نشوم، اما روز به روز نقش فروتن و دخترش در زندگی ام پررنگ می شد. دیگر کار به جایی رسیده بود که دور از چشم مامان همدیگر را ملاقات می کردیم. اما این به آن معنا نبود که از مامان بترسم. بلکه تحمل شنیدن سرزنش و نصایحش را نداشتم، بخصوص که ندایی ته قلبم می گفت باید کاملاً منطقی عمل کنم. در این بین علاقه من به عسل هم روز به روز جدی تر می شد، اما هرگز نمی خواستم قبول کنم این موضوع احساسات من و بهرور را تحت تأثیر قرار داده! البته رفتار و حرکات بهروز به روشنی خبر از احساساتش می داد و من هم به عنوان یک زن متوجه این مسئله بودم، ولی هر دو تظاهر به چیزی غیر از این می کردیم. بخصوص من که به هیچ وجه آمادگی مطرح شدن این موضوع را نداشتم. انگار هر یک از ما منتظر اشاراتی از جانب دیگری بود. این تعقیب و گریز ادامه داشت تا روزی که بهروز بدون قرار قبلی به دیدنم آمد.

وقتی او را جلوی شرکت دیدم، آنقدر جا خوردم که برای چند لحظه برجا خشکم زد، به خصوص که بهانه همیشگی برای دیدار همراهش نبود. همان طور که به صندلی عقب سرک می کشیدم جلو رفتم. از اینکه عسل همراهش نبود، احساس خوبی نداشتم، با این حال سعی می کردم خونسرد و آرام باشم. وقتی به ماشین نزدیک شدم. با خوشرویی پیاده شد و در سلام کردن پیشقدم شد. با صدایی لرزان گفتم:

- این طرفها؟

سعی کردم تعجب را در جمله و حالت صورتم نشان دهم اما در حقیقت این بار اولی نبود که چنین حسی را تجربه می کردم. از طرفی، از مدتها قبل پیش

بینی چنین لحظه ای را می کردم. وقتی سوار ماشین شدیم، پرسیدم:

- عسل کجاست؟

بی آنکه به صورتم نگاه کند در حال رانندگی گفت:

- پیش مادرمه!

خیلی معذب بودم. ناشیانه پرسیدم:

- چرا؟

نیم نگاهی کرد و با شیطنت گفت:

- عرض می کنم!

پرسیدم:

- حالا کجا داریم میریم؟ فکر می کردم باید این وقت روز فروشگاه باشی!

به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- ساعت نزدیک هفت شده! با یک پیتزا موافقی؟

با تعجب گفتم:

- الان؟

- من ناهار نخوردم.

با لحنی سرزنش بار گفتم:

- آخرش پدر این معده رو درمیاری!

دوباره با رضایت لبخند زد ولی چیزی نگفت. دل توی دلم نبود، اما آرامشم را

حفظ کردم و ساکت به عقب تکیه دادم. وقتی بالاخره جلوی رستوران توقف کرد

به شوخی پرسید:

- افتخار نمی دین؟

از ماشین پیاده شدم و باز هم سعی کردم آرام باشم. وقتی توی رستوران جا

به جا شدیم گفتم:

- جای عسل خالیه!

بی رودربایستی گفت:

- واسه گفتگوی امروزمون اصلاً جای عسل خالی نیست!  
قلبم به تپش افتاد. حالت نگاهش می گفت که در قلبش چه می گذرد.  
پرسیدم:

- منظورت چیه؟

چشم توی چشمم دوخت و آرام گفت:  
- ببین، من دیگه از این قایم باشک بازی خسته شدم. امروز اومدم کار رو  
یکسره کنم.

ساکت نگاهش کردم. دلم می خواست عادی تر باشم. اما حتی پلک هم نمی  
زدم. بهروز هم تا حدودی دستپاچه بود. دستانش را به هم قفل کرد و گفت:  
- سه روز دارم با خودم کلنجار میروم. امروز دیگه عزمم را جزم کردم. به  
خودم گفتم بالاخره به جوری می شه!  
با تردید گفتم:

- یعنی از من می ترسیدی؟  
فوراً گفت:

- نه! راستش... از عکس العملت مطمئن نبودم! حقیقتش رو بخوای الان هم  
چندان مطمئن نیستم که کار درستی کرده باشم. آخه آشنایی ما معمولی  
نیست... چطور بگم؟ دلم نمی خواد فکر کنی به خاطر عسل...  
حرفش را نیمه تمام گذاشت. انگار صدای خودم را توی خواب می شنیدم.  
پرسیدم:

- عسل چی؟

صادقانه گفت:

- خودت بهتر از هر کسی می دونی که اون عاشقته. اما الان طوری شده که  
احساس می کنم دیگه خودمم هم بدون تو نمی تونم زندگی کنم. با من ازدواج

می کنی؟

صاف نگاهش کردم. به سادگی گفت:

- ازت انتظار ندارم فوراً جواب بدی اما می خوام باور کنی من همینم که می بینی! ممکنه نوع مطرح کردن تقاضا از نظر زن با احساسی مثل تو چندان دلپسند به نظر نیاد، اما من عادت ندارم نقش بازی کنم.

صداقتش به دلم نشست، ولی از نشیدن درخواستش حال خوبی نداشتم. یک آن چهره بابک جلوی چشمم نقش بست و یاد و خاطره ی آخرین دیدارمان! بعد نوبت کیان بود... عرق سردی به تنم نشست. سر به زیر انداختم و به عقب تکیه دادم. تا عمق وجودم احساس گناه می کردم. بهروز آرام پرسید:

- حالت خوبه؟

باز هم جوابی ندادم. نجوا کنان گفت:

- الان بیشتر از یک ساله که می شناسمت، تو هم من رو می شناسی، اما اگر فکر می کنی لازمه راجع به چیزی توضیح بدم بگو! قسم می خورم هر چی هست صاف و ساده بگم!

به یاد گذشته تاریکم افتادم، بعد از فوت کامران، احساس گناه کردم. پرسیدم:

- تو چی؟ نمی خوام راجع به من بیشتر بدونی؟

با لبخند صمیمی گفت:

- هر چی باید بدونم، می دونم!

کاملاً جدی گفتم:

- مطمئنی؟

ساکت نگاهم کرد. از سکوتش استفاده کردم و گفتم:

- شاید بهتر باشه موضوع رو همین جا فراموش کنی!

گیج شده بود. با کنجکاوی گفت:

- از چیزی دلخوری؟ با من مشکل داری؟  
گفتم:

- تو برای هر زنی توی شرایط من مرد ایده آلی هستی، اما به خاطر خودت می گم نه!  
آرام گفت:

- یعنی چی؟ سر درنمیارم؟  
گفتم:

- من تا همین جا هم زیادی وارد زندگی ات شدم.  
با تردید گفت:

- پس من هم باید همچین فکری راجع به تو بکنم.  
- توضیح یک کمی مشکله! چطور بگم؟  
مکثی کرد و گفت:

- به خاطر مادر عسل می گی؟  
اعتراف به حقیقت مشکل تر از آن بود که فکر می کردم، بنابراین از جهت دیگری وارد شدم.

- ببین! من نمی تونم مادر مریض و بیمارم را که فقط منو توی این دنیا داره تنها بگذارم و برم دنبال زندگی ام. تمام دلخوشی اون بعد از کیان منم!  
به نظر بهانه ای منطقی بود، اما او به عقب تکیه داد و گفت:

- مشکلِت اینه؟ چی شده فکر کنی من اینقدر خودخواه و بی فکرم؟ من تمام آرامش و سعادت فعلی ام را رو مدیون شمام، پس منتهی نیست اگر هر کاری از دستم برمیاد بکنم. مادر تو درست مثل مادر خودمه، خونه من اون قدر بزرگ هست که بتونه احساس راحتی کنه! دیگه نگران چی هستی؟  
مانده بودم چه بگویم! آرام گفت:

- من نمی خوام بر خلاف میلِت تصمیم بگیری اما این رو بدون که من و عسل



خیلی به وجودت احتیاج داریم.

در گفتن آن حرفها خیلی صادق بود، اما من باز هم سکوت کردم. چشم توی چشمم گفتم:

- من فکر می کنم بهتر باشه یکی دو روز دیگه ازت جواب بگیرم، چون دلم نمی خواد تحت تأثیر حرفهای من جواب بدی!

در واقع پیشنهاد بهروز چیزی بود که آن روزها انتظارش را داشتم اما نمی دانم چرا مثل اولین باری که در آن موقعیت قرار گرفتم، دلشوره داشتم. شاید برای اینکه اسراری در قلبم بود که جرأت بیانش را نداشتم. بخشی از فکرم هم درگیر بابک بود. هنوز هم دوستش داشتم، شاید بیشتر از گذشته ولی به شیوه خودم! می خواستم برای یک بار هم که شده منطقی و به دور از احساسات تصمیم بگیرم. احساسم به بهروز احساسی نبود که به بابک داشتم. اما لااقل نقاط مشترک زیادی داشتم. از آن گذشته، طی این مدت وابستگی و علاقه عمیق میان من و عسل به وجود آمده بود که نادیده گرفتن یا فراموش کردنش تقریباً محال بود. شاید به این ترتیب تکلیف بابک هم روشن می شد و این درست همان چیزی بود که برخلاف میل برای بابک می خواستم.

در همین موقع پیتزا آوردند. بهروز در حال جا به جا کردن ظرفهای پیتزا به شوخی گفت:

- ببین! باید به یه چیزی اعتراف کنم. من وقتی گرسنه ام مغزم کار نمی کنه! پس قبل از اینکه به نتیجه برسیم، بهتره ترتیب اینها رو بدیم، فقط نگو میل ندارم که اشتهای من هم کور می شه!



شب از نیمه گذشته بود، اما هنوز بیدار بودم. برای چندمین بار به ساعت کنار تخت نگاه کردم و کلافه نشستم. دوباره شب زنده داری به سراغم آمده بود. به

یاد حرفه‌هایی که بعد از ظهر از بهروز شنیده بودم افتادم. عجیب بود که هیچ هیجانی نداشتم، ولی یاد بابک هنوز هم مثل گذشته گرمای عجیبی به وجودم ریخت. دوباره روی تخت دراز کشیدم. می دانستم تا به افکارم سروسامان ندهم نمی توانم آسوده بخوابم. روی شانه راستم غلطیدم. بهروز مرد خوبی بود و شاید برای زنی در شرایط من کاملاً ایده آل به نظر می رسید اما گوشه دلم ندایی تلاش می کرد منصرفم کند! دوباره کلافه، طاق باز خوابیدم و به سقف چشم دوختم. با بابک باید چکار می کردم؟ چهره او در تاریکی روی سقف اتاق در برابرم نقش بست. به یاد حرفه‌هایی که در آخرین دیدارمان زده بود، افتادم! راضی بودم مثل

همیشه در مورد اشتباه کند و برنجد تا اینکه به خاطرم قربانی شود!

با صدای رعد و برق با بدنی خیس از عرق از جا پریدم. قلبم آنقدر تند می زد که نبضش را از روی لباسم حس می کردم. از پنجره بیرون را نگاه کردم. باران، باران پاییزی بود. چند لحظه به بارشش خیره شدم در شرایطی بودم که تأخیر در دادن جواب می توانست منصرفم کند. مشکل بعدی مامان بود. نمی توانستم تصور کنم بعد از دانستن حقیقت چه واکنشی نشان خواهد داد، آن هم با توجه به عشق و علاقه اش به بابک!

یک دفعه سرم تیر کشید. لبه تخت نشستم و سرم را به دست گرفتم. اصلاً شهادت حرف زدن با مامان را نداشتم.



تلاشم برای آرام کردن مامان بی فایده بود! آنقدر با حرص حرف می زد که نگران حالش بودم. همان طور که گریه می کرد با غیظ گفت:

- پس بگو! واسمون خواب دیده بود. بهش بگو خواب دیدی خیره! اون از اون بچه که با زیون بازی وادارت کرد بگذاری تکه تکه اش کنند، این هم از خودت که ببردت به اسیری!

سعی کردم آرام باشم. با لبخند گفتم:

- این حرفها چیه مامان؟ مگه کسی من رو مجبور کرده؟ من که هنوز جواب ندادم!

با پوزخند گفت:

- جواب هم میدی! من تو رو می شناسم! تا دلت به چیزی راضی نباشه، حرفش رو نمی زنی! پس بیخود نبود برات راه به راه پیشکش می آورد و یک خطر در میون می اومد اینجا! برات نقشه داشت!

گفتم:

- نقشه کدومه مامان؟ همچین حرفی می زنین که هر کی ندونه فکر می کنه برای مال و منال نداشته مون خواب دیده!

مامان گفت:

- مگه همه چی پوله؟ کی رو می خواد از تو ساده تر، تا بچه اش رو ببنده به ریشش؟ تو ساده ای که چشمتم رو باز نمی کنی تا بفهمی برای چی دست گذاشته روی تو! من نمی دونم اون بابک بدبخت چشه که به این و اون می فروشیش؟

عصبی گفتم:

بس کن مامان! چرا دست از سر بابک برنمی داری؟ چطور می تونی اونو فدای خودخواهی خودت بکنی؟

با تعجب نگاهم کرد و با ناباوری گفت:

- چته؟ سر من داد می زنی؟ من خودخواهم یا تو؟ اون از کامران که نیومده به بابک ترجیح دادی، این هم از این پسره! من هالو رو بگو که بهش می دون دادم، چه می دونستم می خواد جای پاش رو قرص کنه!

- این حرفا چیه مامان؟ مگه توی این مدت ازش چیزی دیدین؟

- کامران هم اولش خوب بود!

- عیب شما اینه که تر و خشک رو با هم می سوزونی! اصلاً مشکل شما با اون چیه؟

- بگو چه مشکلی نداره؟ زنش رو طلاق داده! یه بچه هم که داره! بچه من رو هم که نابود کرده، حالا هم می خواد تو رو عین زرخرید ببره خونه اش! خنده ام گرفت. با محبت گفتم:

- الهی من قوبون اون سادگی و صداقت برم، از چی می ترسی؟ مگه من بچه ام؟ به خدا بهروز مرد خوبیه، یعنی برای من فرصت مناسیبه! چه اشکالی داره که از زنش جدا شده؟

- اشکالش اینه که اگر می تونست با زن اولش زندگی می کرد!  
- ما چه می دونیم بین اونها چی بوده؟ مهم اینه که خودش به پای بچه اش نشسته، از همین جا هم معلوم می شه که اهل زندگیه! من می دونم شما از چی دلخوری! خیال می کنید نمی دونم؟ هنوز به خاطر کیان ناراحتی. آخه تقصیر این بیچاره ها چیه؟ بعضی اوقات شما جواری حرف می زنید که انگار کیان رو اینها کشته اند!

مامان کلافه گفت:

- من نمی دونم! مطلب همونه که گفتم! اصلاً به صلاح نیست با این پسره ازدواج کنی!  
عصبی گفتم:

- بد نیست شما هم بدونی من به هیچ وجه با بابک ازدواج نمی کنم، بنابراین بهتره فکرش رو از سرتون بیرون کنید!

مامان چند دقیقه با ناباوری نگاهم کرد و با صدایی بغض آلود گفت:

- تو می خوای روی حرف من حرف بزنی؟  
گفتم:

- بعضی وقتها مجبورم می کنید که بر خلاف میلم باهاتون بجنگم! نمی دونم

چرا، اما بهتره بدونید من دیگه بچه نیستم و خودم خوب و بد رو تشخیص میدم.  
میان گریه گفت:

- خوب اینه که با این پسره ازدواج کنی؟  
بی آنکه به صورتش نگاه کنم گفتم:

- شاید به قول شما تصمیم نادرستی باشه، اما نادرست تر اینه که به خاطر  
خودم بابک رو قربانی کنم و مثل یک وزنه به گردنش آویزان بشم! مامان دلم  
نمی خواد فکرهای نابجا کنید اما یکی از دلایل ازدواجم با بهروز، بابکه! تمام  
آرزوم اینه که بعد از این، او هم بره دنبال زندگی خودش! دلم نمی خواد تا آخر  
عمرش رو به خاطر رودربایستی با من تباه کنه! یه روزی قرار بود من باهاش  
ازدواج کنم و زن زندگی اش بشم، ولی نشد! به قول شما خودم نخواستم، اما  
دیگه تا آخر عمرش که نباید تاوان اشتباهات من رو پس بده!  
مامان با تأسف گفت:

- به خدا تو دیوونه شدی دختر! آخه کی به بخت خودش لگد می زنه؟  
بغض گلویم را فشرده اما حرفی نزد. مامان با صدایی لرزان گفت:  
- انگار تصمیمت را گرفتی! برو! برو هر کاری دوست داری بکن! بچه که  
نیستی جلوت رو بگیرم! فقط یادت باشه که باز هم داری اشتباه می کنی! آدم  
عاقل قیمت غرورش رو این جوری نمی ده!

یکی دو روز بعد وقتی از شرکت به خانه برگشتم بابک را دیدم اصلاً تعجب  
نکردم، چون مطمئن بودم مامان خبرش می کند. به محض دیدنش چنان دلشوره  
ای به جانم افتاد که ترسیدم در رفتارم نشان دهم اما با آرامش مقابله نشستم  
و احوال بقیه رو پرسیدم. جوابهای او کوتاه و سرد بود ولی صورتش گویای  
ناراحتی و نگرانی درونش بود.

وقتی مامان به بهانه آوردن چایی به آشپزخانه رفت بی مقدمه گفت:  
- باید با هم حرف بزنیم!

زیر چشمی نگاهش کردم و نگاهش متوجه گلهای قالی بود. گفتم:

- آگه اشکالی نداره باشه برای بعد چون من...

حرفم را قطع کرد و چشم در چشمم گفت:

- بیخود بهانه نیار! بلند شو بریم بیرون. چون دلم نمی خوا تن و بدن این پیرزن بدبخت رو بیشتر از این بلرزونم.

از سردی نگاه و قدرت کلامش زبانم بند آمد. می دانستم قرار است راجع به چی صحبت کند اما باز هم دلشوره داشتم. چون مرا معطل دید گفت:

- پایین منتظر تم!

بعد از رفتن او به تلافی به مامان گفتم:

- هنوز نه به باره نه به داره. باید بابک رو خبر می کردی؟

مامان اخم کرد و گفت:

- وقتی کسی عقلش به کارش نمی رسه، باید باهاش همین کار رو کرد! در

ضمن کی گفته نه به داره نه به باره، ماشا... تو که سر خود خوب تصمیم می گیری!

بحث کردن با او بی فایده بود. دکمه های مانتوam را بستم و پایین رفتم. بابک داشت توی ماشینش سیگار می کشید. با قدمهای لرزان خودم را به ماشینش رساندم و سوار شدم. سیگارش را از پنجره بیرون انداخت و در سکوت حرکت کرد. زیر چشمی به نیمرخش نگاه می کردم. حرکات عضلات فکش را زیر پوست گندمی اش حس می کردم. انگار خدا نهایت دقت و ظرافت و هنرش را برای آفریدنش به کار گرفته بود! آهی حسرت بار کشیدم و به رو به رو خیره شدم. وقتی سکوتمان طولانی شد گفتم:

- نمی خوام حرف بزنی؟

با لحنی کنایه آمیز گفت:

- مگه بین ما حرفی مونده برای زدن؟

با پوز خند گفتم:

- پس گفתי بیام بیرون برای چی؟ ماشین سواری؟ اگه این طوره باید بگم من خیلی خسته ام.  
آرام گفت:

- به نظر می رسه تو هیچ وقت نمی خوای بزرگ بشی بیتا!  
بی حوصله گفتم:

- اگر اومدی بهم سرکوفت بزنی، باید بگم اصلاً حوصله اش را ندارم.  
با تمسخر گفت:

- من احمق رو بگو که هیچ وقت حرفهای اون شبت رو باور نکردم! دائم به خودم می گفتم اون فقط می خواد من رو از سرش باز کنه! می خواد غرورش رو حفظ کنه اما حالا می بینم همه حرفهات درست بود. تو راست می گفتی اما من می خواستم فکر کنم حقیقت نداره!

سکوت کردم اما در دلم طوفانی سخت به پا بود. عصبی گفتم:

- چرا چیزی نمی گی؟ باز هم چیزی مونده که نگفته باشی؟ بگو، این بار باور می کنم. باور می کنم که در تمام این سالها بازیچه ات بودم. باور می کنم که به من فقط به چشم وسیله ای برای رسیدن به هدف نگاه کردی! باور می کنم که هیچ وقت دوستم نداشتی!

طاقت دیدن رنجش را نداشتم اما لب برهم فشردم تا حرفی نزنم. کنار خیابان نگه داشت و ترمز دستی را کشید. آنقدر توی فکر و خیال بودم که نفهمیدم کجاییم! دلم می خواست حرفی بزنم تا آرام شود اما باز هم سکوت کردم. با صدایی لرزان گفتم:

- وقتی عمه گفت چه خیالی داری، باورم نشد، انگار دنیا رو روی سرم خراب کردند. هنوز هم باورم نمی شه!  
گفتم:

- من هنوز جوابی ندادم. مامان طبق معمول شلوغش کرده!  
به طرفم برگشت و گفت:

- پس یعنی...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

- نگفتم که جواب رد دادم، گفتم هنوز جوابی ندادم.  
با ناباوری گفت:

- می خوای جواب مثبت بدی؟

از حالتی که در کلامش بود پشتم لرزید، ولی حرفی نزد. تکرار کرد:

- آره؟ می خوای جواب مثبت بدی؟  
آرام گفتم:

- ببین بابک، من احترام زیادی برات قائلم! خودت هم می دونی. اما واقعیت  
اینه که اون از خیلی جهات به من شبیهه!  
با لبخندی کنایه آمیز گفت:

- می خوای باور کنم که از روی علاقه داری باهاش ازدواج می کنی. این  
ازدواجه یا معامله؟  
گفتم:

- برام مهم نیست تو چی فکر کنی!  
بی پرده گفت:

- اگه احساسات برات اینقدر بی اهمیت بود چرا به درخواست من جواب رد  
دادی؟ چی داره که اون رو به من ترجیح می دی؟  
شنیدن آن سئوالات کلافه ام می کرد. گفتم:

- بحث ترجیح دادن یا ندادن نیست! لطفاً سعی نکن یک گفتگوی ساده رو  
به بحث مبدل کنی! من مدتهاست که دارم فکر می کنم و سعی کردم همه جهات  
رو در نظر بگیرم. ما از خیلی لحاظ شبیه هم هستیم!



با ناراحتی گفت:

- پیداست تصمیمت را گرفتی!

حرفی نزد. تأسف در نگاه و کلانش موج می زد.

- هیچ فکرش رو نمی کردم این اندازه سنگدل و بی رحم باشی! هنوز هم

باورم نمی شه.

خیلی حرفها توی دلم بود، اما حتی زبانم برای تشکر نمی چرخید. حال و هوا طوری بود که دلم می خواست زودتر به خانه برگردم و مجبور نشوم رو در رو با او صحبت کنم. حال او هم بهتر از من نبود. مثل آدمهایی که در خوابند رانندگی می کرد و تا خانه یک کلمه حرف نزد. گمانم مامان هم منتظر اتفاق دیگر بود چون وقتی مرا تنها دید با تعجب گفت:

- بابک کو؟

- جوابی سر بالا دادم و به اتاقم رفتم. دنبالم به اتاق آمد و با عصبانیت گفت:

- آخر کارخودت را کردی؟ تو خیر نمی بینی دخترا! آخرش آه این بچه

دامنت رو می گیره!

کلافه گفتم:

- مامان داره سرم می ترکه! ارواح روح کیان راحتم بگذار!

برخلاف میلش از اتاق بیرون رفت و در را به هم کوبید. آنقدر عذاب وجدان داشتم که دلم می خواست بمیرم، بخصوص وقتی یاد آخرین جمله بابک می افتادم: تو من رو نابود کردی بیتا!

یکی دو روز بعد فرشته برای دیدنم به شرکت آمد اما من باز هم حرفهای خودم را تکرار کردم، درحالیکه هنوز به درستی کارم شک داشتم...

## فصل بیست و پنجم

یک هفته بعد از ازدواجمان دوباره سر کار برگشتم. البته بهروز با این کار زیاد موافق نبود، ولی برای حمایت از مامان به حقوقش احتیاج داشتم چون دلم نمی خواست دستم جلوی بهروز دراز باشد. مامان هم مثل خودم کله شق بود!

روز اولی که بعد از ازدوایم به دیدنش رفتم از دیدنش تنهایی اش قلبم گرفت. حتی برای خودش غذا درست نکرده بود. بهروز که متوجه ناراحتی و غصه ام شده بود کلی تلاش کرد مامان را راضی به آمدن کند اما او زیر بار نرفت.

روزی هم که اولین حقوق بعد از ازدوایم را برایش بردم همان اندازه مقاومت کرد. دلم نمی خواست آن طور مستقیم مسئله حقوق را بیان کنم اما چون صبح به شرکت زنگ زده بود و خواسته بود به دیدنش بروم، فکر کردم با یک تیر دو نشان بزنم. هوا سرد و بارانی بود اما چون بهروز برایم ماشین می گذاشت، راحت بودم. وقتی رسیدم مامان داشت با تلفن صحبت می کرد. چند دقیقه نشستم تا صحبتش تمام شود بعد برای بوسیدنش جلو رفتم. همان طور که روبوسی می کردم پرسیدم:

- کی بود؟

به آشپزخانه رفت و گفت:

- فرشته بود. توی این هفته دفعه دومه که زنگ زده!

پالتوام را در آوردم و پرسیدم:

- چی کار داشت؟

با دو تا چایی پیشم برگشت و گفت:

- پریشب با شوهرش کارت عروسی آوردند! هفته دیگه عروسی می کنند!

برای تو هم کارت داده!

می دانستم سر جریان ازدواجم دلخور است اما گفتم:

- کارت من رو آورده خونه شما؟

مامان در حال گذاشتن چای گفت:

- می گفت خونه ات رو بلد نیست!

می دانستم بهانه است. مامان هم می دانست! با پوز خند گفتم:

- خونه رو بلد نبود، شرکت رو هم بلد نبود؟ لابد تلفنم را هم نداشته!

مامان اخم کرد و گفت:

- تو از فرشته چه توقعی داری؟ انتظار داشتی بعد از کاری که با بابک کردی،

بیاد دستبوست؟

تنم خیس عرق شد اما خودم را از تک و تاک نیانداختم:

- بی معرفت حتی یه تبریک تلفنی هم به من نگفت! حالا انتظار داره من برم

عروسیش؟

مامان پرسید:

- تو اصلاً روت می شه بری عروسیش؟ باز خدا پدرش رو بیمارزه برات کارت

داده!

خونم به جوش آمد. عصبی گفتم:

- شما انگار خیال ندارید تا آخر عموتون این قضیه رو فراموش کنید مامان!

موندم تا کی می خواهید من رو به دیگران بفروشید؟

مامان گفت:

- من هیچ وقت تو رو به کسی نفروختم. اما تو هم بهتره سرت رو مثل کبک زیر برف نکنی. هیچ می دونی با این کارت چه به روز بابک آوردی؟ بچه ام زندگی اش رو ول کرده رفته یه گوش تو شمال و از دنیا بریده!

انگار به وجدانم تلنگر محکمی زدند. سعی کردم فکر او را عقب بزنم. مامان قندان را جلویم گذاشت و گفت:

- باهاش معامله خوبی نکردی، خودت هم می دونی!

آرام گفتم:

- چی کار می تونستم بکنم مامان جان؟ من تو زندگی اون یه وصله بودم! یه وصله ناجور! رفتم تا اون هم به زندگیش سروسامونی بده.

مامان با لبخند تلخی گفت:

- این جورِی؟

سکوت کردم. کارت فرشته رو مقابلم گذاشت و گفت:

- باز هم می گم زشته! بهتره بیای عروسی! هیچی نباشه با هم فامیلیم! نگذار کدورتها زیاد بشه! جلوی شوهرت صورت خوشی نداره! فرشته دو سه دفعه زنگ زده سفارش کرده حتماً بریم!

گفتم:

- نمی تونم مامان! شما برین از قول من هم تبریک بگین!

بعد از توی کیفم حقوق م را بیرون آوردم و روی میز گذاشتم. مامان پرسید:

- این چیه؟

با محبت گفتم:

- اینا دیگه مال بهروز نیست مامان! خیالتون راحت باشه!

پولها را جلوی خودم گذاشت و گفت:

- احتیاجی نیست. مگه من یک نفر چقدر هزینه دارم؟ همون حقوق پدر خدایامرzt کافیه!

دوباره داشت سرسختی می کرد. گفتم:

- اگر بخوای دستم رو رد کنی، خیلی دلخور میشم ماما! اینا حقوق خودمه! پس دیگه لازم نیست نگران باشید! اگرچه مال بهروز هم بود بازهم فرقی نمی کرد. اون بیچاره خیلی شما رو دوست داره! شبی نیست که سراغتون رو نگیره! اون وقت شما راجع به اون، اینقدر حساس هستید! به خدا همین دیشب می گفت مامانت چرا نمیداد اینجا؟ نکنه با من مشکلی داره؟

مامان سر به زیر گفت:

- نه! چه مشکلی؟ من خوشی تون رو می خوام!

با مهربانی گفتم:

- پس چی؟ چرا همش رودربایستی می کنی؟ اون بیچاره که هر کاری می کنه دل شما رو به دست بیاره! شاید باور نکنید اما هر بار می فهمه می خوام بیام اینجا، می گه بیتا مدیونی اگه مامانت کاری داشته باشه و نگه، اون وقت شما حتی حقوق من رو رد می کنید؟

مامان به عقب تکیه داد و گفت:

- زن و شوهر وقتی زندگی شون رو شروع می کنند دیگه من و تویی وجود نداره پس اینقدر نگو حقوق من! تو داری از زندگی ات و شوهرت می زنی و میری سر کار از کجا می دونی اون راضیه؟

- شما چه فکرهای می کنید ماما؟ انگار هنوز بهروز رو نشناختید؟ از اون گذشته یادتون رفته من براشون چی کار کردم؟

مامان با قاطعیت گفت:

- گوش کن دخترجون، یادت باشه که زندگی مشترک حسابش از همه چیز جداست، پس سعی نکن توی این رابطه خودت را طلبکار و اون رو بدهکار حساب کنی! تو که معامله نکردی! این پول رو بردار هر وقت احتیاج داشتم میام سراغ خودت!

با لجاجت گفتم:

- بر نمی دارم! چرا کاری نمی کنین که خیالم راحت باشه؟

- تو این جووری خیالت راحت می شه؟

با دلخوری گفتم:

- به جای اینکه به من برگردونی، نگهش دار و هر وقت لازمت شد خرجش

کن!

- حقا که هنوز هم کله شقی!

مدتها بود که خندیدنش را ندیده بودم. با خوشحالی گفتم:

- حالا شد!

موهای سفیدش را بالا داد و گفت:

- خب، چه خبر؟ از مادرشوهرت چه خبر؟

با یاد آوردن مادر بهروز به سردی گفتم:

- بد نیست! با نوه اش سرگرمه!

مامان گفت:

- زن عجیبیه!

در درد دلم باز شد:

- حس می کنم اون فکر می کنه من نمی تونم مثل خودش از غسل نگهداری

کنم. بهروز رو مجبور کرده صبح به صبح بچه رو ببره اونجا، شب برگردونه! انگار

وسواس داره!

- حالا فرض کن این کار رو نکنه، تو که صبح تا غروب نیستی!

گفتم:

- بالاخره یک کاری می کردم! شما هم که حرف بهروز رو می زنید!

- باز خدا پدرش رو بیمارزه که این بچه رو تر و خشک می کنه!

فنجانم را برداشتم و گفتم:

- بالاخره که چی؟ یکی دو سال دیگه باید بره مدرسه!  
تلاش بهروز برای کوتاه کردن دست مادرش از زندگی مان بی ثمر بود و  
چنین به نظر می رسید که بهروز از این کشمکش خسته شده و میدان را به نفع  
مادرش خالی کرده! یک شب که در سکوت خانه شام می خوردیم گفت:

- چقدر جای غسل خالیه! اون عاشق سالاد ماکارونیه!  
زیر چشمی نگاهش کردم و گفتم:  
- چطور امشب هم اون رو نیاوردی؟ سه شبه که نیومده خونه! دلم براش  
تنگ شده!

با لبخند گفت:  
- اون هم دلش برای تو تنگ شده! امروز که تلفن زده بود فروشگاه گفت.  
مکثی کردم و گفتم:  
- به خدا گناه داره بهروز! تمام زندگی اون بیچاره اینجاست! اتاقش،  
وسایلش! لااقل شبها بیارش خونه!  
با درماندگی گفت:

- با مامان چی کار کنم؟ می گه بهش عادت کردم!  
گفتم:  
- خب مامانت هم می تونه بیاد اینجا؟  
با لبخندی یک بری گفت:  
- خیال می کنی بهش نگفتم؟ می گه نمی خواد مزاحم زندگی ما باشه!  
گفتم:

- این چه حرفیه؟ اینجا خونه خودشه! خونه تنها پسرش!  
دستم را بلند کرد و بوسید و چشم توی چشمم گفت:  
- تو فرشته ای! از وقتی اومدی تو زندگیم، به من انرژی دوباره دادی!  
با محبت گفتم:

- می خوام بعد از شام بریم دنبالش؟ شاید بتونم مامانت رو هم متقاعد کنم  
بیاد اینجا! بالاخره او هم حق داره! برای عسل خیلی زحمت کشیده!  
بهروز گفت:

- دقیقاً برای همین هم هست که نمی تونم باهاش مخالفت کنم! اون به گردن  
عسل حق مادری داره!  
صادقانه گفتم:

- به خدا من هر دوشون رو دوست دارم و اگر خیلی وقتها حرفی نمی زنم،  
برای اینکه می خوام خودت تصمیم بگیری!  
در حال خوردن لقمه اش گفت:

- بعد از شام میریم دنبالش! شاید هم به قول تو تونستیم مامان را متقاعد  
کنیم!

سکوت سنگینی بر جمع مان حاکم بود. دستی به سر عسل کشیدم و به مادر  
بهروز با لبخند گفتم:

- سایه تون سنگین شده خانم بزرگ؟  
به زور لبخند زد و گفت:

- اختیار دارین! شما که هیچ وقت خونه نیستی بیتا خانم!  
- نمی دانم در لحنش چه بود که ناراحت شدم. نگاهی به بهرز کردم و تلاش  
کردم دلخوری ام را نشان ندهم. با لبخند ساختگی گفتم:

- شما که مهمون نیستین خانم بزرگ! خودتون صاحب خونه اید! بهروز می  
گفت کلید هم دارین! هر وقت قابل بدونید ما رو خوشحال می کنید. قدمتون سر  
چشم!

بهروز در تأیید حرف من گفت:

- راست می گه مامان! چرا جدیداً اینقدر تعارفی شدید؟ اصلاً بهتره مدتی  
بیایین پیش ما!



مادرش گفت:

- نه مادرا! من توی خونه خودم راحت!

بهروز گفت:

- کاش به فکر راحتی خودتون بودید! انگار خدا شما را آفریده تا خودتون رو اذیت کنید! کاش لااقل واسه چند روز می رفتین زیارت. چسبیدین به این چهار دیواری و خودتون را دارین فدای این بچه می کنید.

پرسید:

- مگه گله دارم؟ بیتا خانم که می ره سرکار، کی باید به این بچه برسه؟

باز کنایه اش متوجه من بود. به نرمی گفتم:

- خیلی از زنها می رن سرکار و برای زندگیشون برنامه ریزی می کنند. به خدا من هم غسل رو مثل چشمام دوست دارم.

خیلی جدی گفت:

- بیتا خانم! اون خانمهایی که شما گفتی، بچه هاشون با این بچه فرق می کنه! این بچه تو زندگی خیلی ضربه خورده! دو روز دیگه هم باید بره مدرسه! من نمی تونم بذارم روحیه اش لطمه بخوره!

با دلخوری گفتم:

- شما جوری حرف می زنید انگار خدای نکرده من خواستم این بچه رو از سر خودم باز کنم یا چون مال خودم نیست نسبت بهش احساس مسولیت نمی کنم! بی ملاحظه گفت:

- شما می تونید هر جور که دوست دارید زندگی کنید، اما من نه به بهروز و نه به کس دیگه ای اجازه نمی دم با این بچه این جوری رفتار کنه! به بهروز نگاه کردم. بین ما گیر کرده بود. سر به زیر انداختم و موهای غسل را نوازش کردم. حس خوبی نسبت به مادر شوهرم نداشتم. غسل پرسید:

- بیتاجون، من را هم می بری؟

بهروز به جای من گفت:

- آره عزیزم! پاشو حاضر شو!

وقتی عسل به اتاق رفت، بهروز به مادرش با مهربانی گفت:

- مادرجون، بیتا الان به جای مادرشه، شما تا الان خیلی براش زحمت

کشیدید خیلی ممنون اما از این به بعد به فکر خودتون باشین!

مادرش اخم کرد و بی ملاحظه گفت:

- هیچ کس نمی تونه جای مادر آدم رو بگیره! اگر چه من خودم توی این

سالها براش مثل مادر بودم!

با این حرف می خواست حد و حدود مرا معین کند. توی ماشین وقتی به

خونه برمی گشتیم بهروز در شکستن سکوت پیشقدم شد و گفت:

- حق داری! باید هم ناراحت بشی! به خاطر مادرم معذرت می خوام!

به عقب نگاه کردم. عسل خوابیده بود. بی مقدمه پرسیدم:

- چرا مامانت با من این جواری رفتار می کنه؟ هرچی فکر می کنم دلیل قانع

کننده ای نمی بینم.

دستم را در دست گرفت و گفت:

- خیلی جدی بگیر! هنوز نتونسته قبول کنه اوضاع فرق کرده!

گفتم:

- خب چرا؟ الان که باید خوشحال باشه تو سروسامون گرفتی؟

آرام گفت:

- نمی دونم چی بگم! خودم هم گیج شدم!

هر دو ساکت شدیم. یکی از ترانه های رضا صادقی سکوت ماشین را پر کرده

بود! نمی دانم در این ترانه چی بود که دلم به شور افتاد. آرام گفتم:

- می ترسم بهروز!

متعجب پرسید:

- از چی؟

با صدایی بغض آلود گفتم:

- نمی دونم! می ترسم کار درستی نکرده باشیم!

با لبخند گفت:

- بس کن! به خاطر حرفهای مامانم می گی؟ بهت که گفتم! جدی نگیرشون!

حالم قابل توصیف نبود. از پنجره به بیرون خیره شدم و سکوت کردم. با

محبتی دو چندان گفت:

- بیتا، مهم منم! این حرفها رو بریز دور! مامانم بعد از مدتی با این موضوع

کنار میاد! دیگه نگران چی هستی؟

شاید حق با او بود، اما من باز هم قانع نشدم، به نظرم یک جای این کار ایراد

داشت!

قرار بود اولین عید بعد از ازدواجمان را دور هم باشیم و به یاد گذشته دسته

جمعی به شمال برویم، اما مادر بهروز نه تنها قبول نکرد بلکه به هر ترتیبی بود

مانع همراهی عسل با ما شد! مامان هم که اوضاع را اینطور دید علی رغم اصرار

من و بهروز از همراهی با ما خودداری کرد و چنین شد که ما دو نفری به شمال

رفتیم. می دانستم بهروز بدون عسل چندان راحت نیست. اما فکر کردم این

سفر برای روحیه اش مناسب است. توی راه با دلخوری گفتم:

- این اولین باره که بدون عسل میرم مسافرت!

با مهربانی گفتم:

- انگار زیاد از اومدن راضی نیستی!

سرش را تکان داد و گفت:

- دیگه واقعاً نمی دونم باید با مامان چه کار کنم!

با اینکه چندان مطمئن نبودم گفتم:

- همه چی به مرور زمان درست می شه! بالاخره مامان می فهمه که من هم

عسل رو دوست دارم.

با نگاهی قدردان گفت:

- چقدر خوبه که تو درک می کنی و بهش فرصت میدی!

رو راست گفتم:

- من فقط برای تو ناراحتم. همش می ترسم خودت رو به خاطر ازدواجمون

سرزنش کنی! می دونم! این اون روزهایی نیست که انتظار داشتی!

عاشقانه نگاهم کرد و گفت:

- این دقیقاً همون چیزیه که من در مورد تو فکر می کنم و نگرانم! واقعاً

متأسفم!

گفتم:

- مگه تو چه تقصیری داری؟ بالاخره اون طرف قضیه مادرته!

زیر لب گفت:

- این طرف قضیه هم زندگیمه! باور کن گاهی وقتها مغزم قفل می کنه! نه می

تونم بگذارم که تو دلخور بشی و نه می تونم بدون عسل زندگی کنم. تو جای من

بودی چه کار می کردی؟

صادقانه گفتم:

- یک جورایی این حس رو تجربه کردم! به همین خاطر هم می تونم درک

کنم!

برای چند لحظه به نیمرخم خیره شد. دستش را با دستم پوشاندم و گفتم:

- فقط ترسم از اینکه که نکنه اون تجربه تلخ تکرار بشه!

پرسید:

- تو از چی می ترسی؟ من پیشتم!

با لبخندی تلخ گفتم:

- اون هم همین رو می گفت.

با تعجب نگاهم کرد. بی مقدمه گفتم:

- شوهر سابقم رو می گم.

با قاطعیت گفتم:

- من مطمئنم اینقدر که من دوستت دارم و عاشق زندگی ام هستم، عاشق

نبوده!

آرام گفتم:

- ما عاشق هم بودیم، لااقل من اینطور فکر می کردم!

با احتیاط گفتم:

- گفتمی هنرمند بود؟!؟

در تأیید حرفش سرم را تکان دادم و گفتم:

- نوازنده گیتار بود. اولین بار توی یک کنسرت دیدمش! می گفت حاضره به

خاطر من زندگی اش رو فدا کنه! حرفهای قشنگی می زد که توی کتابها هم نخونده

بودم!

خشم همه وجودم را پر کرده بود. با صدایی لرزان ادامه دادم:

- به خاطرش همه رو پشت سر گذاشتم! حتی مادرم رو! می خواستم لااقل به

خودم ثابت کنم که دارم کار درستی می کنم.

بر خلاف میلیم اشکم سرازیر شد. بهروز با محبت گفتم:

- آروم باش! گذشته ها گذشته!

میان گریه گفتم:

- بحث، بحث انتخاب بود و من هم انتخاب کردم. اما چه تضمینی وجود داره

که تو هم اشتباه نکنی؟ به خاطر همینه که دلم نمی خواد تو رو تحت فشار

بگذارم تا مجبور بشی انتخاب کنی!

با لبخندی از غرور و تحسین گفتم:

- به خاطر همینه که می گم تو با تمام زنهایی که دیدم و شناختم فرق داری!

بی‌تا، به خدا من خودم رو در کنار تو خوشبخت‌ترین مرد دنیا می‌دونم!  
سرم را به به عقب تکیه دادم و گذاشتم حرفهایش در وجودم رسوب کند اما  
هنوز ذره‌ای از ترسها و نگرانیهایم کم نشده بود.

## فصل بیست و ششم

از خواب که بلند شدم هوا تاریک شده بود. به پشت سرم نگاه کردم. بهروز سر جایش نبود. لباس گرم تری پوشیدم و از اتاق بیرون آمدم. خواستم از پله ها پایین بروم که صدای آرام بهروز را از طبقه پایین شنیدم که داشت با تلفن صحبت می کرد. از روی کنجکاو گوش تیز کردم. با مادرش بود. همانجا روی پله اول نشستم. نمی فهمیدم مادرش چی می گفت اما از حرفهای بهروز می توانستم حدس بزنم که راجع به من حرف می زنند. بهروز گفت:

- حرفهای شما اصلاً منطقی نیست مامان جان! الان بیتا به جای مادر دختر منه! خیال می کنید با زدن این حرفها جلوی اون بچه، دارین در حق من و زندگی ام محبت می کنید؟ من قراره یک عمر با این زن زندگی کنم. شما رو به خدا اینقدر بی فکر جلو نرین! درباره بیتا هم اشتباه می کنید! اون زن با محبت و مهربونیه! یادتون که نرفته؟ این همون زنیه که با سخاوت اجازه داد دختر من با قلب پسرش زندگی کنه! من اگه زندگی ام را هم به پاش بریزم بازم نتونستم گوشه ای از محبتش رو جبران کنم. به خدا هر لحظه ای که خودمو جای اون می گذارم و تصور می کنم قلب پسر اون توی سینه دختر منه، دلم به درد میاد! شوخی نیست مامان! یک دل دریایی می خواد!

اشکم سرازیر شد. باقی حرفها را نشنیدم. دوباره به اتاق برگشتم و جلوی

پنجره ایستادم. صدای امواج دریا گوشم را پر کرده بود. نمی دانم چه مدت به آن حال بودم. وقتی صدای پای بهروز را در حال بالا آمدن از پله های چوبی شنیدم خودم را جمع و جور کردم اما هنوز بغض بزرگی در گلو داشتم. برای اینکه مجبور نباشم توی چشمش نگاه کنم خودم را با ملافه روی تخت سرگرم کردم. وقتی وارد اتاق شد با محبت گفت:

- بیدار شدی؟!

گفتم:

- آب و هوای اینجا آدم رو کسل می کنه!

به آرامی و نجوا کنان گفت:

- دوستت دارم!

بغضی که که در گلو داشتم آنقدر سنگین بود که زبانم بند آمده بود. حلقه دستانش را باز کردم و لبه تخت نشستم. کنارم روی تخت نشست و با محبت پرسید:

- جریان چیه؟

بی مقدمه گفتم:

- می ترسم بهروز!

دستش را دور شانه ام حلقه کرد و به شوخی گفت:

- باز همون ترس قدیمی؟

صادقانه گفتم:

- من حرفات رو شنیدم! می تونم درک کنم چقدر تحت فشاری اما نمی تونم

بفهمم مشکل مادرت به من چیه؟!

با آرامش خاطر گفت:

- هیچی! مشکل عروس و مادرشوهر چیه؟ همون قصه قدیمی! اینکه به

خانوم خوشگله اومد قنده عسلش رو ازش گرفته!



به طرفش برگشتم. از حالت صورتش خنده ام گرفت. خودش هم خندید.  
گفتم:

- من جدی هستم بهروز!

میان خنده گفت:

- ول کن بابا! پاشو حاضر شو بیریم بیرون! من و تو که بچه نیستیم، پس  
دلیلی نداره به خاطر یک مشت حرف زندگی مون رو تلخ کنیم. هر کسی مختاره  
هر جوری که دلش می خواد فکر کنه! حتی مادرم.  
در گفتن آن حرفها صادق بود این موضع را از چشمانش می خواندم. سپس  
ادامه داد:

- نگرانتم بیتا! داری با خودت چیکار می کنی عزیزم؟!

آغوشش امنیت بود. این احساس حقیقی هر زن در چنین شرایطی است.

دستی از نوازش روی موهای بلندم کشید و گفت:

- بلند شو! هردومون به هوای تازه احتیاج داریم. چند ساعت دیگه سال  
تحویل می شه!

## فصل بیست و هفتم

چند ماه بعد از این جریانات، مشکلات من با غسل شروع شد. اولین بار وقتی بود که از غسل خواستم اسباب بازی هایش را بعد از بازی مرتب کند و او گوش نداد. من هم به عنوان تنبیه اجازه ندادم تلویزیون تماشا کند. چند روز بعد از این جریان یک شب مادر بهروز به خانه ما تلفن زد و سر این موضوع جنجال جدیدی به پا کرد. بهروز با اینکه اصلاً در جریان نبود، اما انصافاً در مقام دفاع از من بر آمد و خیلی جدی به مادرش گفت:

- این طرز برخورد شما اصلاً جلوی غسل درست نیست مامان. اون سوءاستفاده می کنه! قبلاً هم به شما گفتم که بیتا به جای من مادرشه! غسل احتیاج به تربیت داره. اما شما دارین لوسش می کنید...

حرفهای آنها مدتی طول کشید. وقتی بهروز گوشی را روی تلفن گذاشت پرسید:

- جریان چیه؟ مامان چی می گه؟

سر به زیر انداختم و گفتم:

- فکر کردم چیز مهمی نیست. به خاطر همین بهت چیزی نگفتم!

در تأیید حرفم گفتم:

- واقعاً هم بی اهمیته! حالا بگو بدونم موضوع چیه!

ماجرا را برایش تعریف کردم و در آخر گفتم:

– البته بعد هم مسئله کاملاً حل شد و دوتایی رفتیم پارک.

سرش را تکان داد و آرام گفت:

– می دونم! احتمالاً مامان زیر زبون عسل رو کشیده! اونم بچه است. شاید

هم کمی پیاز داغش رو زیاد کرده!

گفتم:

– خدا شاهد بهروز من عاشق عسلم، اما اون توی سنی است که احتیاج به

راهنمایی و تربیت داره! خیال می کنی اگر من نتونم این کار رو درست انجام

بدم، فردا مادرت سرزنشم می کنه! به نظر من این اصلاً درست نیست که مادرت

جلوی عسل من رو سرزنش کنه! این جوری سنگ رو سنگ بند نمی شه! بالاخره

شما یا به من اعتماد دارید یا ندارید! من نمی گم کارم صد درصد درسته اما

خیلی بهتره اگر مادرت اعتراضی داره به خودم تنها بگه! نه اینکه جلوی عسل

من رو محکوم کنه! اون فقط شش سالشه!

بهروز کلافه از جا بلند شد و گفت:

– باید یک فکر اساسی کرد. این جوری نمی شه!

گفتم:

– من اگه می دونستم مادرت اینقدر ناراحت می شه...

حرفم را قطع کرد و گفت:

– بحث سر این چیزها نیست! مامان باید همکاری کنه! ما که بد اون بچه رو

نمی خوایم!

گفتم:

– خوشحالم که اینطور منطقی برخورد می کنی!

با پوزخندی گفت:

– مامانم که غیر از این فکر می کنه! می گه به خاطر خودم بچه ام رو از یاد

بردم!

با محبت گفتم:

- من از حرفهای مادرت سر در نمیارم، اما این رو می دونم که نباید تو رو در شرایطی قرار بده که احساس عذاب وجدان کنی!

روی یکی از مبلها نشست و زیر لب گفت:

- زندگی من هم شده آخرت یزید!

دلم به حالش سوخت. رنگ به رو نداشت. کم کم داشتم به این نتیجه می رسیدم که نگرانیهایم بی مورد نبوده!

گفتم:

- متأسفم بهروز! به نظرم تقصیر منه!

چند لحظه توی صورتم خیره شد و بعد در سکوت به اتاق رفت و لباس پوشید. وقتی بیرون آمد با تعجب پرسیدم:

- کجا میری؟!

مختصر گفتم:

- میرم خونه مادرم!

از جابلند شدم و گفتم:

- این کار رو نکن! ممکنه اوضاع از اینی که هست بدتر می شه!

کلافه گفتم:

- باید باهاش حرف بزنم. عسل رو هم میارم!

گفتم:

- بیا بشین! تو الان عصبانی هستی! بهتره یه موقعی بری که آرام تر باشی! خودت که می دونی! مادرت عسل رو به حد پرستش دوست داره!

عصبی گفتم:

- داره اونو دو هوا می کنه! انگار من دشمنشم!

دستش را گرفتم و روی مبل نشاندم. رگ گردنش برجسته شده بود. تا آن روز او را آنطور عصبانی ندیده بودم. یک لیوان آب آوردم و گفتم:

- آروم میشی! بخور!

چند جرعه از آب را خورد و لیوان را روی میز گذاشت. پرسیدم:

- می خوای بریم بیرون کمی پیاده روی کنیم؟

گمانم از آرامشم جا خورده بود. خندیدم و گفتم:

- می گن وقت پیاده روی آدم بهتر می تونه فکر کنه!

آرنجهایش را روی زانوهایش گذاشت و سرش را به دست گرفت. داشتم برایش میوه می گذاشتم که زیر لب گفت:

- من واقعاً به خاطر رفتار مادرم شرمنده ام بیتا!

کنارش نشستم و با لبخند گفتم:

- شاید اگر دلیلش رو می دونستم بهتر می تونستم درکش کنم.

سرش را تکان داد و گفت:

- توضیحی براش ندارم! به نظرم مامان حساس شده!

گفتم:

- اشکال کار اینه که فکر می کنه هیچ کس هم بهتر از خودش نمی تونه عسل رو تر و خشک کنه!

دستم را با محبت فشار داد و قاطعانه گفت:

- فردا میرم بچه رو برمی گردونم، با مامان هم حرف بزنم!

## فصل بیست و هشتم

بهروز به حرفش عمل کرد و غسل را به خانه برگرداند اما مشکلات من با غسل شکل جدی تری به خود گرفت. حالا بچه ایی که مرا آنقدر دوست داشت تحت تأثیر حرفهای مادرشوهرم سایه ام را با تیر می زد و از هر فرصتی برای لجبازی با من استفاده می کرد.

یکی از روزهایی که تازه از خانه مادرشوهرم به خانه برگشته بود در جواب نصیحت های من با قاطعیتی دور از انتظار گفت:

– عزیزم می گه تو که مامانم نیستی؟ پس چرا باید حرفت رو گوش کنم؟  
حرفش تا عمق قلبم را سوزاند به نحوی که فردای آن روز با مادر بهروز تماس گرفتم و با لحنی گله مند موضوع را تعریف کردم. اما او بعد از شنیدن حرفهای من با خونسردی گفت:

– اون بچه است! از اون گذشته تو به غسل چی کار داری؟ با بهروز زندگی ات را بکن! باید باور کنی که اون به هر حال بچه تو نیست و تو هم مادرش نیستی! پس دلیلی نداره حرفهای یک دختر بچه رو به دل بگیری!

حرفهای او مثل پتک تو سرم خورد. انگار تازه داشتم می فهمیدم با خودم و زندگیم چه کردم! آن روز تا غروب گریه کردم اما وقتی بهروز به خانه آمد نخواستم دوباره با مطرح کردن موضوع ناراحتش کنم یا باعث شوم تو روی

مادرش بایستد. آن روها آرزوی مونسى را داشتم تا يك دل سير حرف بزنى و درد دل كنم! اما زندگى كه سفره نبود جلوى هر كس و ناكسى آن را باز كنم. براى مامان هم نه جرأت حرف زدن داشتم نه دلم مى آمد ناراحتش كنم. هر بار كه مى پرسيد با جوابهاى نادرست و دروغ متقاعدش مى كردم كه خوشبختم، اما هميشه در چنين مواقعى فكر مى كردم اين نمايشنامه تا كى ادامه خواهد داشت! تمام ترسم از اين بود كه مشتم باز شود و باز هم اسباب ناراحتى اش را فراهم كنم.

بعد از مدتى عسل به ميل خودش دوباره به خانه مادرشوهرم برگشت و گمانم همين مسئله تا حد زيادى روى طرز فكر بهروز تاثير گذاشت! آن روزها رفتارش به شدت نگرانم مى كرد اما به هر حال بايد مى پذيرفتم او ديگر آن بهروز سابق نيست. زود به زود به خانه مادرش مى رفت و بيشتر اوقات فراغتش را با عسل مى گذراند. به نظرم رفتن عسل به ميل خودش باعث شده بود حرفهاى مادرش را جدى بگيرد!

يكى از شبهايى كه دير به خانه آمد با لحنى گله مند گفتم:

- هيچ معلومه كجايى؟ به تلفن همراهت هم جواب نميدى!

همانطور كه كتش را در مى آورد گفت:

- خودت كه مى دونى! ميرم به اون بچه سر بزنى!

با دلخورى گفتم:

- لابد طبق معمول شامت را هم خوردى!

بى حوصله گفتم:

- بيتا تورو خدا شروع نكن! مغزم داره منفجر مى شه!

چون مرا ساكت و منتظرديد گفتم:

- آره، يه چيزى خوردم! عسل مونده بود با من شام بخوره! مگه تو شام

نخوردى؟

گفتم:

- نه! منتظر تو بودم!

کلافه گفت:

- من که بهت گفته بودم زیاد منتظر نمون!

گفتم:

- تمام دلخوشی من اینه که لااقل شام رو با هم باشیم!

عصبی گفت:

- می گی چیکار کنم؟ اونم بچه منه! فقط شش سالشه! نمی تونم قلبش رو

بشکنم. خیر سر اونا که می گن باباشم. به قول خودت می خوای فکر کنه ازش

دل کندم؟

از دهان در رفت و گفتم:

- جای بچه تو خونه پدرشه!

بی ملاحظه گفت:

- بدبختی اینه که اینجام تو باهاش سازش نداری!

با ناباوری گفتم:

- من؟ تو واقعاً این طوری فکر می کنی؟

سکوت کرد. با صدایی بغض آلود و لرزان گفتم:

- واقعاً برای هر دومون متأسفم!

نمی خواستم گریه کنم اما اشکم سرازیر شد. با عجله اتاق را به قصد پذیرایی

ترک کردم. چند لحظه بعد خودش را به من رساند و با لحنی دلجویانه گفت:

- معذرت می خوام! نباید این حرف رو می زدم.

گفتم:

- نه! حرف دلت رو زدی!

رو به رویم نشست و گفت:



- اصلاً این طور نیست! نمی دونم یه دفعه چی شد. عزیز من تو باید کمی هم به من حق بدی! من که نمی تونم درباره ی وظایف پدری ام کوتاهی کنم! می دونم که تو هم به این کار راضی نیستی!

میان گریه گفتم:

- حس می کنم با حضورم زندگی چند نفرو به هم ریختم. تو هم لازم نیست به چیزی غیر از این تظاهر کنی.

با درماندگی گفتم:

- من نمی دونم چرا این بچه باید توی خونه مادرم بیشتر احساس راحتی کنه!

گفتم:

- معلومه! چون اونجا آزادتره! بچه ها همین طورند! آزادی رو به قید و بند ترجیح میدن! اما به هر حال تو باید به هردوی ما برای شناخت همدیگه فرصت بدی!

صادقانه گفتم:

- ممکنه حق با تو باشه!

بعد با محبت و مهربانی گفتم:

- حالا پا شو با هم شام بخوریم!

بی آنکه نگاهش کنم گفتم:

- انگار گفتمی شام خوردی!

چانه ام را بالا گرفت و گفت:

- دستپخت تو یه چیز دیگه است. سیر رو گرسنه می کنه! پاشو خانومی!

شبهمون رو خراب نکن!

چشم توی چشمش گفتم:

- خیلی عوض شدی بهروز! دیگه نمی شناسمت!

دستم را بوسید و گفت:

- همه آدمها عوض میشن! تو هم عوض شدی. بیتاجون تو و خدا من و گرفتاریهام رو درک کن!  
آن شب زندگی بعد از مدتها روی خوشش را به ما نشان داد اما من هنوز هم نگران بودم...

شب سالگرد ازدواجمون بود اما بهروز هنوز نیامده بود. برای چندمین مرتبه به تلفن همراهش تلفن زدم اما در دسترس نبود. باورم نمی شد چنین شبی را فراموش کرده باشد. سه شماره اول خانه مادرش را گرفتم، اما فوراً گوشی را روی تلفن گذاشتم. می دانستم به احتمال زیاد آنجاست، اما دلم راضی نمی شد تلفن بزنم. شاید چون نمی توانستم تصور کنم بهروز یا مادرشوهرم چه واکنشی نشان خواهند داد. شمعهایی را که روشن کرده بودم فوت کردم. چقدر از صبح برای این لحظه انتظار کشیده بودم! ظهر از شرکت مرخصی گرفته و رفته بودم آرایشگاه! می خواستم با همیشه متفاوت باشم! بی انگیزه روی مبل جلوی تلویزیون نشستم و آن را روشن کردم اما نه چیزی می شنیدم و نه چیزی می دیدم.

شب از نیمه شب گذشته بود که بهروز به خانه برگشت. دلم می خواست با صدای بلند گریه کنم اما جلوی خودم را گرفتم و تلاش کردم آرام باشم. وقتی وارد خانه شد بر خلاف میلم به استقبالش رفتم و گفتم:

- کجایی؟ معلوم هست؟

کتش را درآورد و به اتاق رفت. انگار اصلاً متوجه تغییراتم نشد. منتظر ماندم تا بیرون بیاید اما خیلی طول کشید. وقتی به اتاق رفتم دیدم با لباس روی تخت دراز کشیده و به سقف اتاق خیره شده. پرسیدم:

- طوری شده؟

باز هم حرفی نزد. لبه تخت نشستم و گفتم:

- شام خوردی؟  
 با پوز خند گفت:  
 - شام؟ همه چی خوردم جز شام!  
 با لحنی گله مند گفتم:  
 - لااقل وقتی قراره دیر بیای تلفن بزن تا اینقدر دلم شور نزنه! هرچند فکر می کردم لااقل امشب رو زود میای خونه!  
 بی حوصله گفت:  
 - مگه امشب با شبهای دیگه چه فرقی داره؟  
 با ناباوری گفتم:  
 - یعنی واقعاً یادت رفته امشب چه شبی است؟  
 صاف نشست و کلافه گفت:  
 - تو هم حوصله داری ها! هیچ می دونی من امشب چی کشیدم؟ سؤال طرح می کنی؟  
 پرسیدم:  
 - مگه چی شده؟ مگه خونه مادرت نبود؟  
 انگار لحنم کفرش را بالا آورد که عصبانی گفت:  
 - باز شروع کردی؟ مگه رفته بودم خوش گذرونی؟ عصر مامانم تلفن زد گفت عسل اسهال استفراغ شده. نفهمیدم خودم رو چه طوری رسوندم. بعد هم توی بیمارستان در به در و آواره بودیم تا حالا!  
 معترض گفتم:  
 - پس چرا من رو خبر نکردی؟  
 به سردی گفت:  
 - حالا فرض کن می آمدی چه کاری از دستت بر می آمد؟  
 گفتم:

- این چه حرفیه بهروز؟! الان حالش چطوره؟ آوردینش خونه؟

زانونهایش را بغل گرفت و گفت:

- نه! مامانم توی بیمارستان پیشش! گمونم یک دو شب باید تحت نظر باشه!

می دونی که اون بچه ضعیفه. دکتر می گفت به خاطر پیوند قلبش باید بیشتر مراقبش باشیم.

مکثی کردم و با محبت گفتم:

- حالا پاشو بیا به چیزی بخور! خدا رو شکر که به خیر گذشته!

مختصر گفت:

- میل ندارم!

گفتم:

- خیال می کنی با گرسنگی دادن به خودت حال اون بچه خوب می شه؟

بلند شو! رنگ به رو نداری!

بی ملاحظه گفت:

- خسته ام! می خوام تنها باشم!

چند لحظه صبر کردم و بعد به طرف در رفتم. قبل از آنکه از اتاق بیرون بروم

گفت:

- چراغ رو خاموش کن!

کلید را زدم و اتاق در تاریکی فرو رفت. وقتی به پذیرایی برگشتم حال بدی

داشتم. قبول این حقیقت که حضورم در چنین لحظاتی برایش تسکین دهنده

نیست، سخت بود. حتی حال و حوصله نداشتم میز شام را جمع کنم...

روز به روز رفتار و اخلاق بهروز بیشتر تغییر می کرد. کارش به جایی رسیده

بود که بعضی شبها به خانه نمی آمد. اوایل سر این موضع بحث می کردیم اما

رفته رفته فهمیدم مبارزه و اعتراض بی فایده است.

شب اولی که به خانه نیامد دومین روز عید بود. صبح به بهانه ی سر زدن به

عسل و مادرش خانه را ترک کرد. تا آخر شب به خانه بر نگشت. آنقدر دلم شور می زد که به خانه مادرش تلفن زدم او هم خانه نبود، همراهش هم طبق معمول آنتن نمی داد. فکر کردم شاید دوباره برای عسل اتفاقی افتاده! هزار فکر بد دیگر هم از ذهنم گذشت. از شدت نگرانی دل پیچه گرفته بودم. ناخودآگاه به یاد عید سال قبل افتادم. جداً چقدر بهروز عوض شده بود. آیا این همان بهروز بود؟ شاید هزاران بار این سؤال را از خودم پرسیدم. به یاد حرفهای مامان قبل از ازدواج افتادم. می گفت: «آخرش آه اون بچه دامت رو می گیره!» آیا این مصداق همان حرف بود؟ حتی دلم نمی خواست درباره اش فکر کنم! با قاطعیت به خودم گفتم: «نگران چی هستی؟ کنترل اوضاع دست توست» اما چندان مطمئن نبودم!

آن شب با این فکر و خیالات برایم به بلندی ده شب گذشت. وقتی صبح از خواب بیدار شدم هنوز هم باورم نمی شد یک شب را بی او گذرانده ام. با بدنی خسته از روی کاناپه بلند شدم و خودم را به تلفن رساندم. سرم آنقدر گیج می رفت که مجبور شدم روی صندلی کنار تلفن بشینم. خوشبختانه با حالی که داشتم با اولین تماس ارتباطمان برقرار شد. آنقدر خوشحال شدم که دلم می خواست با شنیدن صدایش گریه کنم. با صدایی لرزان گفتم:

- بهروز؟ خودتی؟

با خونسردی گفت:

- سلام. چطوری بیتا؟

از لحنش معلوم بود اوضاع رو به راه است. عصبی بودم اما به ظاهر آرام گفتم:

- کجایی؟

با آرامش گفت:

- همین دور و برا.

دلم می خواست فریاد بزنم. معترض گفتم:

- چرا دیشب نیومدی خونه؟

آرام تر گفت:

- میام خونه با هم حرف می زنیم

پرسیدم:

- چطور؟ اتفاقی افتاده؟ عسل خوبه؟

به نرمی گفت:

- نگران نباش! عسل هم خوبه!

کلافه پرسیدم:

- کی میای؟

خونسرد جواب داد:

- معلوم نیست! یا ظهر یا قبل از ظهر. تو نگران نباش. می خوام برو خونه مادرت تا من بیام.

دوست داشتم هر چی دردودل دارم به زبان بیاورم اما وقت بحث و دعوا نبود. اصلاً صلاح نبود. گفتم:

- خانه هستم تا بررسی!

وقتی گوشی را روی تلفن گذاشتم فکرم به هزار راه رفت. دو سه ساعتی به همین حال بودم تا اینکه به خانه برگشتم.

به خودم تذکر دادم: آرام باش! آرام!

روی یکی از مبلها نشستم تا اینکه وارد خانه شد. با دیدنم گفت:

- اینجا یی؟

از آرامشش کفرم بالا آمده بود. بی سلام و احوال بررسی رفتم سر اصل مطلب! پرسیدم:

- کجا بودی؟

فکر کم لحنم به حد کافی جدی بود که جا خورد. کتش را درآورد و روی یکی

از مبلها ولو شد. دوباره پرسیدم:

- انگار ازت یه سؤال پرسیدم!

توی صورتم خیره شد و گفت:

- مامانم رو برده بودم کرج دیدن خواهرش!

پرسیدم:

- یعنی خاله ات؟

دستپاچه گفت:

- یه جوری حرف می زنی انگار قتل کردم!

کاملاً جدی گفتم:

- چرا بهم تلفن نزدی که آنقدر دلواپس نشم؟!

پرسید:

- دلواپس چی؟ مگه من بچه ام؟

گفتم:

- فقط بچه ها باید از خودشون به پدر مادرشون خبر بدن؟

کلافه گفت:

- باز گیر دادی ها؟

پرسیدم:

- این چه طرز حرف زدنه؟ هیچ می دونی من چی کشیدم تا صبح؟ اصلاً

اهمیتی برات داره؟ فکر نکردی من هم آدمم و حق دارم بدونم تو کی میری کی

میای؟

با پوزخند گفت:

- داری برام تعیین تکلیف می کنی دیگه، نه؟

انگار حرفم را نمی فهمید. بی حوصله گفتم:

- تو می تونی اسمشو هر چی دوست داری بگذاری اما من می گم این تعهده!

بی منطق گفت:

- می فرمایید به مادر و دخترم نرسم و دست به سینه در خدمت سر کار باشم. بله؟

کفرم بالا آمد. علی رغم قولی که به خود داده بودم عصبی گفتم:

- انگار حرف من رو نمی فهمی! شاید هم تظاهر به نفهمیدن می کنی!

اخم کرد و جدی گفت:

- حالا مثلاً تو درست حرف می زنی؟ اگه به حساب تو باشه همه نفهمندا فقط

تو می فهمی! ببینم تا حالا شده من بگم چرا به مادرت می رسی؟ اصلاً دخالت

کردم؟

گفتم:

- باز می خوای به خاطر کوتاهی ات صغری کبری بچینی؟ مگه من ازت چی

خواسته ام؟ اینکه ازت می خوام من رو از حال خودت بی خبر نگذاری توقع

زیادیه؟

عصبی از جا بلند شد و درحالیکه به اتاق می رفت گفت:

- نه! درد تو چیز دیگه است، برای همین هم پای همه رو از این خونه بریدی!

خونم به جوش آمد. دنبالش به اتاق رفتم و با ناباوری گفتم:

- منظورِت چیه؟! من پای همه رو بریدم؟ حالا اگه مادرت دلش نمی خواد بیاد

اینجا تقصیر منه؟

با قیافه ای حق به جانب گفت:

- عسل چی؟ اون چرا تو خونه ی خودش احساس راحتی نمی کنه؟

با ناباوری نگاهش کردم. سکوتم او را در زدن حرفها مصمم تر کرد. پرسید:

- چیه؟ چرا ساکت شدی؟

آرام و ناباور گفتم:

- منتظرم تا بقیه حرفهای دلت رو بزنی! بگو می شنوم!



لبه تخت نشست و حق به جانب گفت:

- من که نمی توانم از عالم و آدم ببرم! اون مادرمه اون یکی هم دخترمه! چه کارشون کنم؟ سرشون رو ببرم؟  
گفتم:

- خیلی وقیح شدی بهروز! تمام شب رو بیرون از خونه بودی، با مادرت و دخترت رفتی دیدن مادرزن سابقه، حالا که اومدی خودت رو محق می دونی؟  
واقعاً که شرم آورده!  
کلافه گفتم:

- بده میام رو راست حرفم رو می زنم؟ دروغ می گفتم خوب بود؟ آدم بعضی وقتها نمی دونه به کدوم ساز شما زنها برقصه! بعدش هم خاله ام چه ربطی به مادر غسل داره؟ درسته که اون یه زمانی مادر زنم بوده اما خاله ام که هست! از اون گذشته این قضایا چه ربطی به غسل داره؟ اون بدبخت هم حق داره گاهی نوه اش رو ببینه!  
با پوز خند گفتم:

- مطمئنم خودتم می دونی داری چرند می گی! ممکنه تو بتونی خودت رو با همچنین دلایل احمقانه ایی مجاب کنی، اما مطمئن باش من رو نمی تونی متقاعد کنی! ادامه بحث هم بی فایده است لاقول تا وقتی راجع به من این طوری فکر می کنی بی فایده است!

از اتاق بیرون آمدم. او هم اصراری برای ادامه گفتگو نکرد! صدای زنگهای خطر را می شنیدم، ولی سعی کردم آرامشم را حفظ کنم. حالا فقط زندگی ام نبود، غرورم هم در گرو حفظ آرامش و خونسردی ام بود.

## فصل بیست و نهم

از عصر که به خانه برگشته بودم تلفنهای مشکوکی به خانه می شد. تماس گیرنده هر کس که بود بدجوری با اعصابم بازی می کرد، بخصوص که آن روزها حال و حوصله درستی نداشتم. بار آخری که گوشی را برداشتم عصبی گفتم:

- چرا حرف نمی زنی؟ نکنه می خواهی چیزهایی بشنوی که نباید؟

خواستم گوشی را روی تلفن بگذارم که مردی ناشناس گفت:

- بهتره پات رو از زندگی بهروز بکشی بیرون، و گرنه هر چی دیدی از چشم

خودت دیدی!

هشدارش بی مقدمه تر از آن بود که فکر می کردم، شاید هم برای همین

خون در رگم یخ زد. با صدایی لرزان گفتم:

- تو کی هستی؟

خونسرد اما محکم گفت:

- فرض کن یک دوست که به زندگیت علاقه منده!

همه توانم را در صدایم جا دادم و محکم تر از خودش گفتم:

- بهتره دیگه مزاحم نشین آقا! وگرنه مجبورم با این مسئله جدی برخورد

کنم!

با پوزخند گفت:

- وای وای ترسیدم! خانم جون به نفعته به حرفم خوب فکر کنی وگرنه بد می بینی! متوجهی؟

تمام تنم داشت می لرزید اما خوشحال بودم که رو در رو نیستیم. خیلی جدی گفتم:

- تماس رو قطع می کنم اما اگه تکرار بشه متأسفانه مجبورم جور دیگه ای برخورد کنم.

بی ملاحظه گفت:

اون دیگه دوستت نداره، نفهمیدی؟ چطور می تونی ادامه بدی؟ شاید باید گوشتی را می گذاشتم اما کنجکاوی غریبی وادارم کرد بیرسم:

- شما همسر منو از کجا می شناسین؟

قاطعانه گفت:

- من بیشتر از اونچه فکرش رو بکنین از شما و زندگیتون می دونم. اگه باور نمی کنی فقط صبر کن. به زودب اتفاقات مهمی تو زندگیت می افته که حتی فکرش رو نمی کنی!

پرسیدم:

- مثلاً چه اتفاقی؟

بی آنکه جوابم را بدهد تماس را قطع کرد. تمام بدنم داشت می لرزید و آنقدر دلشوره داشتم که یک جا بند نمی شدم. برخلاف میل به بهروز تلفن کردم، اما چون سرش شلوغ بود نتوانست حرف بزند. با درماندگی صبر کردم تا به خانه آمد. به محض دیدنش اشکم سرازیر شد. مستأصل و متعجب پرسید:

- چی شده؟

دلخیزی پر بود. میان گریه گفتم:

- تو ذره ای مهر و عاطفه برات نمونده!

بی حوصله گفت:

- باز چی شده؟ چرا مثل نی نی کوچولوها گریه می کنی؟

گریه ام برخلاف میل بود. با صدای لرزانی گفتم:

- مگه برات اهمیتی داره؟

پرسید:

- بالاخره می گی چی شده یا نه؟ این همه قیل و قال به خاطر همون مزاحم

تلفنی است؟

عصبی گفتم:

- اون منو تهدید کرد که از زندگیت برم بیرون!

کلافه گفتم:

- بابت این همه من باید مکافات پس بدم؟ یه دیوونه تلفن زده چرت و پرت

گفته تو چرا باید اون رو جدی بگیری؟ توی این شهر چیزی که زیاده آدم علاف و

بیکار و روانیه!

گفتم:

- اما اون تو رو می شناخت!

شانه بالا انداخت و بی تفاوت گفت:

- خیلیها من رو می شناسندا! اینکه دلیل موجهی نیست!

درمانده میان گریه اعتراف کردم:

- من می ترسم بهروز! حس می کنم وارد جریاناتی شدم که هیچ چیزی از

اونها نمی دونم!

گمانم دلش به حال من سوخت که به نرمی گفت:

- جداً که خیالاتی شدی بیتا! بهتره امشب رو زودتر بخوابی! هر کی بوده لابد

خواسته باهات شوخی کنه!

دلم می خواست باور کنم اما شش دانگ دلم راضی نمی شد. آن شب به

توصیه او زودتر به بستر رفتم ولی ساعتها درجا غلطیدم!

دو روز بود که از بهروز خبر نداشتیم، اما دیگر مثل سابق نگرانش نمی شدم. گفته بود احتمالاً دو سه روز با چند نفر از دوستانش به شمال خواهد رفت. با اینکه چندان مطمئن نبودم، اما دوست داشتم فرض کنم به شمال رفته! کارم به جایی رسیده بود که حتی به خودم هم دروغ می گفتم.

عصر روز سوم درحالیکه تازه از خانه مامان به خانه خودمان برگشته بودم، مادر بهروز بعد از مدتها تلفن زد. آنقدر از تماسش دستپاچه و متعجب بودم که تقریباً زبانم بند آمده بود. برای آنکه حرفی زده باشم بعد از احوالپرسی از خودش و عسل گفتم:

- چه عجب خانم بزرگ یادی از ما کردین؟  
با نرمش گفت:

- من همیشه حالت رو از بهروز می پرسم. حال مادرت چطوره؟  
معمولاً حال مادر را نمی پرسید. اواخر حتی بهروز هم سراغی از مامان نمی گرفت. بیچاره مامان بی خبر از همه جا چقدر از بهروز گله داشت! گفتم:  
- ممنون! خوبند! الان دارم از اونجا میام! بهتون سلام رسوندند!  
باز هم به نرمی گفت:

- سلامت باشند!

حس کردم فقط برای احوالپرسی تماس نگرفته. چون زیاد مِن مِن می کرد. دلم گواهی بدی می داد. خودم پیشقدم شدم و پرسیدم:  
- طوری شده؟

گمانم کمی جا خورد میان خنده ساختگی گفت:

- بنا بود چطور باشه بیتا جون؟

رک و پوست کنده گفتم:

- آخه سابقه نداشته بهم تلفن کنین!

احساسم را صادقانه گفتم. با لحنی کنایه آمیز گفت:

خودت بهتر از هر کسی می دونی که مشکلات بین ما کم نبوده!

با لحن معنی داری پرسیدم:

یعنی دیگه حالا مشکلی نداریم؟ همشون حل شده؟

حرف را عوض کرد و گفت:

- گذشته گذشته بیتا جون! خودت خیلی خوب می دونی که من همیشه

دوستت داشتم و دارم!

می خواستم بگویم چندان مطمئن نیستم اما ساکت موندم. وجودم پر از

دلخوریهای کوچک و بزرگ بود. مادرشوهرم که سکوت مرا دید گفت:

- بین بیتا حون، خیلی از صبح با خودم کلنجار رفتم تا بهت تلفن بزنم...

جریان خنکی از بینی تا مغز سرم دوید و به دلم ریخت. از لحن صحبتش

احساس خوبی نداشتیم، بخصوص که اصلاً سراغی از بهروز نگرفت. با این حال

فوراً گفتم:

- با بهروز کاری دارین؟ نیومده خونه!

به نرمی گفت:

- می دونم! یکی دو روزه رفته شمال!

از اینکه اطلاعاتش کامل تر از خودم بود تعجب نکردم اما به اضطرابم اضافه

شد. روی صندلی کنار تلفن نشستم و تلاش کردم به خودم مسلط باشم. مادر

شوهرم گفت:

- من و بهروز احترام زیادی بهت قائلیم اما این وسط یه چیزهایی هست که

تو باید ازشون باخبر بشی!

اصلاً توان شنیدن آن همه مقدمه چینی را نداشتیم. با صدای لرزانی گفتم:

- منظورتون رو نمی فهمم! می شه راحت حرفتون رو بزنید؟ من از چی بی

خبرم؟

مادرشوهرم گفت:

- به خدا زدن این حرفها برای من هم آسون نیست اما باید بگم! البته خیلی تلاش کردم جلوی این ازدواج رو بگیرم اما اون موقع بهروز افتاده بود روی دنده لجبازی! مهتاب مادر عسل ول کرده و رفته بود و بهروز هم می خواست یه جوری بگه که براش مهم نیست...

سرم گیج می رفت و تمام بدنم می لرزید. عصبی گفتم:

- الان این چیزها رو می گی؟

مادرشوهرم با ملاحظه گفت:

- شاید حق با تو باشه! من باید زودتر می گفتم اما چه کار می تونستم بکنم وقتی تو و بهروز تصمیم تون رو گرفته بودین؟ اون وسط عسل هم حسابی به تو عادت کرده بود. باور کن من خیلی سعی کردم بهروز رو منصرف کنم اما اون پاشو کرده بود توی یک کفش و حرفش رو تکرار می کرد. وقتی از بهروز ناامید شدم فکر کردم شاید تو عاقل تر از اون باشی و لااقل قبل از هر تصمیمی تحقیق کنی! اما تو هم پرس و جو نکردی! شاید اگر فقط یک بار با مهتاب حرف بزنی خیلی چیزها دستگیرت می شد! می دونی بیتا جون؟ این دو تا غیر از اینکه یک بچه دارند، فامیل هم هستند، قاعدتاً بریدن این رشته نمی تونه به اون سادگی هم که فکر می کنی باشه! بالاخره به خاطر عسل هم که شده به زن سابقش احتیاج داره... اما خب... تو هم باید به فکر خودت باشی...

باقی حرفهایش را نمی شنیدم. زبانم بند آمده بود و ماتم برده بود. باورم نمی شد! آیا باید به گوشه‌هایم به خاطر شنیدن آن حرفها اعتماد می کردم؟ انگار مردابی بود که هر آن بیشتر و بیشتر فرو می رفتم! حتی نفهمیدم کی و در چه شرایطی تماس را قطع کردم. وقتی به خود آمدم که هوا تاریک شده بود و من هنوز روی همان عسلی نشسته بودم. افکار جوراجوری در مغزم بود اما به شدت همه را عقب می زدم و سعی می کردم فقط روی یک مطلب متمرکز شوم و آن این بود که: من هنوز زن بهروزم!

دوست داشتم حرفهای مادرشوهرم صحت نداشته باشد اما رفتار اخیر بهروز حرف دیگری می زد. حتی دلم نمی خواست فکر کنم از کی و چطور این اتفاق افتاده، چون در آن صورت باید قبول می کردم که در تمام این مدت فقط یک بازیچه بودم و آلت دستی برای بهروز تا خشمش را سرکوب کرده و غرور شکسته اش را بند بزنه. نه! نمی توانستم او را در لباس چنین آدمی تصور کنم! به نظرم او هر چه بود رذل نبود!

عجولانه به ساعت نگاه کردم. مثل فنر از جا بلند شدم و توی حمام پریدم. واکنشم واکنش زنی بود که تلاش می کرد به هر قیمتی که شده زندگی اش را حفظ کند. وقتی از حمام بیرون آمدم لباس مرتب و شیکی پوشیدم و دستی توی صورتم بردم! با اینکه مطمئن نبودم اما شامی آنچنانی پختم و منتظر بهروز نشستم.

خیلی دیر آمد، ولی مهم نبود. از در که وارد شد انگار دنیا را به من دادند. به اصرار من دوش گرفت و سر میز شام نشست. شاید باید بعد از شام حرف می زدم اما حتی دلم نمی خواست درباره آن فکر کنم. بخصوص که رفتار بهروز خیلی عادی بود، حرف نمی زد اما عصبی هم نبود. آخر شب یکی دوبار تلفن همراهش زنگ زد و او هم خیلی مرموز حرف زد، اما من باز هم سکوت کردم، یعنی جرأت مطرح کردنش را نداشتم!

یکی دو روز بعد از آن زندگی ما روال عادی خودش را داشت و من تقریباً داشتم آرام می شدم که اتفاق تازه ای افتاد. این بار زن سابق بهروز به دیدن آمد. آنقدر از دیدنش شوکه شدم که نزدیک بود پس بیفتم. وقتی در را باز کردم از پشت پنجره سرک کشیدم. قلبم آنقدر تند تند می زد که نفسم به شماره افتاده بود. وقتی وارد حیاط شد قلبم به درد آمد اما هنوز نمی خواستم موضوع را جدی بگیرم. دقیق تر نگاهش کردم. عینک دودی به چشم داشت و صورتش پیدا نبود اما تیر حسادت به دلم نشست. همان طور که از پله ها بالا می آمد



اطرافش را با دقت از نظر گذراندا! حال زنی را داشتم که برای دفاع از حقوقش حالت تدافعی گرفته! برای آنکه زمین نخورم به دیوار چنگ زدم. هرگز چنین لحظه ای را پیش بینی نمی کردم! همه قوایم را جمع کردم و در را باز کردم. با دیدنم عینکش را برداشت و با لبخند گفت:

- سلام. بیتا خانم؟

توی قاب در ایستاد و سعی کردم محکم باشم. زنی زیبا و آرام بود. جلوتر آمد و گفت:

- ببخشید که مزاحم شدم!

رفتارش آنقدر معقول بود که نتوانستم جبهه بگیرم. پرسید:

- می تونم چند دقیقه با هم صحبت کنیم؟

در سکوت کنار رفتم تا وارد خانه شود. در را پشت سرش بستم و از عقب نگاهش کردم. هیكلش متوازن و کشیده بود. اطرافش را با دقت از نظر گذراند و روی یکی از مبلها نشست. مانده بودم بهروز با چنین زنی به چه درجه ای رسیده که به طلاق تن داده!

خواستم به آشپزخانه بروم که گفت:

- من زیاد مزاحمتون نمی شم بیتا خانم! بفرمایید بنشینید لطفاً!

با آرامشش چنان کنترل اوضاع را به دست گرفته بود که انگار من مهمان بودم و او میزبان. از خدا خواسته روی مبل روی او نشستم و منتظر ماندم او شروع کند. با نگاهی دقیق، میان لبخند گفت:

- اعتراف می کنم خیلی کنجکاو بودم ببینمتون، دوست داشتم بدونم اون کی رو به من ترجیح داده. راستش افکار زیادی از مغزم گذشت اما حالا که دیدمتون باید بگم سلیقه اش حرف نداره!

کاملاً جدی گفتم:

- ببخشید! می شه برین سر اصل مطلب؟ چی باعث شد بیابین اینجا؟

سؤالم زیادی رک بود. به عقب تکیه داد و گفت:

- ببینید بیتا خانم، اول قرار بود بهروز خودش باهاتون صحبت کنه، اما من بعداً فکر کردم ما زنها احساس همدیگه رو بهتر درک می کنیم! می دونم الان حال خوبی ندارین! حق دارین اما بهتره که قبول کنین اگر من الان اینجا هستم، به خاطر به هم زدن زندگی شما نیست. به خاطر دفاع از حقوق دخترمه! شنیدم خیلی هم بهش محبت داشتید، اما خب... هیچ کس نمی تونه روی ویرانه های زندگی یکی دیگه آشیونه اش را بنا کنه!

تیره پشتم لرزید. با صدایی لرزان گفتم:

- منظورتون چیه؟

با آرامش گفت:

- منظورم روشنه! بهتره به فکر زندگی خودت باشی! من و بهروز حرفهایمان را تموم کردیم.

عصبی از جا پریدم و گفتم:

- بفرمایین بیرون خانم! حیا هم خوب چیزیه! سرتون رو انداختین پایین اومدین خونه مردم و این چرندیات را به هم می بافین که چی؟ اگر حرمت فامیلی نبود اصلاً نباید راهتون می دادم.

از جا بلند شد ولی هنوز هم آرام بود، برعکس من که از درون و بیرون می لرزیدم. همان طور که به طرف در می رفت گفت:

- من احساس شما را می فهمم بیتا خانم، اما حقیقت اون چیزی نیست که شما فکر می کنید.

احساس عجز کردم و داد زدم:

- به شما ربطی نداره من به چی فکر می کنم!

به طرفم برگشت و با تحکم گفت:

- شما چی راجع به هم می دونید؟ نه بهروز اون آدمیه که تو فکر می کنی و

نه تو اون آدمی هستی که بهروز فکر می کنه!

حس تحقیر همه وجودم را لرزاند. از سکوت‌م استفاده کرد و گفت:

- خیال نداشتیم این مسوله رو مطرح کنم اما حالا که داری موضوع رو به جنگ می کشی، بگو ببینم به بهروز راجع به گذشته ات حرفی زدی؟ اون می دونه تو چند ماه توی کانون زنان خیابانی و دختران فراری بودی؟

کامم خشک شد. آرام گفت:

- معذرت می خوام. قصد اذیت دادن‌ت را نداشتیم!

چشمم سیاهی می رفت با صدای ضعیف پرسیدم:

- بهروز هم می دونه؟

با ملاحظه گفت:

- من بهش چیزی نگفتم. به نظر نمیاد که بدونه!

معلوم بود که نمی دانست! چون در آن صورت به عنوان برگ برنده از آن استفاده می کرد. با طعنه گفتم:

- به نظر میاد اطلاعاتتون کامل باشه!

بی تفادت گفت:

- باید درباره زنی که قرار بود ببینم بیشتر می دونستم!

به نظرم زن باهوش و زن زرنگی آمد. باید به جایی تکیه می دادم، چون دلم نمی خواست ضعفم را ببیند. خودم را به دیوار این آشپزخانه رساندم و به آن تکیه دادم. شمرده پرسید:

- چه کار می کنید؟

زیر لب گفتم:

- ظاهراً من در شرایطی نیستم که بتونم انتخاب کنم!

مودبانه گفت:

- متأسفم ولی اگر خودتون روی جای من بگذارید، حق می دین! من نمی

تونم بگذارم عسل توی این زندگی باشه اما از طرفی بهروز هم بی نهایت به اون وابسته است! ما قبول کردیم تحت شرایطی به هم رجوع کنیم. یکی از اون شرایط هم متارکه شماسه. در اون صورت بهروز هم می تونه با من بیاد کانادا! تا من اقامتش را بگیرم، او هم کارهایش رو روبراه کنه و بعد میریم اونجا. پرسیدم:

- چرا خودش به من نگفت؟  
صادقانه گفت:

- من و مادرش بارها بهش گفتیم با شما صحبت کنه اما اون گفت نمی تونه! دلیلش هم اینه که بی نهایت بهتون احساس دین می کنه! من هم همین طور! شما با محبتتون جون دختر ما رو نجات دادین و شاید هم همین باعث شده که من هم به این شکل پیام دیدنتون و رازتون رو برای بهروز فاش نکنم! چون من دلم نمی خواد باعث بشم این جدایی با خاطره بدی همراه باشه. پس لطفاً به بهروز کمک کنید تا درست تصمیم بگیره، در اون صورت من هم هر جور که بخواین جبران می کنم!

با زبان بی زبانی می گفت راهی جز طلاق ندارم، گرچه تردید نداشتم که بهروز بعد از فهمیدن حقیقت تاریک زندگی من توی آن رابطه نخواهد ماند. در را باز کرد و گفت:

- می خواین کمی فکر کنید؟  
با صدایی گرفته و خفه گفتم:  
- نه! قبول می کنم!

برق پیروزی در چشمانش درخشید. دستش را دراز کرد و گفت:  
- ممنونم و هر جوری که بخواین جبران می کنم.  
کمی این پا و آن پا کردم و گفتم:  
- نمی خواهم بهروز هیچ وقت بفهمه!

دستم را فشار داد و گفت:

- مطمئن باشین! می تونید روی قول من حساب کنید! براتون آرزوی خوشبختی می کنم.

بعد از رفتن او، ساعتها گیج و مبهوت بودم. گاهی با یادآوری گذشته، بدنم گر می گرفت و گاهی از فکر جدایی و مطرح کردن حقیقت زندگی ام برای مامان یخ می کردم. وقتی رفتم توی یکی از اتاقها برای چند ساعت در تاریکی نشستم و فکر کردم. حال غریبی داشتم اما هرچه که بود از قبل بهتر بود. تا کی باید به خودم دروغ می گفتم و خودم را گول می زدم؟

بهروز هم وقتی آمد به خاطر رفتارم هیچ اعتراضی نکرد. انگار می دانست از عصر بر من چه گذاشته! فکر کردم بی هیچ جنگ و مقاومتی باید آن خانه را ترک کنم. در آن صورت لااقل غرور و احترامم سر جای خودش بود، بنابراین همان شب چند دست لباس برداشتم و تاکسی خبر کردم. وقتی از اتاق با ساکم بیرون آمدم با دیدنم گفت:

- خودم می رسونمت!

بی آنکه نگاهش کنم گفتم:

- نه! تاکسی خبر کردم! میرم خونه مادرم. وقتش که شد خبرم کن!

آرام گفت:

- به خاطر این مدت ازت معذرت می خواهم.

لحنش عذرخواه و شرمنده بود. موجی از خشم در تنم جوشید اما خودم را کنترل کردم و گفتم:

- تو به من هیچ دینی نداری! پس بی جهت خودت را درگیر عذاب وجدان نکن!

- گمانم حرفم را نفهمید چون از چیزی خبر نداشت! با ملاحظه گفت:

- راجع به حق و حقوق اصلاً نگران نباش!

بی خیال گفتم:

– نه! نیستم!

گمانم می خواست تا جلوی در دنبالم کند اما من از خانه بیرون آمدم و در را پشت سرم بستم. می خواستم همه رشته ها را پاره کنم! از نظر من همه چیز تمام شده بود.



به مامان نگفتم قرار است از هم جدا شویم. خیال داشتم تا وقتی کار تمام نشده حرفی نزنم، نه برای اینکه چیزی را از او مخفی کنم بلکه ملاحظه حال و احوالش را می کردم. در حقیقت با حالی که او داشت، چند روز هم چند روز بود که در بی خبری باشد. بعداً یک عمر برای توضیح دادن و حرف زدن وقت داشتم. البته او از حضور طولانی ام در آنجا شک کرده بود اما مستقیماً چیزی نمی پرسید، چون به دروغ گفته بود بهروز برای تجارت به خارج از کشور رفته. من هم چون تنها بوده ام به آنجا رفتم. روزهای سختی بود نه از آن جهت که زناشویی ام با بهروز پایان یافته بود، بلکه به دلیل هجوم افکار جورواجور و دردی که با مرورشان به جان می خریدم! در واقع هنوز هم برایم سخت بود قبول کنم در تمام آن مدت بازیچه بوده ام و بهروز فقط به واسطه ارضای غرورش با من ازدواج کرده!

دست و دلم هم به کاری نمی رفت و اگر واقعاً به منبع درآمدی نیاز نداشتم، خودم را کاملاً خانه نشین می کردم. آن روزها کارم شده بود بی هدف قدم زدن! اگر هم فرصتی دست می داد سر خاک کیان می رفتم و ساعتها برایش حرف می زدم. او آخرین قطعه این پازل از هم پاشیده بود! حس می کردم دنیا با همه بزرگیش برای من و دردهایم کوچک است.

واقعاً کجای کار اشتباه بود؟ از خودم به عنوان نقش اصلی آن اتفاقات، بدم

می آمد! کارم به جایی رسیده بود که از رنج کشیدن خودم لذت می بردم و تن و روانم را لایق یک زندگی آرام و بی دغدغه نمی دانستم.

بالاخره بعد از گذشت چهل و چند روز احضاریه دادگاه به دستم رسید. آنقدر خونسرد بودم که می ترسیدم طبیعی نباشد. روزی هم که باید به دادگاه می رفتم همانقدر آرام بودم. قاضی که هر دوی ما را ساکت دید به من گفت:

- شما حرفی ندارین خانم؟ درخواستی، شرطی؟ تقاضایی؟  
مختصر گفتم:

- نه هیچی!

قاضی با تعجب به بهروز خیره شد و گفت:

- شما در خصوص مهریه ایشون چی کار کردین؟

قبل از آنکه او حرفی بزند خودم گفتم:

- بخشیدم آقای قاضی!

بهروز گفت:

- خیر جناب قاضی! تا قرون آخرش پرداختش می کنم. حقشونه!

قاضی که از رفتار ما حیرت زده بود با بی میلی گفت:

- پس هر دو به طلاق اصرار دارید؟

قاطعانه گفتم:

- بله!

قاضی گفت:

- به نظر من باز هم بهتره صبر کنید. شما خانم! شاید عقیده تون عوض شد!  
گفتم:

- بی فایده است جناب قاضی! ائتلاف وقته!

بهروز به نیم رخ من خیره شده بود ولی من اصلاً نگاهش نکردم. وقتی قاضی

پرونده اصرار هر دوی ما را دید، نوشت برای محضر اقدام کنید. روز طلاق مون

هم یک روز بارانی آبان ماه بود. رفتیم به همان محضری که ازدواج کرده بودیم. فضای میانمان آنقدر ساکت و سنگین بود که نمی شد تحملش کرد! هر دو نهایت همکاری را کردیم تا در اسرع وقت به کارمان رسیدگی شود. بعد هم خطبه طلاق جاری شد.

ناخودآگاه به یاد روز ازدواجمان افتادم. حسی از تأسف و حسرت تمام وجودم را پر کرد. بهروز موقع خداحافظی گفت:

- حلال کن بیتا!

در جوابش زیر لب خداحافظی کردم و با عجله محضر ترک کردم.



حالا همه دردم گفتن حقیقت به مامان بود. گفتن واقعیت به مامان سخت تر از آن بود که فکر می کردم! با اینکه توی تاریکی در اتاق نشسته بودم اما صدای مامان را می شنیدم. طرف صحبتش شخص خاصی نبود. از زمین و زمان گله داشت! طاقت دیدن اشکش را نداشتم جوری ناله می کرد و اشک می ریخت که آرزو می کردم بمیرم و این روزها را نبینم.

چه دنیای بی رحمی بود که از هر طرف باید می کشیدم! سعی کردم توی حرفهای مامان دقیق نشوم اما صدای رنجیده و لرزانش تا مغز استخوانم را می لرزاند. میان گریه گفت:

- خدایا آخه مصیبت تا کی؟ مگه من چه گناهی به درگاهت کردم که باید این جوری تقاص پس بدم؟ چند بار گفتم این وصلت آخر عاقبت نداره؟ چند بار گفتم نسنجیده عمل نکن؟ مرتیکه اومد تو زندگی ما و همه چی رو ریخت بهم! آنقدر چرب زبونی کرد تا عاقبت قلب بچه منو برای بچه اش از سینه کشید بیرون! الهی بمیرم برای اون بدن پاره پاره ات مادر! کاش خدا از من هم راضی می شد! آخه این زندگی چی داره؟ به چی دل خوش کنم؟



بغضی سنگین داشت خفه ام می کرد. از اتاق بیرون آمدم و با صدایی لرزان و گرفته گفتم:

- دیگه بسه مامان! تو که جگرم را خون کردی!  
آنقدر گریه کرده بود که پوست صورتش قرمز و متورم شده بود. کلافه گفتم:  
- چقدر بهت گفتم که آه این بچه دامت را می گیره؟ به گوشت نرفت! این هم آخر و عاقبتش!  
فکر بابک را به عقب راندم و گفتم:

- بسه مامان! اگر فکر من رو نمی کنی، لااقل به فکر خودت باش! راست می گی! حماقت از من بوده، ولی حالا با این حرفها گذشته جبران می شه؟ همین کارها رو می کنی که سعی می کنم همه چیز رو ازت قایم کنم.  
چشمانش از شدت گریه تنگ شده بود. اخم کرد و گفت:  
- مگه شتر سواری دولا دولا می شه؟ بچه جون طشت رسوایی مون از بوم افتاده!

کنارش نشستم و در حال نوازشش گفتم:  
- به خاطر خدا بسه مامان. خودت را از پا درمیاری!  
عصبی گفت:

- جگرم از این می سوزه که از حق و حقوق هم گذشتی! باید پدر اون مرتیکه رو درمی آوردی!  
با لبخندی زورکی گفتم:

- که چی بشه؟ فکر می کنی این جوری از شدت رنجهام کم می شد؟ اما درباره ازدواج حق با شماست. این ازدواج از اولش غلط بود، ولی مسلماً ازدواج با بابک هم درست نبود! اون جوری من بهش تحمیل می شدم. اون لیاقت زندگی بهتری رو داشت! حالا حداقل وجدانم آسوده است!  
صورتش را بوسیدم و با محبت پرسیدم:

- می خوامی بوی دوش بگیرم مامان؟ حالت بهتر می شه!  
از آرامشم متعجب بود. برای آوردن آب به آشپزخانه رفتم و از همان جا  
گفتم:

- الان قرص فشارتون رو میارم.  
وقتی با داروها پیشش برگشتم تقریباً آرام شده بود. یکی از قرصها را با  
لیوان آب به دستش دادم. مثل یک بچه نیازمند محبت و توجه بود. دوباره  
صورتش را بوسیدم و با مهربانی گفتم:

- همه اینایی مه گفتمی مشکل منه مامان! من هم تسلیم تقدیرم! مطمئن باش  
هیچ کار خدا بی حکمت نیست. اصلاً شاید وجود من اینجا ضروری تر باشه! حالا  
هم که اومدم دیگه خیال ندارم تنهاتون بگذارم! فقط تو رو خدا، اینقدر خودتو  
آزار نده! نگذار حس کنم با حضورم دارم عذابت میدم.  
چند لحظه توی صورتم خیره شد، بعد با دوستانش دو طرف صورتم را نگه  
داشت و با چشمانی اشک آلود گفت:  
- دختر بیچاره من!



آنقدر دستانم پر بود که به زحمت زنگ خانه را زدم. مامان بی آنکه بپرسد در  
را باز کرد. از وقتی از بهروز جدا شده بودم تمام تلاشم را به کار گرفته بودم تا  
زندگی بهتر و آرام تری برای مامان فراهم کنم. البته لحظاتی پیش می آمد که به  
گذشته می رفتم اما هرگز با مامان در این باره صحبت نمی کردم و سعی می  
کردم در رفتار و گفتارم هم نشان ندهم!  
وقتی از پله ها بالا می رفتم مامان جلو در ایستاده بود. عجلوانه سلام کردم و  
با خستگی گفتم:

- اینارو بگیر مامان! از دستم افتاد!

همان طور که نایلون میوه ها را از دستم می گرفت، خیلی آرام گفت:

- مهمون داریم!

حالتی در صورتش بود که با همیشه فرق داشت. پرسیدم:

- کی؟

آهسته گفت:

- فرشته و زن دایبی؟

ضربان قلبم شدت گرفت. بقیه نایلونها را روی زمین گذاشتم و گفتم:

- فهمیدند که من اومدم؟

مامان آرام گفت:

- منتظرت بودند! انگار با تو کار دارند؟

کفشم را درآوردم و با مامان وارد خانه شدم. فرشته به محض دیدنم جلو آمد

و گفت:

- چه عجب خانم!

بغلش کردم و گفتم:

- عجب از من یا از تو؟

با کمی فاصله شانه هایش را به دست گرفت و با محبت گفت:

- می خوام اول بسم الله گله کنی؟

صادقانه گفتم:

- نه! من از هیچ کس گله ای ندارم!

قبل از اینکه خودم را به زن دایی برسانم، خودش جلو آمد و با محبت گفت:

- چطوری بیتا جون؟

رفتارش با همیشه فرق داشت. صورتش را بوسیدم و گفتم:

- بفرمایید زن دایی جون! پاتون چطوره؟

همان طور که می نشست گفت:

- می بینی که مادرا! دکتر می گه باید باهاش مدارا کنی!  
وقتی همگی نشستیم از فرشته پرسیدم:  
- دایی چطوره؟  
فرشته با لبخند گفت:  
- سلام رسوند!  
دوباره سؤال کردم:  
- آقا بیژن چطوره؟  
با رضایت خاطر گفت:  
- خوب خوب! تو چطوری؟ ما رو نمی بینی خوشی؟  
با لبخند گفتم:  
- باور کن دلم لرات تنگ شده بود.  
با شیطننت گفت:  
- واسه همین عروسی ام نیومدی؟ بین اون همه آدم فقط دنبال تو می گشتم. وقتی عمه اومد، اول سراغ تو رو گرفتم...  
حرفش را قطع کردم و گفتم:  
- ببخشید نشد!  
زن دایی با مهربانی گفت:  
- هنوز سرکار میری بیتاجون؟  
گفتم:  
- بله!  
فرشته پرسید:  
- هنوز همون جایی؟  
گفتم:  
- آره! تازه به کارها وارد شدم. تو چی؟ تو خونه ای یا می ری سر کار؟

خندید و گفت:

- نه خونه داری می کنم!

زن دایی با خوشحالی گفت:

- حامله اس!

از ته قلب خوشحال شدم و با لبخند گفتم:

- مبارک باشه! چند وقته؟

فرشته با صورتی سرخ از خجالت گفت:

- سه ماهه اما مامان طوری به همه می گه که انگار پا به ماهم. باورت نمی

شه! از الان سیسمونی بچه حاضره!

گفتم:

- عجله نکن! چشم به هم بزنی وقتشه!

همه خندیدند. فرشته مکثی کرد و بی مقدمه گفت:

- سراغی از بابک نمی گیری؟!!

آنقدر جا خوردم که تقریباً زبانم بند آمد. به زن دایی نگاه کردم. همه

حواسش به من بود.

سر به زیر انداختم و با آرامش ساختگی گفتم:

- حالش چگونه؟

فرشته بی ملاحظه گفت:

- حالش که خیلی خوب نیست!

قلبم ریخت! چنان به فرشته نگاه کردم که انگار جوابم توی صورتش بود.

ضربه بعدی را زن دایی زد. یک دفعه اشکش سرازیر شد. به مامان نگاه کردم او

آرام تر از بقیه بود. به زحمت از فرشته پرسیدم:

- چی شده؟

زن دایی میان گریه گفت:

- دارم دیوانه میشم بیتاجون! دایی ات هم خرد شده! دیگه واقعاً نمی دونم چه کار باید بکنیم!  
کلافه گفتم:

- چرا واضح تر نمی گین چی شده؟ برای بابک اتفاقی افتاده؟  
فرشته گفت:

- وقتی تو ازدواج کردی، بابک هم از این شهر رفت. رفت شمال! ما خیلی سعی کردیم منصرفش کنیم اما اون تصمیمش را گرفته بود. حتی کارش رو هم ول کرد. به قدری مصمم بود که حرفها و قاطعیت آقا جونم هم نتونست جلوش رو بگیره! پاک زده به سیم آخر!  
پرسیدم:

- اون جا چی کار می کنه؟  
فرشته گفت:

- یه مزرعه کوچک راه انداخته و سر خودش رو گرم می کنه، مطمئنم اگه ببینیش دیگه نمی شناسیش. چند بار مامان و آقاجون تلفن زدند و گفتند می خوان برن دیدنش اما هر بار به من تلفن زد و گفت نگذارم برن اون جا! حتی یک بار منو بیژن سرزده رفتیم تا باهاش حرف بزنیم اما خیلی محترمانه عذرمون رو خواست. راستی راستی داره خودش رو ریاضت می ده اما من نمی فهمم چرا؟ همسایه ها می گن از خونه هم بیرون نمیاد. هر چی هم می خواد براش می برن دم خوشن! بیژن می گه با یک روان شناس صحبت کنیم اما اون اصلاً همکاری نمی کنه!

قلبم به درد آمد. زن دایی میان گریه گفت:

- الان نزدیک یک ساله که بچه ام رو ندیدم. می گه اگه بریم اونجا قبل از اینکه برسیم می گذاره میره! شدیم شهره عام و خاص! هر کسی یه چیزی پشت سرمون می گه! بدبخت دایی ات، داره از پا درمیاد. حالا هم که بابک به فرشته

پیغام داده داره کارهاش رو به راه می کنه بره خارج!

دلم ریخت. پرسیدم:

- کجا؟ کجا می خواد بره؟

فرشته گفت:

- می گفت هر جایی که بشه زودتر رفت. می گفت وکیل گرفته!

مامان با محبت به زن دایی گفت:

- بابک هیچ وقت چنین کاری نمی کنه! اون خیلی به خانواده وابسته است!

زن دایی با صدایی لرزان گفت:

- این بابک دیگه اون بابکی نیست که می شناختی خواهر! هر کاری بگی

ازش برمیاد! اون کی به رنج من راضی می شد؟ الان یک ساله که حتی تلفنهای

من رو هم جواب نمیده!

طاقت شنیدن آن حرفها را درباره بابک نداشتیم. مامان گفت:

- باید هر جور شده جلوش رو بگیرین! این بچه با اون حالی که داره نباید

تک و تنها از ایران بره!

زن دایی میان گریه گفت:

- مگه حرف کسی هم گوش می کنه خواهر؟

فرشته با لحنی معنی دار گفت:

- فقط یک نفر می تونه با اون صحبت کنه!

سرم را بلند کردم. نگاه همه متوجه من بود. نه! شهادت رو به رو شدن با

بابک را نداشتم. گفتم:

- من نمی تونم.

فرشته خیلی جدی گفت:

- چرا، می تونی! فقط تو می تونی باهاش حرف بزنی!

گفتم:

- خودم می دونم که نمی تونم!

فرشته گفت:

- بیخود بهانه بیار! اون همه کارها رو به خاطر تو کرده! فقط تو می تونی، زبون اون رو می فهمی! من مطمئنم اگه بابک بفهمه از شوهرت جدا شدی، نیمی از تعادل روحی اش رو به دست میاره!

با حالتی سرزنش بار به مامان نگاه کردم. مامان دستپاچه گفت:

- فرشته آدرس خونه ات رو می خواست. من هم مجبور شدم حقیقت رو بگم!

فرشته گفت:

- بیخود نمی خواد به عمه چشم غره بری! اینا همه خواست خداست! من امروز صبح آنقدر مستأصل بودم که تلفن زدم به عمه! وقتی گفت از شوهرت جدا شدی به خودم گفتم اینا همش کار خداست. گفتم:

- ببین فرشته! این اصلاً کار درستی نیست که من برم دیدن بابک! دور از انصافه!

زن دایی با صدایی بغض آلود گفت:

- تو حق داری دلخور بشی بیتا چون اما این کار رو به خاطر یک مادر بکن! می دونم که هنوز هم به خاطر رفتار من دلخوری، ولی به جون خود بابک حاضرم هر کاری لازمه بکنم! التماس می کنم نگي نه! تو آخرین امید مایی! امیدمون رو ناامید نکن!

فرشته گفت:

- با شناختی که ازت دارم فکر نمی کنم باز هم بتونی بگی نه!

صادقانه گفتم:

- مسئله اصلاً این نیست! خدا شاهده من هم به اندازه شما از شنیدن این



موضوع ناراحت شدم، ولی هر چی فکر می کنم می بینم درست نیست از این وضعیت سوءاستفاده کنم!

فرشته گفت:

- بابک داره از دست میره بیتا! مطمئن باش که اگه فقط ده درصد به موفقیت امیدوار باشی و کاری نکنی بعداً خودت را ملامت می کنی!

لحن فرشته به قدری محکم بود که کامم خشک شد. مامان به نرمی به زن دایی گفت:

- کاش لافل ما بزرگترها نمی گذاشتیم کار به اینجا بکشه! خیال می کنی توی این ماجرا بیتا کم لطمه خورد؟ اونم یک جور دیگه ضربه دیده! زن دایی گفت:

- هر چی بگی حق داری خواهر! کوتاهی از ما بود! اما می گن ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه است. حالا هم خودشون می دونند. من سعادتشون رو می خوام! امروز داداشت هم می خواست بیاد، ولی فرشته گفت اول بیتا رو ببینیم!

مامان به من نگاه کرد. سرم را پایین انداختم و گفتم:

- شما لطف دارید زن دایی جون، اما من دیگه قصد ازدواج ندارم. به همین خاطر، خیال ندارم با رفتنم این سوءتفاهم رو برای بابک به وجود بیارم! اون به حد کافی اذیت شده!

زن دایی ملتمسانه گفت:

- تو رو به روح پسرت قسم میدم نگی نه! ببین!!! این صدای رنج کشیده یک مادره! تو خودت مادر بودی! مطمئنم می دونی که چی می گم! اگه بابک بره، من هم رفتم!

اشک فرشته و مامان هم سرازیر شد. تا آن روز کسی به روح کیان را قسم نداده بود. به یاد رابطه کیان و بابک افتادم! من به اون مدیون بودم. به فرشته

گفتم:

- الان شماله؟

فرشته گفت:

- توی یک ویلا نزدیک نمک آبرود!

به زن دایی گفتم:

من میرم دیدنش زن دایی! نگران نباشین! اون به زودی میاد دیدنتون!

زن دایی با چشمان اشک آلود گفت:

- چشم به راه هردوتون هستم!

فرشته گفت:

- من هم با تو میام!

زن دایی گفت:

- تو با وضعی که داری چطوری می خوای رانندگی کنی؟

گفتم:

- حق با زن دایی است فرشته! خودم رانندگی می کنم. تو بهتره پیش

شوهرت باشی. فقط ماشینت رو یکی دو روز بده به من!

فرشته گفت:

- اگر قلم و کاغذ بیاری، آدرس اون جا رو میدم بهت!

زن دایی صورتم را بوسید و گفت:

- الهی خیر از جوانی ات ببینی مادر! عاقبت به خیر بشی!

## فصل سی ام

شب قبل از حرکت به شمال، دائی به دیدنم آمد. انگار به اندازه ده سال پیر شده بود. به محض دیدن، بدون بهانه در آغوشم کشید. چقدر برای آغوشش دلتنگ بودم! صحنه قشنگی بود. مامان کمی عقب تر ایستاده بود و اشک می ریخت، زیر لب گفتم:

- خوش اومدین دائی جون!

اشکم را پاک کرد و گفت:

- فقط خدا می دونه که من هیچ وقت بین تو و بچه هام هیچ فرقی نگذاشتم! گفتم:

- الان می فهمم دائی جون!

مکشی کرد و گفت:

- هیچ دلم نمی خواد فکر کنی به خاطر بابک اومدم!

با لبخند گفتم:

- اگر هم نمی آمدین به هر حال من می رفتم! دینی دارم که باید ادا کنم!

گونه ام را کشید و گفت:

- هنوز هم زبونت درازه!

میان خنده گفتم:

- من همونی هستم که شما می گین! مهم اینه که الان اینجا هستید.  
مکئی کرد و گفت:

- نگرانم! شاید بهتر باشه یک ماشین دربست بگیری و بری!  
گفتم:

- نگران نباشین دائی جون! انگار یادتون رفته! رانندگی من حرف نداره!  
توی چشمانم خیره شد و گفت:

- فرشته می گفت که یه چیزهایی درباره خودت و بابک گفتی!  
سر به زیر انداختم و گفتم:

- بین ما همه چیز تموم شده دائی جون! از خیلی قبل! حالا هم برای رفتنم  
دلایل دیگه ای دارم.

دائی چانه ام را بالا گرفت و گفت:

- خودت بهتر از هر کسی می دونی که اون هنوز دوستت داره و به پات  
نشسته! پس چرا حالا که می خوای بری دیدنش، آرامش به هم ریخته اش رو  
بهش بر نمی گردونی؟ اون حالا بیشتر از هر زمان دیگه ای بهت احتیاج داره!  
گفتم:

- ازش خجالت می کشم دائی جون. من هر کاری کردم به خاطر سعادت  
خودش بود. هیچ فکرش رو نمی کردم کار به اینجا بکشه!  
دائی صادقانه گفت:

- ما همه مقصر هستیم. چون هیچ وقت احساسات اون رو جدی نگرفتیم. من  
و مادرش برای خاموش کردن آتش خشممان از دست تو و تو به خاطر خودت و  
خودش!

با محبت گفتم:

- اون برمی گرده دائی جون. من مطمئنم!

با صراحت گفت:

- الان برای دومین بار تو رو برای بابک خواستگاری می کنم، عروس من میشی؟ اگر قبول کنی دار و ندارم رو به پای هر دو تون میریزم.  
گفتم:

- دائی جون...

حرفم را قطع کرد و گفت:

- سابق بر این روی حرفم حرفی نمی زدی؟

ساکت سر به زیر انداختم، به شوخی گفتم:

- سکوت علامت رضا است، نه؟

ناخودآگاه لبخند زدم. پیشانی ام را بوسید و گفت:

- تا برگردین مقدمات عروسی تون رو فراهم می کنم. می گن عروسی توی بهار شگون داره!

به مامان نگاه کردم. اشک شوق می ریخت. آرام گفتم:

- هر چی شما بگین دائی جون!

روز سفرم بارانی بود. حال غریبی داشتم! یکی از سی دی های رضا صادقی را در پخش ماشین فرشته گذاشتم که بی مناسبت به حالم نبود.

گفتم شاید ندیدنت از خاطره ات دورم کنه

اما ندیدنت فقط می تونه که کورم کنه

گفتم صدات رو نشنوم شاید که از یادم بری

دیدم تو گوشام جز صدات نیستش صدای دیگری

ندیدن و نشنیدن عشقت رو از دلم نبرد

فقط دونستم بی تو دل پر پر شد و گم شد و مُرد

بعد از تو توی لحظه هام حتی یک غنچه گل نداد

همش می گفتم با خودم نکنه بمیرم و نیاد

این روزا محتاج تو ام من نمی گم دلم می گه

## فردا اگه مردم نیا چه فایده نوشدارو دیگه!

زیر لب تکرار کردم:

- چه فایده نوشدارو دیگه!

اشکم به اختیار خودم نبود! همان طور که رانندگی می کردم فرو می ریخت. به راه درازی که در خلال سالها طی کرده بودم فکر می کردم! چه کسی مثل بابک آن طور که او مرا دوست داشت، دوستم داشت؟ او مرا حتی از خودم بهتر می شناخت! او تنها کسی بود که فقط به خاطر خودم مرا می خواست. همان طور که بودم! چه فرصتهایی که از دست دادیم! اشک حسرت از چشمانم فرو چکید. هنوز هم مطمئن نبودم بتوانم با او مواجه شوم. مانده بودم با چه شهادتی قبول کرده ام به دیدنش بروم.

در تمام طول راه با خودم کلنجار می رفتم تا اینکه به نمک آبرود رسیدم. گوشه ای توقف کردم و نشانی را از توی کیفم در آوردم. برای پسر بچه ای که از کنار ماشین رد می شد بوق زدم و شیشه را پایین کشیدم. بالافاصله پرسید:

- ویلا می خوای؟

با لبخند گفتم:

- نه! می تونی راهنمایی ام کنی؟ دنبال یک نشونی می گردم!

تردید داشت. چند اسکناس دو هزار تومانی در آوردم و گفتم:

- حالا چی؟

آخمش باز شد.. کاغذ را از دستم گرفت و بعد از خواندنش گفت:

- پیچ تو پیچه! گم می کنی! باید باهات بیام.

در را برایش باز کردم و او فوراً سوار شد.

پسر بچه شمالی سر کوچه پولش را گرفت و پیاده شد. می دانستم بیش از آنچه که باید پول داده ام. اما مهم نبود. وقتی داخل کوچه پیچیدم هوا تاریک شده بود. جلوی ویلایی که فرشته نشانی داده بود توقف کردم. هنوز هم شهادت

مواجه شدن با او را نداشتیم. به حرکت آرام برف پاک کن روی شیشه ماشین چشم دوختم. باران نسبت به نیم ساعت قبل تندتر شده بود. مانده بودم با آن همه تردید چه کنم.

سویچ ماشین را در آوردم و از ماشین پیاده شدم. ویلای بزرگ و بی سر و تهی بود. از پشت در به داخل ویلا سرک کشیدم. همه جا ساکت بود. درختها در ردیفهای مرتب کنار هم قرار داشت و بوی خاک نم زده هوا را پر کرده بود. برای چند لحظه با لذت هوا را به ریه هام کشیدم. رطوبتی که در هوا بود با عطر باران درهم آمیخته بود. شاهراه سنگی زیبایی که به ساختمان قشنگی ختم می شد را با نگاهی دقیق دنبال کردم. از چراغهای روشن ساختمان و باغ می شد فهمید کسی در ویلا است.

با سویچ ماشین چند ضربه به در زدم اما خبری نشد. زیر باران کاملاً خیس شده بودم. مانده بودم چه کار کنم. دوباره چند ضربه به در زدم. صدای ضربه ها سکوت اطراف را شکست. یک آن به خودم آمدم و دیدم توی کوچه تاریک و ناآشنا ایستادم. داشتم فکر می کردم سوار ماشین شوم و منتظر بمانم که ناگهان چشمم به قفل آن طرف در افتاد. دستم را از لای نرده ها به داخل بردم و در را باز کردم. مطمئن نبودم که کار درستی کرده باشم، اما با تردید وارد ویلا شدم و در را پشت سرم بستم.

عطر علفها و خزه های خیس همه جا را پر کرده بود. به شکوفه های سیب و گیلای خیره شدم که بی رحمانه در برابر باد و باران پر پر می شدند. جداً که بهار شمال از زیبایی نظیر نداشت. داشتم در امتداد شاهراه سنگی به طرف ساختمان می رفتم که یک دفعه با صدای پارس سگی در آن اطراف برجا میخکوب شدم. قبل از آنکه حرکتی کنم سگ نسبتاً بزرگی را دیدم که به طرفم می دوید. آنقدر ترسیده بودم که کامم خشک شده بود. وقتی کاملاً نزدیک شد همان طور که عقب عقب می رفتم سعی کردم با کیفم از خودم دورش کنم. تا آن روز سگی به

آن بزرگی ندیده بودم. داشتم در را پشت سرم باز می کردم که صدائی آشنا شنیدم.

- بیا رافی! آروم باش! آروم باش حیوون!

از دور مردی را دیدم که به طرفمان می آمد. اول او را نشناختم، اما وقتی جلوتر آمد از شدت تعجب زبانم بند آمد. خودش بود. حیوان با دیدنش به طرفش دوید و او هم مقابلش خم شد و با محبت نوازشش کرد. یکبار دیگر در تاریکی به صورتش خیره شدم. قلبم آنقدر تند می زد که نفسم به شماره افتاده بود. آیا باید باور می کردم آن مرد با آن موها و ریشهای بلند بابک است؟! چقدر لاغر شده بود. یک پیراهن آستی کوتاه و یک شلوار پارچه ای به تن داشت. ریشها و موهای مشکی و نرمش کمی به نقره ای می زد. انگار او هم به همان اندازه از دیدن من جا خورده بود. برای اینکه سکوت میانمان را بشکنم با صدائی ضعیف و لرزان گفتم:

- سلام.

با آبروهای پریشانش چنان اخم کرده بود که ترسیدم. چند قدم جلو رفتم، دوباره حیوان شروع به پارس کرد. همان چند قدم را دوباره به عقب برگشتم. بابک نوازشش کرد و زیر لب گفت:

- آروم باش! آروم باش!

بعد به من گفت:

- برای غریبه ها پارس می کنه! اما بی خطره!

کلامش باعث آرامشم شد. آرام آرام جلو رفتم اما نگاهم هنوز متوجه آن سگ بود. پرسید:

- تو این ساعت شب اینجا چه کار می کنی؟

آنقدر لحنش جدی بود که توی ذوقم خورد. با لحن کنایه آمیزی گفتم:

- انگار از اومدن مهمون ناخونده چندان خوشحال نیستی!؟



گره آبروهایش باز شد. نگاهش آنقدر دقیق و سرزنش بار بود که سر به زیر انداختم. پرسید:

- تنهایی؟

گفتم:

- شنیدم به هیچ کس اذن د - خو - ل نمیدی؟!!

با اشاره به ماشین فرشته گفت:

- با فرشته ای؟

گفتم:

- نه! البته بدش نمی آمد که همراهم بیاد. اما در شرایطی نبود که بتونه سفر کنه!

دوباره آبروهایش با کنجکاوی درهم گره خورد. حس کردم نگران فرشته شد. به عنوان توضیح گفتم:

- به زودی دائی میشی!

تقریباً جا خورد. اما چند ثانیه بعد دوباره به خودش مسلط شد. پرسیدم:

- من رو هم مثل بقیه دیپورت می کنی یا می تونم پیام تو؟ زیر بارون مثل موش آب کشیده شدم!

باخونسردی همان طور که به طرف ساختمان می رفت گفت:

- من به بقیه گفته بودم که می خوام تنها باشم!

انتظار چنین برخوردی را نداشتم اما عقب نشینی نکردم. با قدمهای بلند خودم را به او رساندم و با قاطعیت گفتم:

- مرتاض شدی؟ شاید هم می خواهی رابینسون کروزوی دوم بشی؟ هیچ می دونی با این کارات چی به روز اون پدر و مادر بدبخت آوردی؟

یک دفعه ایستاد و با چنان خشمی نگاهم کرد که قلبم ریخت. نگاهش تا عمق وجودم را لرزاند. عصبی گفت:

- پس به عنوان سفیر اومدی! مامان ازت خواسته یا آقا جون!!

لحنش بوی سرزنش می داد گفتم:

- هیچ کدوم! خودت که می دونی! من تا خودم نخوام هیچ کاری رو انجام

نمیدم.

دست به سینه ایستاد و با پوزخند گفت:

- پس اومدی نصیحتم کنی؟

زیر لب گفتم:

- چقدر عوض شدی بابک! قبل از اینکه پیام اینجا خیلی چیزها شنیده بودم

اما باور نمی کردم!

با طعنه گفت:

- اومدی با چشمای خودت ببینی، نه؟ اومدی ببینی و یک مدال دیگه به

گردن غرورت ببندازی؟! اومدی تا موفقیتت رو از نزدیک ببینی؟! درسته؟!

زودتر از آنچه فکرش را می کردم جنگ را به سرزمین دشمن کشانده بود. با

اینکه شنیدن آن حرفها، آن طور بی مقدمه سخت بود، اما گفتم:

- حق داری! هر چی بگی حق داری! من اینجا آمده ام که زخم زبونهاى تو رو

بشنوم!

به یکی از درختها تکیه داد و گفت:

- بس کن بیتا! واسه زدن این حرفها خیلی دیر شده!

صادقانه گفتم:

- من نیومدم که با احساسات بازی کنم. همین قدر بدون که این بیتا اون

بیتایی نیست که می شناختی!

با لبخند تلخی گفت:

- من چی؟ شبیه اون بابکی ام که می شناختی؟

باز هم لحنش بوی سرزنش می داد. دلم نمی خواست کار به جایی بکشد که

مجبور باشم دست از پا دراز تر برگردم. در حقیقت با دیدن بابک و رفتار سردش از اینکه به دای و زن دای آنقدر مطمئن قول داده بودم، احساس پشیمانی می کردم. گفتم:

- بهتر نیست بریم توی خونه حرف بزنیم؟ با این لباسهای خیس زیر بارون سرما می خورم!

قبل از آنکه به او فرصت حرف زدن بدهم در ادامه گفتم:

- مطمئنم که منو توی شهر غریب این وقت شب مثل بقیه جواب نمی کنی!

کلافه به صورتم چشم دوخت. به شوخی گفتم:

- خیلی خب بابا! به اندازه خوردن یه چایی و گرفتن نشونی یه هتل خوب دعوتم کن پیام تو.

با بی میلی گفت:

- سویچ ماشینت رو بده بیمارمش تو! تا یه ساعت دیگه اوراقش می کنند.

سویچ را دادم. با اشاره به طرف ویلا گفت:

- بهتره بری تو!

احساس رضایت کردم. چون به این ترتیب به اندازه کافی فرصت داشتم تا متقاعدش کنم.

با دقت بیشتری توی روشنایی خانه نگاهش کردم و از خودم بدم آمد. به هیچ قیمتی راضی به دیدن رنجش نبودم اما تمام آن سالها ناخواسته آزارش داده بودم. همان طور که فنجان قهوه ام را به هم می زدم گفتم:

- آدما همیشه کاری رو می کنن که فکر می کنند درسته!

حرفی نزد. شاید هم سکوتش نوعی جواب بود. به اطرافم نگاه کردم. همه چیز در کمال سادگی و تمیزی بود. حتی مبلی که روی آن نشسته بودم! گفتم:

- جای دنج و قشنگیه! بیخود نیست دلت نمی خواد برگردی!

در سکوت به طبقه بالا رفت و با یک دست بلوز و شلوار برگشت. آنها را روی

مبل کنارم گذاشت و بی آنکه توی صورتم نگاه کند گفت:

- بهتره اینها رو بپوشی! با اون لباسها سرما می خوری!

لحن سردش را ندیده گرفتم و با لبخند گفتم:

- من توی اینها گم می شم!

به سردی گفت:

- چیز دیگه ای ندارم که بپوشی! متأسفم! بهتره لباساتم توی خونه خشک

کنی! اینجا لباس دیر خشک می شه!

مختصر گفتم:

- اسباب زحمت شدم!

در سکوت مقابلم نشست و فنجان قهوه اش را به دست گرفت. مکثی کردم و

پرسیدم:

- نمی خوای حال بقیه رو بپرسی؟ دایی؟ مادرم؟ مادرت؟

خونسرد گفت:

- حضور تو اینجا نشون می ده که همه خوبند!

به هیچ قیمتی برای حرف زدن روی خوش نشان نمی داد. به عقب تکیه دادم

و گفتم:

- بابک به خاطر همه چیز متأسفم! اینو جدی می گم! اگه لازم باشه به خاطر

تک تک اتفاقات گذشته معذرت خواهی می کنم اما به خاطر خدا دست از آزار

خودت و بقیه بردار!

با پوزخند گفت:

- پس درست حدس زده بودم. اومدی نصیحتم کنی!

گفتم:

- نه! چون خودم بیشتر از هر کسی احتیاج دارم که نصیحت بشنوم! حق با

توست! من زندگی تو رو تباه کردم، اما این وسط خودم بیشتر از تو صدمه دیدم

بابک!

با کنایه گفت:

- صدمه؟ از کدوم صدمه حرف می زنی؟

صادقانه گفتم:

- صدمه نبودن تو! نداشتن تو توی تمام اون لحظه هایی که می تونستم تو را

داشته باشم!

از جا بلند شد و به طرف پنجره رفت. ایستاده بود اما می توانستم مشت‌های

گره کرده اش را توی جیب‌های شلوارش ببینم. بعد از چند لحظه سکوت گفت:

- گفتن و شنیدن این حرف‌ها برای ما بی فایده است. یه زمانی حاضر بودم به

خاطر شنیدن این حرف‌ها از زبون تو، زندگی ام رو هم بدم اما الان فقط احساس

تأسف می کنم، برای هر دو مون!

گفتم:

- من باید موضوعی رو بهت بگم!

به طرفم برگشت و گفت:

- لطفاً این کار رو نکن!

با تعجب گفتم:

- ولی آخه تو که نمی دونی من چی می خوام بگم!

آرام گفت:

- می تونم حدس بزنم! یعنی فهمیدنش زیاد سخت نیست! همون لحظه ای

که تنها دیدمت فهمیدم! نه! تعجب نکن! چون تو اون قدرها که خودت فکر می

کنی اسرار آمیز نیستی! لااقل برای من!

یک سیگار از توی پاکت سیگارش که روی میز بود برداشت و در حال روشن

کردنش با دقت به صورتم خیره شد.

سر به زیر انداختم. تا عمق وجودم احساس تأسف و ندامت می کردم. چطور

تمام این سالها نفهمیده بودم؟ روی مبل مقابلم نشست با خونسردی گفت:

- امیدوارم ناراحتت نکرده باشم! یک روز باید حقیقت رو می فهمیدی!

پرسیدم:

- کی بهت گفته؟

آهی کشید و گفت:

- احتیاجی به گفتن کسی نبود! ظاهراً تو خیلی دیر فهمیدی. من همیشه از

سایه ات به تو نزدیکتر بودم.

سرم را تکان دادم و لب به دندان گرفتم. دلم نمی خواست اشکم را ببیند.

مسیر نگاهش را دنبال کردم. از پنجره بیرون را نگاه می کرد. چنان آرامشی در

چشمانش بود که ترسیدم. برای چند ثانیه در سکوت به صدای برخورد قطرات

باران به شیشه ها گوش دادم. واقعاً چه کسی مثل او آن اندازه به من نزدیک بود

و از من دور؟! زیر لب گفتم:

- متأسفم بابک! من هیچ وقت لیاقت تو و عشقت رو نداشتم!

سر تکان داد و با آرامش گفت:

- بحث لیاقت یا هر چیز دیگه ای نیست! تو تنها زنی بودی که همیشه از

اعماق قلبم دوست داشتم و برای به دست آوردنش هر کاری کردم! هر کاری!

صادقانه گفتم:

- می دونم! خیلی وقته که می دونم!

خونسرد گفت:

- نه! نمی دونی! هنوز هم نمی دونی! تو اصلاً هیچ وقت منو ندیدی بیتا،

درحالیکه توی تمام لحظه هام بودی!

از حسرتی که در کلامش بود دلم لرزید. با محبت گفتم:

- گفتم که لیاقتش رو نداشتم!

چشمانش را تنگ کرد و پرسید:

- هیچ وقت از خودت پرسیدی چرا؟

حرفی نزد. سیگارش را در زیر سیگاری خاموش کرد و با لبخند گفت:

- گاهی وقتها فکر می کردم ممکنه دیوونه بشم! شبها پا می شدم مثل پاندول ساعت این طرف و اون طرف می رفتم! ساعتها راه می رفتم و به تو فکر می کردم، تا آن حد که از خودم خالی می شدم! منی وجود نداشت! هر چی بود تو بودی! رنج می کشیدم، اما این رنج کشیدن را دوست داشتم. شاید من جزو معدود مردهایی بودم که یک زن رو اون طور که بود دوست داشتم! من آنقدر به تو نزدیک بودم که حتی می تونستم حدس بزنم چی توی مغزت می گذره! شاید باید چیزی می گفتم اما می خواستم هر چی در دل داشت به زبان بیاورد. سیگار دیگری روشن کرد و گفت:

- وقتی از کانون بیرون آمدی به خودم گفتم این شروع دوباره است! اراده کرده بودم هر جوری که شده متقاعدت کنم. می دونستم تو به خاطر اتفاقات گذشته سر سختی می کنی اما باز هم مصمم بودم. با یاد آوری گذشته عرق سردی به تنم نشست. آرام گفت:

- موفق هم شدم اما مامان با زدن اون حرفها همه چیز رو به هم ریخت! فکر نمی کردم تو جا بزنی. خیلی احمقانه بود اما فکر می کردم به من اعتماد می کنی. گفتم:

- من همیشه به تو اعتماد داشتم!

با پوزخند گفت:

- پس چرا آنقدر زود تسلیم خواست بقیه شدی؟ از من نامطمئن بودی یا به عشقم شک داشتی؟ گفتم:

- می دونم هر چی بگم قبول نمی کنی، اما من همیشه به خوشبختی تو فکر

می کردم!

با لبخند تلخ گفت:

- تو هم کار بقیه رو کردی! حتی یک لحظه هم فکر نکردی خوشبختی من تنها در کنار تو میسر می شه! هر کسی این وسط کاری رو کرد که خودش فکر می کرد درسته، همه هم سعادت من رو می خواستند! ظاهراً همه غیر از خودم! خیال می کنی نفهمیدم چرا خودت رو کنار کشیدی؟  
گفتم:

- بابک من نمی خواستم بیشتر از این رنج بکشی!

اخم کرد و گفت:

- از کی تا حالا تو به جای دیگران فکر می کنی و تصمیم می گیری؟! تو حتی نخواستی عقیده من رو بدونی!  
حق با او بود. مکثی کرد و گفت:

- بعد از ازدواجت بود! تا اون موقع به همون حضور گاه و بی گاهت توی زندگی ام راضی بودم، ولی وقتی گفتی می خوام ازدواج کنی، خوردم کردی! شاید هیچ وقت نفهمیدی، اما تو تقریباً بابک رو کشتی!  
برخلاف میل اشکم سرازیر شد. صاف نگاهم کرد و گفت:

- الان تقریباً مثل چینی بند زده هستم! دارم می گردم تا هر تیکه وجودم رو از یک جا پیدا کنم. به این تنهایی هم واقعاً احتیاج دارم! حالا هر کی هر اسمی که می خواد روی اون بذاره!  
میان گریه گفتم:

- باور نمی کنم تو همون بابکی باشی که هر لحظه آماده کمک به دیگران بود!  
با خودت چه کار کردی؟!  
صادقانه گفت:

- من الان حکم اون آدمی رو دارم که خودش رو گم کرده! چنین آدمی چطور



می تونه برای دیگران مفید باشه؟

گفتم:

- هیچ به مادرت فکر کردی؟ هیچ به دایی فکر کردی؟

سرش را تکان داد و گفت:

- بعد از تو همیشه به اونها فکر کردم! فکر کردم و رنج کشیدم!

گفتم:

- از بس بهشون فکر می کنی، می خواستی بگذاری بری؟ فکر نکردی ممکنه زن دایی از غصه دق کنه؟ کاش دیشب بودی و حال دایی رو می دیدی! یادمه یک وقتی طاقت دیدن ناراحتی اش رو نداشتم! باور کن قصد ندارم با احساسات بازی کنم، ولی آخه این چه کاریه که داری به خودت و زندگی ات می کنی؟ آیا من ارزشش رو داشتم؟

آرام گفت:

- الان اگه اینجا هستم، به خاطر تو یا کس دیگه ای نیست! من بعد از ازدواج تو یک بار برای همیشه تصمیم گرفتم اشتباهاتم رو گردن بگیرم. برای این کار هم به تنهایی احتیاج داشتم. باید می فهمیدم که کجای این زندگی ایستاده ام! تا پیش از این تعلق معنی دیگه ای برای من داشت. تعلق خاطر به هر چیزی، زنجیر وابستگی رو به دست و پام می بست و نهایتاً اسیرم می کرد به نحوی که با از دست دادنش فکر می کردم همه چیز تموم شده! این ترس همیشه با من بود. ترس از دست دادن تو، آقاجون، مامان، فرشته، عمه و هر کس دیگه ای که دوستش داشتم. من باید یاد می گرفتم که دوست داشته باشم اما خودم رو با وابستگی غل و زنجیر نکنم! باید یاد می گرفتم که نگذارم احساسات به جای عقل و منطق، برام تکلیف تعیین کنه!

از صمیم قلب تحسینش می کردم. به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- دیر وقته! لابد حسابی خسته ای! تا تو لباسهات رو عوض کنی میرم برای

شام چیزی بگیرم.  
به شوخی گفتم:  
- پس می تونم بمونم! گفتم شاید مجبور باشم شب رو توی هتل بگذرونم!  
از جا بلند شد و گفت:  
- من امشب پایین می خوابم. تو هم بالا راحت باش! باید ببخشی که امکان پذیرایی خوبی ندارم.



صبح با صدای زنگ تلفن همراهم از خواب بیدار شدم. فرشته بود. تا گوشی را برداشتم عصبی گفتم:  
- ماشاالله! چه عجب صدات رو شنیدیم خانوم! هیچ معلومه کجایی؟  
رسیدی؟  
با صدائی گرفته گفتم:  
- آره دیشب سر شب رسیدم ولی متأسفانه یادم رفت تلفن بزنم.  
پرسید:  
- الان کجایی؟  
گفتم:  
- ویلای بابک!  
با رضایت خاطر خندید و گفت:  
- می دونستم! از اولش هم می دونستم که فقط تو می تونی اونو نرمش کنی!  
گفتم:  
- همچین مطمئن هم نباش! بابک اون بابکی نیست که قبلاً می شناختم!  
فرشته گفت:  
- پس تو هم همین فکر رو می کنی!؟

از پنجره به باغ نگاه کردم. منظره زیبایی بود. بابک را دیدم که با نان تازه داشت به طرف ساختمان می آمد. حرف فرشته را قطع کردم و گفتم:

- فرشته جون من بعداً بهت تلفن می زنم، فعلاً خداحافظ!

تختم را مرتب کردم و پایین رفتم. بابک توی آشپزخانه جلوی گاز ایستاده بود. گفتم:

- صبح به خیر.

به طرفم برگشت و جواب داد. صدای دلنشین جیرجیرکها از بیرون به گوش می رسید. به میز صبحانه خیره شدم و گفتم:

- حسابی توی زحمت افتادی! انگار توی این مدت خوب وارد شدی!

فنجانهای چای را روی میز صبحانه گذاشت و گفت:

- می دونی؟ آدم توی تنهایی تجربه های زیادی کسب می کنه!

درحالیکه لقمه می گرفتم پرسیدم:

- فضولی نمی کنم اما تو اینجا چکار می کنی؟

همان طور که به بیرون نگاه می کرد گفت:

- به مظلومترین موجودات دنیا زندگی می کنم، از اینکه وقتم رو وقف اونا می کنم احساس خوبی دارم. شاید باور نکنی اما من زبونشون رو می فهمم! نمی دونی چه لذتی داره وقتی جوونه زدنشون رو می بینی! مثل تجربه تولدی دوباره است!

گفتم:

- تو واقعاً عوض شدی بابک! حال خوبی داری! راستش به حالت حسودی می کنم!

یکی از فنجانهای چای را مقابلم گذاشت و پرسید:

- کی بر می گردی؟

اصلاً انتظار شنیدن آن جمله را نداشتم با این حال گفتم:

- بهتره بگی کی برمی گردیم؟!

ساکت نگاهم کرد. توی فنجان شکر ریختم و گفتم:

- دیگه بسه بابک! من دیشب خیلی به حرفهات فکر کردم. حق داری! باید به قول خودت حسابت رو با خودت صاف می کردی، اما دیگه کافیه! همه اونایی که دوستت داران نگرانت هستند! تو در قبال اونها وظیفه ای داری!

همان طور که چایش را با قاشق هم می زد گفت:

- لابد فرشته بهت گفته! من وکیل گرفتم! می خوام از ایران برم. خونه را هم گذاشتم برای فروش!

با ناباوری به صورتش خیره شدم. پس حقیقت داشت! لقمه ای را که در دست داشتم کنار فنجانم گذاشتم و به عقب تکیه دادم. یک تکه نان تازه مقابلم گذاشت و گفت:

- دقیقاً نمی دونم چقدر طول می کشه. اما این رو می دونم که مامان و آقا چون هنوز قضیه رو جدی نگرفتند!

من هم جدی نگرفته بودم. صاف به صورتم نگاه کرد و پرسید:

- چرا صبحونه ات رو نمی خوری؟

چقدر نسبت به گذشته فرق کرده بود! اگر مثل سابق بود مشتاق و حساس و پیگیر عمل می کرد. از جا بلند شدم و گفتم:

- انگار تصمیمت رو گرفتی؟!

بی توجه به حال و احساسم با خونسردی گفت:

- اگه شرایط مساعد باشه طبق پیش بینی وکیلیم تا قبل از بهار سال آینده خارج از ایرانم!

ذره ای تردید در رفتار و کلامش نبود. با آرامشی ساختگی گفتم:

- پس قضیه جدیه؟!!!

با رضایت لبخندی یک بری زد و دست به سینه به عقب تکیه داد. حال بدی

داشتم. دلم می خواست زودتر آنجا را ترک کنم. به ساعت نگاه کردم و با صدائی لرزان گفتم:

- من بهتره زودتر برگردم تا به تاریکی نخورم!

با اشاره به لباسهایم گفتم:

- به نظر میاد خشک شده باشند ولی اگر لازمه بگو تا اتو بیارم.

آنها را برداشتم و با لبخندی ساختگی گفتم:

- نه! احتیاجی نیست! ممنونم!

وقتی به اتاق طبقه بالا رفتم برای چند ثانیه به دری که پشت سرم بسته بودم تکیه دادم. دلم می خواست با صدای بلند گریه کنم، اما فقط در سکوت اشک ریختم تا آنجایی که به من مربوط می شد همه چیز تمام شده بود!



از روزی که به تهران برگشته بودم خودم را در چهار دیواری خانه حبس کرده بودم. نه دل و دماغ رفتن به شرکت را داشتم و نه دلم می خواست کسی را ببینم. انگار شوکه شده بودم! حال و روز بقیه هم بهتر از من نبود. زن دائی از شدت غصه در بستر بیماری افتاده بود و مامان هم شب و روز گریه می کرد. چند بار دائی تصمیم گرفت خودش به دیدنش برود، اما فرشته مانعش شد. همه ترسش از این بود که بابک، دائی را سنگ روی یخ کند و به این ترتیب روی پدر و پسر به هم باز شود.

چند ماه به همین منوال گذشت. اوایل زمستان بود که یک روز فرشته به خانه تلفن زد و میان گریه گفت بابک تلفن زده و گفته قرار است برای خداحافظی به تهران بیاید.

انگار دنیا روی سرم خراب شد! باز هم بقیه اصرار کردند که با او حرف بزنم اما قبول نکردم، چون هیچ وقت بابک را آنقدر مصمم ندیده بودم. در واقع سهم

تقصیر من در این ماجرا حتی بیش از بابک بود! شاید اگر به او اعتماد کرده بودم کار به اینجا نمی کشید. گاهی می شد که ساعتها به آخرین حرفهای او فکر می کردم اما آخرش به افسوس و حسرت ختم می شد.

روز رفتنش هم روز وحشتناکی بود. مامان و بقیه هر چه کردند تا با آنها به فرودگاه بروم قبول نکردم. دلم نمی خواست با چشمهای خودم رفتنش را ببینم چون هنوز هم قبول حقیقت که او را برای همیشه از دست داده ام سخت بود. آن روز تا غروب مثل مرغ سر کرده راه رفتم، هوا کاملاً تاریک شده بود که مامان به خانه برگشت. برای آنکه چیزی نشنوم سردرد را بهانه کردم و به اطاقم رفتم. دنبالم به اتاق آمد و گفت:

– کار بدی کردی که نیومدی! دائی ات انتظار داشت بیایی!

با صدائی بغض آلود گفتم:

– نمی توانستم مامان! احساس گناه می کنم!

با لحن معنی داری گفتم:

– می توانی جبران کنی!

به صورتش خیره شدم. شبیه کسی نبود که عزیزی را بدرقه کرده! آن هم بابک که آن اندازه برایش عزیز بود. یک دفعه تپش قلبم تندتر شد. چه می توانست در آن لحظات تا آن اندازه باعث آرامش مامان بشود؟ به شوخی گفتم:

– شاید بهتر بود باهاش می رفتم! بهتر از این بود که بشینی و زانوی غم به

بغل بگیری!

با دقت به صورت پریده رنگم خیره شده و گفتم:

– رنگ و روش رو ببین! بلند شد! اون اینجاست!

اشکم بی بهانه سرازیر شد. مامان در را باز کرد و گفتم:

– بیا تو عمه!

هنوز باورم نمی شد. وقتی وارد خانه شد دلم ریخت. دستم را به دیوار گرفتم

که نیفتم. سلام کرد و همان جا ایستاد. نگاهش نگاهی کنجکاو بود. با لحن معنی داری گفت:

- می خوام باور کنم که از رفتنم ناراحت بودی؟  
میان گریه گفتم:

- اگر می رفتی هرگز خودم رو نمی بخشیدم!  
با رضایت لبخند زد و با آرامش گفت:  
- نتونستم برم. اما اعتراف می کنم حال بابک سابق رو ندارم. شاید هم پیر شدم.

مامان به شوخی گفت:

- ما همه جوهره قبولت داریم عمه جون!  
صادقانه گفت:

- مطمئن باش اگه جوابت منفی باشه دیگه پافشاری نمی کنم!  
مامان به جای من گفت:

- بی جا می کنه بگه نه! این بار دیگه خودم دست به کار می شم. فردا هم باید برین محضر عقد کنید.  
بابک میان خنده گفت:

- عمه جون من چند تا کار عقب افتاده دارم که باید انجامشون بدم!  
مامان خیلی جدی گفت:

- کار بی کار! خودت میری دنبال کار این دختره سر به هوا رو می سپاری به من؟ نه دیگه! مال بد بیخ ریش صاحبش!

صورتش از خجالت گر گرفت. زیر لب گفتم:

- ا... مامان؟ کار دنیا برعکس شده؟

بابک با آرامش خاطر پرسید:

- نظر تو چیه؟

سر به زیر انداختم و گفتم:

- هر جور تو راحت باشی!

توی چشمانش خیره شدم. نه تنها احساسم ذره ای عوض نشده بود، بلکه نسبت به سالها قبل پر رنگ تر هم شده بود. به یاد مطلبی که سالها قبل توی کتابی خوانده بودم افتادم:

« اگر عشق، عشق باشد نه تنها با گذشت زمان خاموش نمی شود، بلکه پر حرارت تر و داغ تر خواهد شد ».

پایان



وَمَا تَوْفِيقِي إِلَّا بِاللَّهِ

ساعت : ۰۰/۳۸

روز : جمعه

۰۳ / دیمه / ۱۴۰۰

کرمرضا خزلی

یار مهربان

[www.baghemino.com](http://www.baghemino.com)

[baghemino.1339@gmail.com](mailto:baghemino.1339@gmail.com)

Tel:09125411283-09356411283

کتابخانه ملی